

"بنام خداوندی که ماهی محبت را در دریای مهر به رقص شنا در آورد"

"مقدمه"

می تازم !

گاهی زنانه! گاهی مردانه! گاهی بی دل! گاهی عاشق...

لبریزم... از آرامش. وجودت .

پُرم... از هیبت مردانه ات.

مردِ من باش، سوار بر بالِ سرنوشتِ من باش .

سواره یِ آن اسبِ سپیدی که در افکارم میبینم، تو باش... تنها تو.

کمی فاصله بگیر، هُرم نفس هایت، تا من اندازه ای ندارد .

کُند بیا، دردم تا تو راهی ندارد، نمیخواهم دردم به تو وارد بشود .

میگذاری اندکی، تنها اندکی برایت ناز کنم؟

دلم کمی نازیدن میخواهد... بس است نازیدن!

دلم میخواهد موهایم با انگشتهایِ تو شانه شود... من میخواهم دست هایم با دست هایِ مردانه یِ تو گرم شود.

وقتی تو هستی، زمستان معنا ندارد، وقتی تو هستی هر چه فصل است بهار میشود.

عطرت هر اخمی را باز میکند، شانه های مردانه ات عاقل را دیوانه میکند، دیوانه ای مجنون وار.

می مانم!...

برای داشتنِ نگاه و تپشِ قلبت می تازم!..

می تازم!...

گاهی زنانه! گاهی مادرانه! گاهی بی دل! گاهی عاشق...

\*\*\*\*\*

## "فصل اول"

### "پریچهر"

مادرم بهارک رابه خود میفشرد و عطر تن دخترم رابه عطر تنش پیوند میزد.  
موهای زرد و بور بهارک را در چنگ دستهایش اسیر کرد و با لبخند به او خیره ماند.

مادر: تودرست مثل مادرت زیبا و چشمگیری!

بهارک خنده ای بچه گانه سرداد و گونه ی مادر بزرگش را بوسه باران کرد.

بهارک: مرسی م... ما... در...

کلافه از لکننش، دهانش را باز بسته کرد و در آخر لبهایش را بست و حرف ناتمامش را تمام نکرد!

اشک در چشم هایم حلقه زد. دختری باسن بهارکم، کم آورده بود! دختری که میتواند خیلی راحت شیرین زبانی کند و اطرافیان رابه خود جذب کند!

اما...! اما بهارکم با همه فرق میکرد! لکنت داشت، تکه تکه حرف میزد و من مستاصل از این وضع دخترم!

مادرم لبهای جمع شده از دردش را در دهان بلعید و بهارک را به آغوش کشید.

مادر: مادر به قربان دل نازک و خوشگل تو دخترکم، تو میوه ی میوه ی منی؛ نوه ی نازم... بازم بیا پیش مادری، من همیشه دوستت دارم و همیشه چشم به راهت هستم.

بهارک خودش را به کنارم کشید و با دستهای کوچکش، خدا حافظی بچه گانه ای با مادر بزرگش کرد.

دستهای کوچک و کم عرض بهارکم را در یک دست، و چمدان کوچکم را محکم با دست دیگرم گرفتم و با مادرم خدا حافظی زیر لبی کردم!

باید میرفتم! باید میرفتم و به خانه ی خودم بر میگشتم؛ این خانه، خانه ی من نیست! فقط خانه ی پدری من است، فقط همین.

خانه ی من همان جاییست که بدون فکر ترکش کردم و به این خانه پناه بردم.

راننده ی پدرم منتظر بود تا من و بهارک را برساند. چمدان را از دستم گرفت و در صندوق عقب قرارش داد. سَمین کنار دیوار معصوم ایستاده بود و نظاره گر رفتن من بود.

آغوشم را برایش باز کردم، بدون هیچ بهانه ای خودش را در من حل کرد، دستم از دست بهارک جدا شد. سَمین: پریچهر...! خیلی مراقب خودت باش... تو را به خدا نزاردیگه باکتک هاش کبودت کنه، من اینب...!

چانه ی ظریفش روی شانه ام لرزید.

سمین: من ... من اینبار نمیزارم دوستم... دوستم از بین ببره!

لبم را به دندان گرفتم.

\_تو فقط دوستم نیستی، تو برای من، حق خواهی و حلال کردی!

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم.

\_در ضمن فراموش نکن من زنم، مادرم... نترس... مقاومت وظیفه ی منه... یادت که نرفته؟

لبخند کم جانی زد و با تایید سر جوابم را داد. دستی به کتفِ خسته ام زد.

سمین: من باهاتم... هر وقت روی سرت آوار شد. کافیه که بهم خبر بدی!

جواب این همه محبت از سوی این زن، تنها لبخند بود، تنها " چشم " بود.

بانگاهمان خدا حافظی کردیم... با اشک هایمان اتمام حجت کردیم!

بهارک روی صندلی، خیلی خانومانه نشسته بود و به جورابه های عروسکی اش نگاه میکرد. کنارش نشستم. نگاهم کرد و خودش را روی پایم رها کرد. چشمهای خاکستری اش را آرام بست و به خُلسه ای شیرین، در خواب فرو رفت.

دستم را تو موهای لخت دخترانه اش فرو بردم و آرام، تارتاراز موهایش را ناز کردم؛ رقص انگشت هایم مابین موهای زردش عجیب حال خوشی برایم داشت. عجیب!...

این مکان منزل من بود...

منزلی که کاخ نشینی اش را کشیده بودم.. همه ی وسایلی که به این خانه تعلق داشت قیمتش به اندازه ای بالا بود که صفرهایش قابل شمارش نبود... مرد این خانه حاج آقا امیری بزرگی بود که هر تار سبیلش را به امانت میبردند... هر تایی از ابرویش که بالا میرفت بی برگشت نظر طرف مقابلش را برمیگرداند

و رای به نفع او صادر میشد... این خانه از آن او بود پس برای هر تکه از آجرش قیمت ها خرج شده ست... برای هر تکه از قامت ستون های سالنش پول ها فنا شده بود!...

اما با تمام این حرفها، با تمام این مخالفت هایم هر قدم که از این منزل دور میشدم تکه ای از وجودم جدا میشد، نمیدانستم اگر یکبار دیگر بخواهم به این خانه بیایم سالم باشم یا نه...! از مرد من هیچ کاری بعید نبود. هیچکدام از رفتارهایش را نمی شد پیش بینی کرد و برای هیچکدام از کارهایش نمی شد پیشگیری ای انجام داد، فقط باید جنگ تن به تن را در مقابلش پیش گرفت.

خیابان ها از نظرم می گذشتند، یکی پس از دیگری. صدای پای باد روی شیشه ی ماشین، اخم های درهم راباز کرد ...

لبخندی لخت روی لبم جاگرفت .

صدای آهنگی که فضای ماشین را پر کرده بود گوشم رانوازش کرد. آهنگ بیکلامی که با ضرب پیانو نواخته میشد و هر چکش از نتهایش خاطره ای را برابم زنده میکرد. هر کدام یک صحنه ای رابه یادم می آورد!

نمیدانم چقدر در دنیایم غرق بودم که با صدای راننده به خودم آمدم .

راننده: خانوم رسیدیم.

تنها سری تکان دادم، حتی رمق حرف زدن را هم نداشتم. بهارک را آرام بیدار کردم و باهم از ماشین پیاده شدیم.

چمدان را از راننده گرفتم و در برابر اصرارهایش مبنی بر آوردنش به داخل مقاومت کردم .

ماشین از دیدم محو شد و من همچنان جلوی در خانه ام ایستاده بودم. دست های بهارک به دست هایم گره خورد و باهم پا به داخل خانه گذاشتیم .

بهارک دست هایم را رها کرد و به سمت اتاقش پرواز کرد .

\_بهارک، مامان آرام . نه اتاقت فرار میکنه، نه توجایی میری!

چمدان را روی راحتی سالن گذاشتم و حوله ی بهارکم را در آوردم... وقت حمامش بود، چند روزی که خانه ی پدري ام بودم دخترم را درست و حسابی حمام نداده بودم!.

\_بهارک؟؟؟؟

بهارک: ب...بل...بله؟

نفس صدا داری بیرون فرستادم. سخت بود تحمل تکه تکه حرف زدن جیگری از تنم!

\_مامان جان، بیا بریم حمام .

باهمان سرعتی که رفته بود، آمد و درمقابل آخم های من، خنده ای کودکانه سرداد و سرم را بوسید.

ردیف دندان هایش حالم را جا آورد. با یک حرکت بلندش کردم و تقلائی کم جانش را به جان خریدم .

هرمشت آبی که روی بدنش ریخته میشد، بیشترخودش را از دست های من دورمیکرد. کف حمام خیس بود و چندین بار نزدیک بود مرا زمین بزند. باتمام شوق و بچه بازی هایش، حمامش دادم و هر دو بابدنی خسته بیرون آمدیم.

روی مبل جایی که سرما نمی خورد، نشاندمش و موهای نم دارش را خشک کردم .

گوش هایش را از آب تمیز کردم، لباس های نقش دار عروسی اش را تنش کردم و در آخر بوسه ای نرم، بوسه ای از جنس مادرانه تقدیم به دخترانه های فرزندم، به روی پیشانی و چشم هایش به جا گذاشتم . دستم را در دستش گرفت و روی انگشت کوچکم بوسه ای زد.

دردانه ام را در آغوشم کشیدم و از خدا بخاطر این هدیه ی با ارزش هزار بار تشکر کردم. این هدیه ای که زبانش ناقص شده بود، به واسطه ی پدرش ! به واسطه ی مردی که مردانه قبولش کردم اما نامردانه دورم زد... من را دورزد!

بهارک را در اتاقش، روی تخت صورتی رنگی که هدیه ی مادرم بودم، خواباندم و خودم بیرون آمدم .

دلم میخواست اتاق خواب مشترکمان را ببینم، دلم برای دیدن هر وسیله از این اتاق تنگ شده بود! اما... !  
امادل رفتن به آنجا را نداشتم!

میترسیدم...! از عشق، از درد، از ترحم و دلدادگی، از گریه و آخم، از وای و آخ، از همه ی خاطراتم میترسیدم من ! دلم می خواست عسلی کنار تختم را در بغل بگیرم ! اما می ترسیدم با بغل کردنش، حمید جلوی چشم بیاید و دلم هوایش را کند، میترسیدم!

پاهای کم جانم را به آشپزخانه کشاندم. صدای زنگ در، بدنم را لرزاند. باهمان پاهایی که بی جانی آن تو ذوق می زد، بعد از سر کردن چادر، در را باز کردم و بادیدن کارگرانی که وسایل به دست ایستاده بودند نفس راحتی کشیدم.

\_سلام خانوم... این وسایلو پدرتون فرستادن.

دررا کاملاً طاق باز گذاشتم.

\_لطفاً آروم، دخترم خوابه!

هر دو با هم " چشم " ی گفتند و آرام وسایل را همانجا وسط سالن گذاشتند، خواستم پولشان را بدهم که گفتند: پرداخت شده خانوم !

من هم سری تکان دادم و با " خسته نباشید " ی بدرقه شان کردم ...

وسایل را از نگاه گذراندم و خود را به آشپزخانه رساندم، لیوان آبی سرکشیدم و خودم را روی اولین مبل خالی از وسیل های اضافی رها کردم .

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشم هایم را بستم.

پلک های سنگینم، تشنه ی خواب بودند. یک خواب سرتا سر از آرامش!

\*\*\*\*\*

صدای چرخش کلیدتوقفل در پلک هایم را باز کرد. چپ و راستم را نگاهی انداختم.

هیچ کس نبود؛ نگاهم به روبه رویم افتاد، همانجایی که در باز شد و قامت خمیده ی حمید در آن، جابخوش کرده بود .

لبهایم قفل شده بود، اصلا نمیتوانستم پلک بزنم. ضربان قلبم بالا رفته بود و من بی اختیار به این مرد خیره مانده بودم .

نگاهش که به من افتاد در را با ضرب تند ی بست و نزدیک آمد. از این مرد میترسیدم، برای یک لحظه از آمدن پشیمان شدم اما تا کی میتوانستم فرار کنم؟

پاهایم را در آغوش جمع کردم و مانند ماری زخمی تو خودم چمبیره زدم .

بالبخت دندان نمایی به من نزدیک میشد و من از درد به خود می پیچیدم. خودم را برای کتک های دوباره اش آماده کرده بودم. چشم هایم را برای اولین سیلی بستم که انگشت هایش نوازش گونه، روی گونه ام فرود آمد .

چشم هایم را همانطور بسته نگه داشتم تا از این آرامش پُر شوم.

حمید: پریچهر؟؟؟

مردمک خسته ام را باز کردم .

آب گلویم را پایین دادم. نگاهش خُمار بود، امانمیدانم این از مصرف مواد مخدر بود یا دلالتگی و عشق برای من؟

صورتش در مسیر نگاهم قرار گرفت؛ صورتی استخوانی با گونه های برجسته ی مردانه، چشم هایی به رنگ عسل که سخت خمار شده بود، لب هایی کلفت با بینی استخوانی متناسب با چهره اش.

زیبا بود؟ بله که زیبا بود. اما بود! فقط بود.

دستش بالا رفت و به طرف چپ صورتم سیلی شد.

عَرَبده کشید:

حمید: پریچهر تو کجارتی بودی؟ بدون اینکه چیزی به من بگی از خونه فرار میکنی؟ از من؟ از شوهرت؟ به این فکر رسیدی زن؟

محتویات بینی اش را بالا کشید.

حمید: تو واقعا فکر کردی من، تو و عروسکم و با اینکارای تو ترک می کنم؟؟؟

تمام. هیکلم زبان شد و بارید:

\_یا من و عروسکت یا مواد..! انتخاب با توست؟

دستهای در هوا معلقم را در دستش گرفت.

از زیر دندان های به هم چسبیده اش زیر گوشم غرید:

حمید: تو کی دیدی من مواد و به تو بهارک ترجیح بدم؟

پوزخندی محسوس روی لبم نقش بست.

\_میخوای بگی قصد ترک داری؟ تو فکر کردی من تازه باهات آشنا شدم یا اینکه نمیشناسمت؟

دستی روی پوست سوخته در آفتابش کشیدم و آرام نالیدم:

\_میدونی این پوست چقدر سفید و صاف بود؟ میدونی چقدر التماس کردم این پوستت ظریفه، ظریفه مردانه، تپاهش نکن، میدونی چند بار؟ نه، میدونی... میدونی چند بار بهت گفتم به من و بهارک نگاه کن، به عمق درد من و دخترت نگاه کن. میدونی چند بار؟ نه، میدونی... بیش از هزار بار تشر زدم ترک کنم، خودم مثل مرد پشتتم... تو هیچ وقت اینها رو نمیدونی، هیچوقت...

اشک هایم را راها کردم. سرم را به بالا فرستادم.

\_نه...!گوش که نکردی هیچ، تازه بدتر کردی. میدونی چندسالته؟توسی و پنج سالته، اماقیافت اینونشون  
میده که سن. پدرزنت و داری! میدونی من چندساله؟من سی ساله اما اندازه ی. یه پیرزن چین دارم  
تودلم. چرا؟ چون خودت، من و خودت و چندسال پیرکردی!

روی دوزانو افتادم.

\_پیرکردی...\_

تاه شد کمرم.

\_هممنو پیرکردی، هم خودت. هم بهار کموبه این روز انداختی .

روبه رویم به زانو افتاد. شانه اش میلرزید، میدانستم حالا وقت مصرفش رسیده . حس میکردم  
نمیشناکمش، خیلی لاغر شده بود، لاغر و چروک، اما هنوز استخوان هایش کلفت بود و مردانه . صورتم را  
روبه روی صورتش در قاب دستهایش گرفت.

اشک چشمهایش را براق کرده بود .

حمید: بهارک کجاست ؟

سرم رابه زیر انداختم.

\_تو اتاقشه.

حمید: من وبهانه نکردم؟

پوزخند زدم.

\_نه، ولی تا رسیدیم؛ دوید به سمت اتاقش .

حمید: پریچهر؟

نگاهش کردم.

لبخند زد.

حمید: میزاری مصرف کنم؟ این ... این آخرین باره

حرفی نداشتم، میدانستم آخرین بارش نیست، اما چکار کنم که من زخم وبی قدرت!

بلندشد، دوباره از خانه بیرون رفت . صبر کردم، برگردد. باید برای آخرین بار باین مرد اتمام حجت  
میکردم. باید تکلیف خودم و خودش را روشن میکردم .



بدنم راروی مبل پرت کردم. صدای حمید زنگ گوش هایم شده بود. مغزم را اذیت میکرد. دلم میخواست سرم رابه دیوار بکوبانم. همه ی حرفهایم برایم خنده دار شده بود. حرف هایم را باور نداشتم. تمام مهره های روکرده اش سوخته بودند .

نگاهم به روبه رویم سوق پیدا کرد، میزتلوویزیون پُر از قابهای عکس اعضای خانواده بود .

مادرم، پدرم، خواهر، برادر فوت شده ام. بهارک، منوحمید..

عکس روز عقده گوشه ی راست از میزتلوویزیون را اشغال کرده بود. آن عکسی که گل نرگس به دست کنار مردی نشسته بودم که همه آروزی ازدواج با او را داشتند به جز من!

روز عقدی که ای کاش نمی رسید. ای کاش دقایقش را باد میبرد .

همانروز نفرین شده ای که من را به این روزکشانده بود ! روزی که همه از زیبایی حمید صحبت میکردند ودخترهای فامیل و آشنا انگشت به دهان به شوهر پریچهر نگاه میکردند. به شوهری که همه به چهره ی پهلوان تختی می شناختنش. جوانی تنومند و زیبا. اما...! اما حالا حمید زیبا روبه معنای بی هویت تبدیل شده است.

فردی فرامعتاد. باتمام این تفصیل من باید زندگی کنم؛ بخاطره دخترکم، به خاطره پدرکارخانه دارم.

من همیشه به خاطره دیگران زندگی کرده ام؛ از این به بعد هم اضافه اش. از این به بعد باید از دخترم محافظت کنم. مثل همیشه، کوه وار پشتش بایستم و او را از هر آسیبی در امان بگذارم.

صدای زنگِ تلفن خلوتِ فکری ام را بره مزد.

صدایم را با سرفه ای صاف کردم.

\_\_بله؟

\_\_سلام پریچهر؟ خوبی مادر؟

لبخند کم جانی زدم.

\_\_سلام مادری جان. بدنیستم، خوبم.

\_\_حمیدخونه ست؟

آه کشیدم.

\_\_خونه بود. وقتی برگشتم خونه نبود، کمی دراز کشیدم که برگشت و صدای کلید و شنیدم.

آه مادرم، سوزانده تر از من؛ از دهانتش ادا شد.

\_ کاری که نکرد، کتکت که نزد مادر؟

\_ نه، فقط یه سیلی خوردم، جای شکرش باقیه که بیشتر از این نوش نکردم .

\_ چی بگم مادر؟ من که گفتم بیا و همین جا بمون تا طلاق و بگیری و راحت شی، خودت قبول نکردی.

\_ مادر من همینطوری که همیشه، من میخوام به حمید یه فرصت دیگه بدم، اگر قبول کرد که هیچ من می مونم تا ببینم سرنوشت چی میخواد! اما اگر نخواست و دوباره شدمون نامرد قبل از این اتفاقات، میرم برای طلاق درخواست میدم.

\_ قربونت برم که باید تو این سن اینطور ذوب بشی.

\_ خدا نکنه مادر جان. این حرف ها چیه؟ زنگ زدی دلم و باز کنی یا اینکه بدتر نمک به زخم مپاشی؟ بابا چگونه؟

\_ اونم خوبه . رفته کارخونه، راستی وسایلی و که بابات برات خرید و فرستاد، رسید؟

\_ آره، ممنون مادری، بخدانمیدونم چط—

حرفم راقطع کرد.

\_ برای دختر ونوه ی گلمه، نه برای اون نامرد.

کمی مکث کرد.

\_ پریچهر مادر، اگر بهت دست زد فوری تماس بگیر آدم های بابات و میفرستم دو نصفش کنن.

به یاده حمایت های بی دریغشان لبخند زدم.

آرام نالیدم:

\_ چشم مادری جان، چشم.

\_ چشمت بی بلا بهارک کجاست؟ تلفن و بده، مادر نوازشش کنه از این پشت؟

لبخندم به قهقهه تبدیل شد:

\_ نیست مادری جان، خوابه بیدار شد زنگ میزنم.

گوشی. تلفن را روی دستگاه قرار دادم.

از پشتِ این اِشرافِ کاملِ بر سطحِ سالنِ داشتم. چقدر کثیف و شلوغ شده بود.

حمید، در نبودِ من در خانه چه کارهایی را دست داشته ای؟

خانه شلوغ بود و درهم . باید تمیز و مرتب شان کنم.

اول از همه شروع به ساییدنِ سرامیک های کفِ سالنِ حال شدم.

ساییدن مکانی که اسمش را زندگی زناشویی گذاشته ام و زیرسقفش خودم، شوهر و بچه ام را مامن داده ام.

بعضی وقت ها از خودم بدم می آید، خودم را یک فردِ بدونِ استقلالِ میبینم که حتی برای بوییدن سجاده ی نماز هم باید از شوهرم اجازه بگیرم و روبه روی خدایم قد علم کنم.

سردرده بدی به جانم افتاده بود، دستم را روی نقطه ی دردش قرار دادم و سلانه سلانه به سمتِ جا دارویی چوبی رفتم و قرص مناسب را پیدا کردم.

لاجرعه بالادام و چشم هایم را برای ثانیه ای بستم و دوباره باز کردم. حس می کردم سرم چند کیلویی بار را تحمل میکند.

حس می کردم تمام لباس هایم حجمی بالای دو کیلوگرم رابه دوش میکشند .

سرم را روی دسته ی صندلی درون آشپزخانه قرار دادم، دستی روی سرم نشست. با فکر اینکه حمید است و این دست، دست حمید، چنان سرم را بلند کردم که بهارکم ترسان از من فاصله گرفت.

بهارک: ما...مان..؟

خودم را جمع کردم و صدایش زدم.

\_جان دل مامان؟ نفس مامان؟ بیابغل مامان؟

آرامشش را به دست آورد و خودش را به جان من سپرد . سرش را به روی سینه ام گذاشت و لب هایش رابه لباسم چسباند.

بچه ام، گل نازم، بهارکم به تازه گی لکنت پیدا کرده بود. رفتارهای پدرش اذیتش میکرد، نمیتوانست پدرمهربانش را در حال جر و بحث با مادرش ببیند.

بهارک: گری...نن...نکن...

لبخند زدم و سرش را بیشتر به سینه ام فشاردم.

بهارک: مامان آروم خوب، دردم میاد....

خوشحال از صاف حرفزدنش سرش را روبه روی سرم گرفتم. گونه ی گوشت آلودش را بوسه باران کردم.

\_ نکن لبات و غنچه که یه لقمش میکنم و میخورمش!

گیج شده بودم؛ نمیدانستم چطور بچه ام را نجات بده ام؟ به آن خدای بالای سرم میدانستم.

از همه گله گی داشتم... از خدا گرفته تا خانواده ام. خانواده! خانواده ای که میگفتند: "حمید یک فرشته ست" هنوز کمر بند براق پدرم را که به روی کمرم ضربه میخورد رابه یاد دارم.

بیست ساله بودم، سال اول دانشگاه، رشته ی حقوق؛ من را از دانشگاه بیرون کشیدند، به این دلیل که: رفتن دانشگاه برای دختری که خواستگار خوب دارد بی معناست.

یک پوزخند، فقط یکپوزخند چاشنی لب هایم شد. همه ی آن صحنه ها در ذهنم نقش بست. نقشی عمیق، مثل یک نقش مرمر... مثل کاشی کاری های سالن خانه ی خالی ام.

خانه ای که از وسایل قیمتی پر بود و حالا به واسطه ی یک مرد نادان و معتاد خالی شده بود و فقط از خالی بودن می درخشید.

صدای تیک در آمد. بهارک سرش را بلند کرد و پرسشگر نگاهش را به سمت در چرخاند.

نگاه سنگین. حمید را حس کردم.

به جانبش نگاهی انداختم که با لباس های کثیف در آن شیاره در ورودی خودش راقیم کرده بود و به عشق بازی همسر و بچه اش نگاه میکرد.

اندامش تحلیل رفته بود. بانگاه کردن به چشم های از شیطنت لبریزش دوباره همان دختره سر سفره ی عقدشدم، همانی که پای سفره وقتی برای اولین بار حمید دستهایش را دردست گرفت، لرزید و حس کرد، احساس های درونی اش در حال زنده شدنند، حس هایی که تا به حال لمسشان نکرده بود.

و حالا...! حالا آن حس ها داشتند بیدار میشدند، حس نیاز، نیازی داخلی و تو در توی زنانه.

یک نیاز از جنس لمس، گرما و عطش بودن. یک نیاز از خواستن. انگار او هم این حس را داشت، چرا که غرق در صورت بچه گانه شد.

حمید: راست میگه مامان، دخترم. نکن که من کاملاً درکش میکنم..

او پشت در به حرفهای منو دخترم گوش میکرد. چه لذتبخش!...

لذت بردم و جوشش گرما رابه زیر پوستم حس کردم، اما بروزندادم. به بهارکم نگاه کردم. مثل موجودی نادان که هیچ از این بحث و این حرف نفهمیده، یک نگاهی به من و یک نگاه به پدرش انداخت و سرش را پایین انداخت.

مطمئن بودم درحال درگیری های فکری بچه گانه ی خودش است. میدانستم سعی دارد همه را مثل یک پازل درکنارهم بچیند.

نگذاشتم ذهنش بیشتر از این درگیر بشود. دستهایش را در دستهایم گرفتم، بوسه ای به زیرگردنش نواختم.

\_بهارکِ مامان، برو سرو صورتت و بشو بعد بیا پیش مامان!

حمید متوجه شد حرفش نابجا بوده؛ حرفش را اصلاح کرد.

حمید: آره بابا برو جونم.

بهارک متعجب به مادر و پدری نگاه کرد که چند روز پیش دعایشان شده بود حتی چند روز به همین خاطر خانه ی مادر بزرگش مانده بودند و بعد با خوشحالی اندر وجودش به سمت روشویی اتاقش رفت.

حمید در راه بهارک را گرفت و بوسه ای از گونه اش گرفت و رهایش کرد. به سمت من آمد و متوجه ی وسایل شد، دستی در هواتکان داد.

حمید: جانم پدرزن... اصلا نمیزاره منزل ما خالی بمونه

در جوابش چیزی به جز یک پوزخند نزدم. به سمتم آمد و امتحان کرد که به یکباره از کنارش بلند شدم. نمیخواستم در برابرش کم بیاورم، میدانستم اگر بمانم نیروی قوی زنانه ام در برابر نیروی مردانه اش کم می آورد و من را به واسطه ی گرمای بودنش رامم میکند.

من در صورتی به سمت رابطه ی زناشویی با او برمیگشتم که تصمیم به ترک بگیرد. ترک هر دو زهره ماری که مصرف میکند. هم نوشیدنی و هم دود کردنی!

هر دو را...! در راه دست های گرمش را به دست های گرم پیوند داد و چشم های خمارش رابه جان دلم انداخت.

به یاد شب عروسی و اولین پیوندمان افتادم... چه پیوند شیرینی .. طوری که حتی یادش هم دلم را می لرزاند و برای داشتن دوباره اش کرختم می شوم.

دستم را از دستش بیرون آوردم و نالیدم:

\_تنهایی باهم حرف میزنیم تصمیم میگیریم... الان نه!

نمیدانم در چشم هایم چه آرامشی را دید که دست هایم را رها کرد و با لبخندی فاصله گرفت.

وارد اتاق خوابمان شدم، هوای عاشقانه اش را به زیر پوستم فرستادم و از لذت چشم هایم رابستم. روی تخت نشستم و به درودیوار اتاقم خیره شدم. اتاقی باترکیب رنگ نارنجی و آبی!...

پراز عکس های من، حمید و بهارک! پراز تلالو عاشقی در لحظات ماسه نفر..

بهارک صدایم زد.

بهارک: ما..مان؟

لبخند زدم. تنها لبخندی لخت روی لبهایم نشست. تنها همین!...

\_بیامان، تو اتاق خوابم

بهارکم با دست های مایع دست شویی زده اش به کنارم آمد و هر دو دست هایش را جلوی مشامم گرفت.

بهارک: ما...مان بوخوب می...میده؟

لکنت داشت، باز..! هنوز...! تا ابد...! عصبی میشدم...عصبی!...

اشک در چشم هایم جمع شد. نمیتوانستم موهای بور و چشم های خاکستری اش را نبینم. نمیتوانستم در مقابلش خوددار باشم.

او تنها میراث من از این زندگی بود و این وضع زبان گویایش بود.

او همه کس من بود. حمید با ضربیه دستش من را به خودم آورد. روی دو زانو نشسته بودم و رو به چشم های مظلوم و معصوم دخترکم اشک میریختم.

به دور و اطرافم نگاه کردم...! همه چیز داشتم. خانه، وسیله، پول، ماشین، اما با وضع بچه اما نگار هیچی ندارم. انگار من بی چیز ترین آدم روی زمین هستم. من بهارکم را از خدا می خواستم.

خودم را جمع کردم و اشک هایم را با پشت دستم کنار زدم و او را در آغوشم جادادم.

اول لرزیدم، اما بعد از دقایقی بدن هایمان باهم، هم دما شدند و بهم عادت کردند.

با اینکه ماشاالله خوب وزن دار شده بود اما توجهی نکردم و او را در آغوشم گرفتم و باهم بلند شدیم.

جای دستم را زیر پاهایش درست کردم. با چشم هایم به حمید اشاره کردم و سایل بزرگ و کوچکی را که آورده اند، جا بدهد.

بالبخند جوابم را داد.

بهارک را به اتاقش بردم و باپاهایم در اتاقش را بستم. سرش در سینه ام حبس شده بود.

اورا به روی تختِ عروسکی اش قرار دادم و خودم هم کنار تختش زانو زدم و نشستم . دستم را درون موهای حلقه ای اش لرزاندم. به محبتِ دخترم نیاز داشتم. این روزها به ترحم هم پاسخ مثبت میدادم. حتی به ترحم!...

\_بهارکم؟؟؟؟

باچشم پرسشگر به من خیره ماند .

\_میزاری روی پاهات بخوابم و برام لالایی بخونی.؟

دست های کوچکش را حصاره صورتم کرد، چشم هایش را در چشم هایم چرخاند.

بهارک: مامان..م..مید..میدونستی چشمهامو...نه...همرنگ همه؟

خندیدم و تو چشم های خاکستری اش از درد نالیدم:

\_آره مامان،میدونم همه کسم.

اشکِ جان گرفته در اعماق چشم هایم را مهار کرد و صورتم را روی جوراب شلوری اش جا داد. نمیتوانست راحت بخواند چون لکنت داشت.

\_بهارک : لا...لا...لالا...بخو..اب بخواب دلبرکم...

اورا برای درمان نزدِ بیش از ده دکتر برده بودم، همه ی آنها میگفتند وضع الان بهارکم به علتِ نگرانی بچه گانه ایست که برای اولین بار دعوی من و پدرش را دیده است، و اینکه من باید با حرف زدن و صبر و تشویق به حرف زدن او را معالجه ی خانگی کنم. دیگر از دکترها نا امید شده ام. فقط چشم هایم به در بزرگی خداوند است و بس. صبر...! صبر میتواند همه چیز را حل کند. واژه های که بامن زاده شده بود و مثل یک همزاد همراه بود.

صدایش با اینکه تکه تکه مینالید، اما آرام بود...

"لالا...لا...لا گل پو...پونه"....

من، مادرش را آرام میکرد.

"با..بابا حم..حمیدم اووومددره خون...نه"...

برگشتم و در اتاق را نگاه کردم.

در اتاق خوابِ دخترم را.

بهارک با صدای مظلوم ویاری دهنده اش کاری میکرد که پدرش در چهارچوب در، دست به سینه بایستد و اندکی به خودش بیاید. به خودش بیاید و بفهمد چه گندی به خودش و این زندگی لعنتی زده است.

من حمید را دیدم، او را در پهنای دری که قامتش را در آن چهارچوب جا داده بود دیدم.

چشم های خیس حمید متعجبم کرد. باور نمی کردم این صحنه ی روبه رویم را! برایم سخت بود تحلیل این سریال روبه روی من!....

فوراً از این لحظه گریخت و رفت، حتی نگذاشت رنگ اشک هایش را ببینم. تابه حال گریه ی حمید ران دیده بودم. او مردمن بود. من در کنارش روزها و شب ها همسری اش را کرده بودم. همبستره شب هایم او بوده، مگر می شود نسبت به او بی تفاوت باشم؟ یعنی می شود؟

خودش خوب می داند نه...! خودم خوب می دانم نه...! همه خوب می دانند نه...! دنیا خوب میدانند نه...! من در دلم هیچ کینه ای ندارم و هر چیزی که می گویم فقط به خاطر خوشحالی خانواده ی سه نفری مان است و بس....

دست های بهارک را بوسیدم و از او خواستم با عروسک هایش بازی کند تا برگردم .. نمی دانم دخترکم چه چیزی در نگاهم دید که حرفم را باور کرد و سری از تایید برایم تکان داد.

چهره ی حمید ذره ای از ذهنم دور نمیشد، نفهمیدم چطور خودم رابه اتاق رساندم. در راباشتاب باز کردم. دست راستش را در دست چپش گرفته بود و ناله میکرد.

حمید: آهههه پرچهره.... دس...دستم

به نزدیکش رفتم، خواستم به او دست بزنم که صدای فریادش تنم را لرزاند.

حمید: نهه .. نهه لعنتی.... آرام.

جای ترک خورده ی رنگ روی دیوار اتاق نشان از حماقت حمید میداد. دوست داشتم بایست دست سیلی ای محکوم به دهانش بزنم که دهانش از ده جا ترک بردارد. بهارکم، کم به درد لکنت گرفتار بود حالا این مرد با فریادش میخواهد او را بیشتر در منجلا ب بیماری اش فرو ببرد.

نمیخواستم بهارکم بفهمد، با دستم دهانش را گرفتم و با چشم های از حدقه بیرون آمده به چشمهایم دقیق شدم.

\_ میکشمت حمید .. حق فریاد زدن نداری، بچه م لکنت داره، میخوای بیشتر از این...\_

به هق هق افتادم و اشک هایم باز بر روی صورت از گونه پُرم به رقص درآمدند. دستم را برداشتم و پشتم رابه سمتش کردم.



لبم را به دندان گزیدم تا صدای گریه ام به بهارک نرسد. تا دردم تو خودم مفقود بماند.

\_حمیدبچه م مریضه... مریض... نکن باهش.. نکن باهام... نکن باهامون.

از پشت من را در آغوشش جا کرد و دستش را نشانم داد. دستش ورم کرده بود، بالا آمدن رگ دستش من را نگران کرد.

برگشتم و نگاهش کردم. قرمز شده بود از درداما دیگر ناله نمی کرد، دیگر فریاد نمی کشید...

عمقِ دردش را خیلی دیر درک کردم.

نفهمیدم چطور شماره ی پریناز، تنها خواهرم را گرفتم و از او خواستم بیاید و برای چند ساعت کنار بهارک بماند.

نفهمیدم چطور در این حد فاصله آماده شدم و لباس های حمید را با عجز و شدتِ درد به تنش کردم ....  
نفهمیدم چطور سوزش دوباره ی دردش برایم مهم شد.

نگاهی به اتاق بهارک انداختم، او را در کناره عروسک هایش در خواب دیدم... عاشق آرامش چشمهای خاکستری و مژه های بیرنگش بودم.

بوسه ای به روی موهای نازش نواختم و از آن اتاق بیرون آمدم .. پریناز هر اسان وارد شد.

توضیحی مختصر به او دادم و با حمید بعد از برداشتن کلید ماشین بیرون رفتیم... سوار ماشین شدم و کمکش کردم کمر بندش را محکم ببندد... دست سالمش رامشت در دست مجروحش گرفت بود، به این روش دردش را تحمل میکرد.

برای یک لحظه دلم برایش سوخت و البته عصبانی شدم.. این چه کاری بود که با خودش، من و بچه اش کرد؟ در دهایمان کم بود ، حالا باید دنبال راه حلی دیگر برای پنهان کردنش از چشمهای بهارک باشیم..

راه افتادم... نگاهش نکردم.. لبخندش را میدیدم... از سر چه چیزی نمیدانم!....

در این بُرئه از زمان خندیدنش بی معنی بود.

فکر مرا خواند یا بیش از حد افراط کرده بود را نمیدانم، فقط به حرف آمد.

حمید: پرچهر؟

بدون اینکه به سمتش نگاه ی بیاندازم؛ دنده را عوض کردم.

\_بگو!...

خندید ... خنده ای بلند... از آن خنده هایی که عرش را گرمی کند و حسودها را کور... از آن خنده هایی که به زندگی پریچهر امید میدهد.

از آن خنده هایی که می تواند لکنت بهارک را بهبود ببخشد..

از آن خنده هایی که باعث میشود پدر و مادرم حمید را ببخشند و از او بخواهند دیگر اشتباهاتش را تکرار نکند.  
از آن خنده های سازنده..

حمید: تو میدونی بعد از چند وقت باهام حرف زدی...؟

چشمهایم به سمتش نبود اما از کنار به راحتی قیافه اش قابل دید بود... در اصل کارهایش نیازی به دید زدن نداشت...

دستهایش را به سمت آسمان گرفت .

حمید: خدایا تقدیر تو شکر، خدایا شکر... نمیدونی چقدر خوشحالم که در ازای حرف زدن پری فقط دستم و میخواستی!....

در دلم قندهای لذت، تکه تکه آب میگردند و لبخند را به جایش مهمان لبهایم میگردند.

بی توجه به هر کسی که متوجه می شود تو هستی می توانی در کنار به راحتی در ماشین ببینند بانیمه ی تنش به روی من خم شد و دم گوشم عاشقانه و گرم و نرم نالید:

حمید: چقدر تو خوشگل و ماهی زن..

تکان خوردم.

اما این بار خودش را عقب نکشید، چشم های به خمر نشسته ام خیلی حرف داشت، خیلی!...

\_حمید تو خیابونیم.

دستهایش را در هوا تکان داد.

حمید: تو خیابونم همیشه زخم و ببینم، تو خونه م که نمیشه! شما بفرما کجا مال منی؟

خندیدم.

لحن خمارگونه اش از مواد خنده دارش کرده بود. دلم به حال خودم و خودش سوخت.

نمیدانستم چه کسی برای اولین بار آن مواد لعنتی را به لبانش چشانده بود و هرگز هم نمیخواهم بدانم، اما اگر در آینده فهمیدم با زندگی اش همینکار را میکنم که باز زندگی ام کرد.

من باحمید خوشبخت بودم... این کاملاً درست و راست است که من از اول عاشقش نبودم اما به مرور بعد از ازدواج خواستمش. عاشقش شدم و با خودم به سمت این زندگی کشاندمش.

نمیدانم از کی اما خوب به یاد دارم اولین شبی که مصرف کرده بود، تمام تنش سنگین شده بود و به اصطلاح سنگکوب کرده بود.

حتی یادآوری اش هم به اندازه ی اتفاقش من را خشمگین و ناراحت میکند.. انگار دردش یادش رفته بود و به این بازی زندگی مان امیدوار شده بود، باولع خاصی به سمت برگشت و پرسید :

حمید: چرا خندیدی؟

جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم... جلوی در بیمارستان مجبورش کردم صاف راه برود و فعلاً دست از شیطننت بازی هایش بردارد.

دستش بد ورم کرده بود، دکتر اولش فکر کرد من با چیزی او را زده ام اما بعد از صحبت کردن و دیدن وضع آرام مابین من و حمید از فکرش فاصله گرفت. بعد از تشخیص دادن شکستگی، کارهای مربوط به گچ گرفتن و بستن دستش را انجام داد و ما را راهی راه آمده اما اینبار برای برگشت کرد.

\*\*\*\*\*

"فصل دوم"

بهارک با دیدنم مواج در آغوشم زبانه کشید و گردنم را بویید .

فکر کرد و فکر کرد، انقدر فکر کرد که انگار شک کرده بود این بو متعلق به مادرش است.

سرم را ما بین دست هایش گرفت.

بهارک: ما . مان؟

آرام و شمرده طوری که دوست داشتم مثل خودم حرف بزند زمزمه کردم:

\_جان مامان، چی شده نفسم؟

اشاره ای به پشتم کرد.

بهارک: بب...هم می ... میان...

میدانستم اشاره اش به کجاست... میدانستم اشاره اش به مردی است که مردانه پدری اش را کرده بود و نامردانه شوهری مادرش را...

من هم با خنده های فرشته ای بهارک خندیدم و با کشیدن دست هایم به روی موهایش حرفش را تایید کردم.

در دلم خوشحال بودم... هرچقدر اصرار کردم پریناز نماند و خیلی زود رفت.

تعجب نمی‌کردم، خیلی با حمید ارتباط نداشت و از او خوشش نمی آمد و به همین دلیل خانه ی تنها خواهرش زیاد نمی ماند.

با رفتن پریناز نهاری را که در راه خریده بودیم ، بعد از مدتها باهم خوردیم و بعد از آن همه روبه روی تلویزیون نشستیم.

اوضاع را کاملاً مساعد دیدم، برنامه ی کودک مغز بهارکم را مشغول کرده بود، اشاره ای به حمید کردم و او را به سمت اتاق خوابِ مشترکمان فراخواندم.

کنارم آرام قدم برمیداشت و بامن آرام راه میرفت... وارد شدم و با طمانینه در را پشت سرم بستم. با اشاره ی انگشتم به روی تخت نشست و من هم کنارش نشستم. کم کم داشتم موقعیتم را درک میکردم.

من در کنار حمید، آن هم بعد از یک ماه ... درست بعد از آخرین مصرفی که شبنم را به نابودی کشاندم.

چشم هایم را بستم تا بیشتر از این خاطرات سیاه روز سپیدم را نابود نکنند. اجازه دادم چشم هایم بسته بمانند، بسته بمانند تا بهتر حرفهایم روانه ی زبانم بشوند، بهتر و بدون توهین.

\_ببین حمید!....

تکان خوردنش را حس کردم.

\_من نمیخوام بهارکم بیشتر از این داغون بشه، بخاطره اون هم که شده باید اصلاح بشی، باید بری دکتر و تصمیم به ترک بگیری.

مکث کردم.

مکئی که من را به یاد سفره ی عقدم می انداخت... مکئی که باعث شد حمید به " نه " گفتن من لحظه ای شک کند و دستم را محکم بفشارد...

دقیقا همان صحنه!...

اما اینبار برای من ... اینبار من از " نه " گفتن حمید میترسیدم... میترسیدم حمید " نه " بگوید و زندگی ام به سادگی نابود بشود، از بین برود...! از بین برود و من بمانم و دنیایی زنانه گی، من و دنیایی مادرانگی...

چشم هایم را باز کردم... نگاهم کرد، نگاهش کردم... هیچ چیزی را نمیشد از نگاه منجمدش خواند. به حرف آمد.

قول داد...! او گفت به دکتر می رود... او مردانه به من قول داد، ترک میکند ..... او پشیمان گفت، دیگر از آن بوهای لعنتی نمیدهد... او اقرار کرد میخواهد، پدر و شوهری نمونه شود.

گفت و گفت و گفت تا زمانی که پریچهر، باری دیگر پروانه وار به دور شمعش سجده کرد و در وادی حجله اش عروس شد.

درست بعد از یک ماه با حمید هم بستر شدم... هم من نیاز داشتم و هم او... یک زن بودم، با نیازهای زنانه ی قوی و بدون حصرم.

شبی که بهارک آرام و من آرام تر به خواب رفتم، شبی که صبحش را چشم در چشم شوهرم در آغوش مالامال از عشقش چشم باز کردم.

نگاهم کرد... نگاهش کردم... هر دو لبخند زدیم.

بلند شدم، حمام کردم و از او خواستم آماده بشود... بهارک را به خانه ی مادر بزرگش بردم و باحمید به سمت مطب پیشنهادی سَمین رفتیم.

\*\*\*\*\*

مطب مغلول از آدم هایی بود که مریض یا سالم به آنجا پناه آورده بودند. دو زن باردار را دیدم که باهم حرف میزدند.

یعنی مشکل زن های باردار همان افسردگی قبل یا بعد از بارداریست؟

حمید: چی شده؟

به چشمهای دقیق حمید، دقیق شدم.

\_هیچی دو تا زن های حامله و دیدم یاده خودم افتادم.

لبخندی زد و من را به خودش چسباند... این یعنی ، من هنوز آن روزهای آمدن بهارک را به یاد دارم، هنوز میتوانم مثل قبل کنارت باشم و با تو و دخترم کنار بیایم.

حس میکردم حمید دوباره بوهای خوب میدهد و از بوی سیگار خبری نیست، هرچند هنوز به دودکردن سیگارش ادامه میداد اما قابل تحمل بود.

بعد از یک ربع تا بیست دقیقه، منشی صدایمان کرد و هردو وارد شدیم.

دکتر بلند قامتی که از بلند بودن پاهایش، آن ها را از زیر میزیرون فرستاده بود... چهره اش آرام و البته بشاش بود.

برایم عجیب بود چطور میتوانست دویست نفر آدم یا مریض را جایی به این کوچکی تحمل کند و به ویزیت شان پردازد؟

هرچقدر هم که به پول ختمش میشد، اما باز هم جوابِ واضحی برای من نمیتوانست باشد؛ من هیچوقت سلامتی ام را با پول عوض نمیکنم، آن هم سلامتی روحی ام را.

دکتر آدرس کمپینگِ اختصاصی خودش در بندر عباس را داد و مدتِ ماندن حمید را هم مشخص کرد. شش ماه.

درمان اولیه یا مقدماتی... سخت بود.

تمام طول راه به این موضوع فکر میکردم که چطور به بهارکم بگویم؟ چه چیزی را به روح بچه گانه ش بگویم و پدرش را با چه اسمی برایش پر کنم؟

بهارک نیمه انسانی کامل بود و روح داشت، با چه واژه ای باید این روح را برایش صیقل میدادم. نمیدانم!...

هیچ طور این موضوع برایم امکان پذیر نبود .

بخ خانه رسیدیم. به دنبال بهارک نرفتیم.

نمیتوانستم در آن تپله ی چشمهای رنگی نازش نگاه کنم، اصلا دلم قبول نمیکرد اندوه بچه گانه اش را به این سنگینی حمل کند.

به مادرم خبر دادم و از او خواستم بهارک را برای یک روز نگه دارد.  
خوشبختانه مخالفتی نکرد.

من و حمید زیر آسمان این خانه که من آن را در سقف میدیدم.  
از همین الان داشتم به رفتنش فکر میکردم.  
شش ماه ...

هرچند شوهرم این اواخر مردانگی را به یغما برده بود اما من همچنان او را زنانه میپرستیدم.  
او مرده من بود و من باید با نامردی مردی اش میساختم....  
او یک مرز بود، مرزی مابین من و دنیایم.  
دستم را گرفت. به سمت اتاق خواب رفت. در را بست.

لبخند زد...! لبخندی آرام و دوست داشتنی. بوسه زد...! بوسه ای آرام و لذت پذیر. در آغوشم گرفت...!  
آغوشی آرام و فنا ناپذیر.

برده ای به زیر دنیایش شدم. آرام...! خیلی آرام بطنی نو، بطنی تازه در روحم شکل گرفت... بطن  
آرامش!

نالیدم:

\_حمید؟

حمید: جانِ دلم؟

\_میخوام بخندم.

نفس عمیقی کشید.

حمید: میخندونمت، فقط صبر داشته باش... من تو رو خوشبخت میکنم پریچهر.

فقط لبخند زدم... تنها لبخند.

\*\*\*\*\*

با صدای خنده های پی در پی شوهرم چشم هایم را باز کردم.  
اصلاً نمیتوانستم موقعیتم را به یاد بیاورم. دردی خفیف دایره ی شکم یک ذره برآمده ام را در بر گرفته بود.

با یک آه بلند شدم.

با آه دوم دستم به دستگیره ی در راهی شد.

با آه سوم در را باز کردم.

توانستم خودم را به سرویس بهداشتی برسانم.

خانه، کثیف شده بود و به جارویی اساسی نیاز داشت.

درد داشتم، اما به بهارکم احتیاج داشتم.

باید با او حرف میزد، باید او را برای رفتن پدرش آماده می کردم.

هرچند سخت، باید او را آماده میکردم.

زنگ زدم تا پریناز بهارک را بیاورد و اضافه کردم باید امروز در کنارم بماند و اینبار را نمیتواند فرار کند، اینبار را نمیگذارم از خانه ام برود.

میزی چهار نفره تدارک دیدم... من، شوهرم، بهارک و پریناز.

چقدر دخترم ناز بود. چقدر ناز غذا میخورد!

با لذت به او خیره شده بودم، با دیدنش و با لذت غذا خوردنش گرسنگی از یادم رفته بود.

دلَم میخواست تا شب بنشینم و رنگ چشم هایش را در چشم هایم ثبت کنم. درست مثل رنگ و حالتِ خمار نگاه خودم.

حمید طاقت اشکهای دخترش را نداشت یا چیزه دیگری نمیدانم، بلند شد و غذا را به دهان من هم زهر کرد.

به دنبالش رفتم، در اتاق نیمه باز بود...

آرام و با احتیاط بازش کردم... چشم هایم را بستم، یاده آن روزی افتادم که با ماده ی مخدر روی تخت دیدمش.



چشم هایم را باز کردم، بدون ماده اما اینبار هم روی تخت، ساعدش عمود به روی پیشانی اش برچسب شده بود .

پتو را تا روی گردنش بالا آوردم و از او فاصله گرفتم.

صدایم زد، مثل روز اول عروسی که صدایم کرد، با همان تَن مردانه ی آرام.

حمید: پریچهر؟

به پشت برگشتم، با همان تَن زنانه ی آرام جوابش را دادم.

\_جانم؟

حمید: خیلی میخوامتون... خیلی.

خندیدم.

خنده ای از ته دل.

خنده ای که تمام بلوره دندان هایم به نمایش گذاشت.

خنده ای که همه را به نگاه کردن وا میداشت.

\_میرم بهارک و بیارم... حواست باشه تو میخوای بری مسافرت، اگه مارو زیاد میخوای پس بقیه اش با خودت.

در را بستم و به اتاق روبه رویی که متعلق به دخترم بود وارد شدم.

مشغول بازی با عروسکش بود.

میخندید.

مثل خنده ی آرام و پر تمنای خودم.

در آغوش گرفتمش.

تمام بغلم را در بغلش جمع کرد و سرم را بوسید.

با لکنتی که یاد آور اشتباهات گذشته ام بود به من خیره شد... خیره!...

بهارک: م...مامان...بابا خوبه؟

خندیدم.

\_آره عزیزم خوبه اما!.\_

چشم هایش را جستجو گر به چشم هایم انداخت.

نشستم، زانو زدم رو به روبه روی زانوهای بچه گانه اش، دامنش را به روی زانوهای برهنه اش کشیدم.

\_بابا داره میره مسافرت.\_

منتظر بقیه ی جمله ی من هیچ چیزی نگفت.

\_تو باید بوسش کنی و ازش بخوای از خودش مراقبت کنه.\_

بهارک: کجا میخ...میخواد بره؟برام چی چ...چی بیاره؟

\_برات از این دامن های چین چینی بیاره، از این تاپ های صورتی و بنفش بیاره، باید تو بخندی تا با غم و گریه نره.\_

خیلی بچه گانه، حرف مادرگانه ی مادرش را اطاعت کرد و بلند شد، دستش را گرفتم و باهم به سمت اتاق خواب رفتیم، صدای تلویزیون نشان از بیداری پریناز میداد.

با لبخندی دخترم را به اتاق بردم و او را با پدرش تنها گذاشتم.

آمدم و در کنار خواهرم نشستم.

صورت دخترانه و زیبایی داشت. چشم هایی درشت، کمی پررنگ تر از چشمهای خاکستری من. ابروهای پُر رنگ تر از ابروهای من.

همیشه آرام بود، آرام و جدی. همین جدی بودنش هوادارهایش را بیشتر کرده بود.

عینکش را جابجا کرد و بدون اینکه به من نگاهی بیاندازد، پرسید:

پریناز: میخواد بره کمپ برای ترک، آره؟

\_آره خداروشکر.\_

پریناز: فایده نداره.

\_ولیی\_

پریناز: ولی نداره پرچهر...بهتره منطقی فکر کنی، اون عوض نمیشه...تو داری خودت و پیر میکنی...اینوبفهم خواهرمن!

مات ماندم.

بلند شد. کیفش را برداشت و گفت:

پریناز: ببخشید زیاد نمودم کلاس دارم... امیدوارم خندیدن چشمها و لبها داشته باشه بدرود  
خواهری جان!

خشک و جدی رفت و در را بست.

به خودم آمدم، جوابش را با لبخند دادم؛ مثل همیشه اصلا حوصله ی دعوا و مرافه را نداشتم.

بجای او اینبار من جلوی تلویزیون نشستم و با خودم جدال کردم.

جدالی بی پایان.

\*\*\*\*\*

تمام عصر آن روز را با حمید و تک دخترم به گشت و گذار گذرانیدیم ، گشتیم و لذت بردیم.

از زندگیمان، از با هم بودنمان. من بودم و او بود.

لبخند میزد، میخندیدم.

دستم را میگرفت، تکیه به کمرش میدادم، اصلا نمیترسید از محیطی که به چشم یک معتاد به او نگاه  
میکردند،

او فقط از خودش، خودش را میخواست و از من و بهارک ماهیت اش را.

صبح رفتنش بهارک گریه کنان پدرش را بدرقه کرد و من با چشم هایی منتظر، روحم را با او راهی  
کردم.

طی شد دو روز!..

اما چه دو روزی؟ دو روزی که حاجی " پدر من " خانه ام را جهنم کرد .

مدام به مادرم خُرده میگرفت که چرا حمید را به کمپ برای ترک فرستاده ای، این فرستادنش آبروی  
من را میبرد؟

مدام از ترس آبرویش به مادرم زور میگفت و او به رسم و آداب همیشه سکوت میکرد.

سکوت میکرد و به جبران حرفهایش به دخترش محبت میکرد.

سمین مرتب به ما سر میزد و بهارک را بیرون میبرد، گونه های زده ی بیرونم روبه به داخل میرفتند.

با دکتر حمید تماس میگرفتم و جویای حالش میشدم، میگفت درد دارد اما تحمل میکند، میگفت یک عکس از خانواده اش شده مرحم دردهایش.

میگفت و من باور نمیکردم، میگفت و صدای حمید را برایم منعکس میکرد...

میگفت و من داشتم به این باور میرسیدم که هنوز یک ذره از آن مردی که من سراغ داشتم ته آن جوهره اش مانده است.

سلام همیشگی ام به او با بهارک بود...

برعکس قول بچه گانه ی بهارک، دخترکم مدام پدرش را میخواست، چون سمین او را بیرون میبرد و او پدرها را با بچه هایشان میدید، گریه میکرد و می آمد خانه به دل بی قراره من دامن میزد، دلم میخواست کمکش کنم اما نمیشد آنقدر ناراحت و بی چیز بودم که این حرفا آرامم نمیکرد و فوایم را جمع نمیکرد.

به خاطره همین سمین، بهارک را به مهد کودک سپرد و من را تا حدودی از خیال بهارک راحت کرد.

سمین یکی از دوست های دوران دختربودنم تا زن بودنم و مادر بودنم بود.

عالی بود و عالی کمکم میکرد.

آن زمان که قرار بود عقد کنم با گریه هایم، گریه میکرد و با خنده هایم قهقهه سر میداد.

هروقت برایش از کتک های اخیر حمید میگفتم دلش به حالم میسوخت و برایم خواهری میکرد.

چند بار برای طلاق من به وکیلش اقدام کرد اما هربار من به خاطر بی پدر شدن بهارک حمید را می بخشیدم و از طلاق دوری میکردم.

گذشت روزها و من گذشتم.

بعضی وقت ها از دلتنگی گوشه ای می نشستم و گریه میکردم، بعضی اوقات برای رفع همین دلتنگی ها بهارک را در بغلم میگرفتم و آرام می شدم.

بعضی وقت ها به دکتر زنگ میزدم، صدای آه و ناله ی حمید را برایم میگذاشت و از من میخواست باورش داشته باشم، از من خواست و من باورش کردم، مثل همیشه.

از اجبار یا اختیاری نامی دانم اما صادقانه او را باور می‌کردم.

دکتر میگفت همدم حمید شده قابی از عکس من و بهارک، ای وای بر من که حمید نمیدانست من هم با آن قاب عکس ها میخوابم.

میگذشت!...

میگذشت....! مانند یک قطار؛ وقت ها، روزها، میگذشتند و من در پی آنها برای آمدن حمید لحظه شماری می‌کردم.

باور داشتم میتوانم از پس این سختی ها بر بیایم.

آن مرد، آقای بالا سر من بود.

غذاهای کم و رفتارهایم غیر عادی شده بودند، سخت است زنی بی پناه از شوهرش شب هایش را به صبح برساند، آنهم کجا؟ روی تختی که جایگاه عشق دو نفره شان بوده .... آن هم چه جایگاهی؟ جایگاهی پر از سختی و درد، پر از تحمیل های مردانه و اشک های زنانه.

تنها یک ماه از رفتن حمید گذشته بود که مادرم طاقت بی اشتهایی من را نیاورد و من و بهارک را با خودش به خانه ی پدری ام برد.

در خانه ی خودم از همان زمان بسته شد و تا اطلاع ثانوی بسته ماند.

چیزی لازم داشتم، یا راننده را با پریناز میفرستادند یا اینکه خودشان به اتفاق هم میرفتند و وسایل مورد نیازم را برایم می آوردند.

بی اشتهایی ام به خاطر نبود حمید نبود، خودم هم خوب میدانستم و البته به خاطر بی پدری بهارک هم نبود، چرا که زندگی ام کم کم داشت روال عادی خودش را پیدا میکرد.

بعد از ظهره یکی از جمعه های در حال سپری حالم بد شد و مادرم من را به بیمارستان نزدیک خانه برد و با دکتر در مورد مسئله ی بی اشتهایی ام حرف زد.

دکتر بلافاصله دستور یک آزمایش وچکاب های احتمالی را داد و تا رسیدن نتیجه ی آزمایش به معاینه های معمول پرداخت. چیزی دستگیرش نشد یعنی علائم، علائمی جز استرس و کم اشتهایی نبود. با دکتر مشغول بررسی وضعیت این چند روزه ام بودم که در اتاق به صدا درآمد و نتیجه ها رسید.

دکتر گفت و چشمهایم سیاهی رفت، دکتر گفت و دلم پر از خون شد، دکتر گفت و چشمهایم خیس شد...

او گفت، از یک بطن تازه شکل گرفته در شکم چسبیده به کمرم.... گفت، گفت و من را از این امید به ناامیدی کشاند.

نمیدانم چند وقت یا دقیقه و چطور داشتم به دکتر نگاه میکردم که بلند شد و دستم را گرفت، آرام و متناوب قلبم را در مشت هایم جا کردم و نالیدم:

\_نه دکتر .... نه این نمیتونه حقیقت داشته باشه...من...م...ن.... یه بچه...

اینبار به جای قلبم شکم را تو مشت گرفتم و دوباره برای خودم تکرار کردم " این نمیتواند حقیقت داشته باشد"

آخر چطور انقدر بی احتیاطی کردم...؟

چطور انقدر بی فکری کردم...؟

چه قرار بود بر سر بی مادری و پدری بچه ام بیاید...؟

من نمیتوانستم مادری خوبی برای بی پدری اش باشم ..

چطور، اصلا کجا این اتفاق افتاد...؟

آه حمید چقدر بی رحمی کردی که از خودت یک یادگار بی منتظر به جا گذاشتی.

دکتر هنوز خیره نگاهم میکرد، از شدت ناراحتی ام بود یا ضعف میدانم، ولی دست هایش مثل یک سپر پشتم را گرفته بود و مانع از سقوط کردنم میشد.

خسته بودم...خسته.

\_میخوام

به گفته ام شک داشتم اما مطمئن ادامه اش دادم:

\_بندازمش....

خندید، خنده ای که از صد زهر خند تلخ تر بود.

بلند شد دیگر پشتم نبود، دیگر او پیشم نبود.

دکتر: واقعا بعضی اوقات شک دارم که هم جنسای خودم و میشناسم... این چه حرکتی بود؟ واقعا چرا فکر میکنی راه حلش از بین بردن اون بچه ی بی گناه تو شکمته ؟ این چشمای قشنگ و مظلوم نباید ظالمانه بچه ش و از بین ببره .

دستش را در هوا تکان داد. عصبی بود، رفتارش فریاد میزد.

دکتر: حداقل من کمکی نمیکنم.

آرام زمزمه کردم:

\_میدونم.

از دکتر تشکر کردم و بیرون آمدم.

مادرم نگران ایستاده بود و منتظره بیرون آمدن جمله ای از دهانم بود که او را به رفتن مجبور کردم، آن هم چطور! با تند راه رفتنم، آن هم روی کاشی های لیز سالن بیمارستان.

به پارکینگ که رسیدیم طاقتش تمام شد، من را به گوشه ای کشاند، از شدت هیجان نفس نفس میزد.

مادر: آروم بگیر دختر، چی بهت داد خوردی، اینطوری شدی؟

لبخندی زدم و سوار شدم.

سوار نشد و تو پهنای در ماشین ایستاد.

مادر: تا نگی و جواب من و ندی، پاهام و تو این ماشین نمیزارم.

بیرون آمدم، چشم هایم را خمار به چشم هایش دقیق کردم.

\_حامله ام....

مات ایستاد، گفته هایم را باور نکرد.

به من خیره مانده بود، میخواست درستی حرفم را از چشمهایم بخواند... نتوانست، دستم را گرفت، روی نبض فشار وارد کرد و در گوشم مشکوک نالید:

مادر: دروغ میگی. نه؟

دستم را رها کرد و به چشم هایم خیره ماند.

مادر: سوال پرسیدم؟

خدایا من چکار کرده بودم؟

من بد تر از این کار چکار میتوانستم با مادر و پدرم کنم؟

سعی کردم آرام باشم اما به جرات نمیشد.

من از داشتن بهارک خیلی خوشحال بودم اما به هیچ عنوان بهارکه دیگری نمیخواستم.

او از وجود من بود اما من بدون تعارف او را نمیخواستم.

سوار شدم، اینبار سوار شد و آرام به راه افتادیم.

نمیدانم چرا! اما حس خوبی نسبت به این مسئله و به فکرهای دور و اطرافم نداشتم.

احساس میکردم همه مخالفند، احساس میکردم همه " نه " را به من تحمیل میکنند!...

در طول راه، مادرم خیلی با من درگیر نشد، به سَمین زنگ زد و از او خواستم به دنبالم بیاید و من را به خانه ام ببرد. نمیتوانستم رانندگی کنم و این به خوبی مشهود بود.

دوباره حال و هوای حامله گی بهارک آمده بود و در وجودم تاب میخورد و اذیتم میکرد .

باید چاره ای می اندیشیدم، نمیخواستم فعلا کسی، چیزی بفهمد، من خودم هم هنوز هیچ چیز نمیدانستم.

از مادرم خواستم به کسی فعلا چیزی نگوید تا اوضاع خودم تا حدودی آرام شود.

\*\*\*\*\*

سَمین: پریچهر؟

\_بله

سَمین: چیزی شده؟

سردرگم به سمتش برگشتم.

\_چی؟هیچی....

پشت چراغ قرمز ایستاد، حرفش را مزه مزه کرد.

سَمین: خدا کنه!..

من هم در جوابش چیزی نگفتم و با اشاره ای به سمت بهارک ساکت شدم.

بعد از آن هم تا رسیدن به خانه سکوت کردیم.

رسیدم با دوش گرفتم یکی شد.

سعی کردم اصلا سراغ یخچال نروم، بوی مواد غذاییِ سالم را به اندازه ای خراب میکرد، متأسفانه عادتِ حامله گی ام را از مادرم به ارث برده بودم، از روزهای اول حالت تهوع داشتم، در این دوران دل و روده ام به کسری از ثانیه یکی میشد.



سمین بطری آب را به سمت گرفت.

سمین: بخور حالت سر جا میاد

خندیدم . خنده ای که بهارک را از اتاقتش بیرون کشید.

اینقدر سریع رسید که لال شدم و به جای بهارک، من لکنت گرفتم.

\_چچی یی شده دخترم؟

گردنش را خم کرد و با لبخندی ملیح به پهنای صورتش به من خیره شد.

بهارک: فکر کردم با بب....بابایی حرف میزدی آخه فقط اون موقع ههه...ها میخندی.

خنده ام ماسید. نه ... ! نماسید، قورتش دادم ، نه قورتش ندادم؛ فقط هضمش کردم.

هضمی غیر منتظره.

صدای سمین جو حاکم را صیقل بخشید.

سمین: نه خاله جون مامانت همیشه میخنده

با چشمکی رو به من ادامه داد:

سمین: تازه داره یه اتفاق هایی میفته که توام باید بدونی

گوشش را به سمت دهان سمین برد و به او چسباند، شیطانک این کار را از پدرش یاد گرفته بود.

سمین گوشش را از دهان بهارک فاصله داد؛ روبه بهارک لبخند زد.

سمین: نه عزیزم خصوصی نیست... مامانت داره برات نی نی میاره.

بهارک خندید... گریه کرد... تمام شد ... شروع کرد.

با زیباترین جمله بندی ممکن روی شکم فرود آمد و با بوسه ای به روی سینه ام مهربان به حرف آمد:

بهارک: مامان خوشگله م راست میگه؟

ماندم ... تو بُهت عمیقی با سمین به او خیره شدیم.

این بهارک من بود که کامل و بدون نقص حرف زد و حتی یک "واو" ی را دوبار تکرار نکرد....؟؟؟

چه تمام روزهایی که بهار لکنت داشت و زجر کشیدیم و چه آن روز که با خبره داشتن خواهر یا برادر لکنتش از بین رفت.

دکتر معالجش گفته بود که چون با شُک لکنت گرفته است، با شُک هم احتمال درست شدن دارد اما نباید بگذارید این تغییر حالت برایش عادی بشود و ادامه داشته باشد.

خدا میداند چند بار با حمید به او شُک وارد کردیم اما هر بار مصنوعی بودنش را متوجه میشد و کار از ته خراب میشد.

چند بار بحث کردیم اما هر دو خندیدیم و هر دو به هرسه تبدیل شدیم برای خندیدن.

خندیدنش شیرین بود اما تلخی لکنتش، شیرینی خنده ی دخترانه اش را پوشش میداد .

حالا دیگر دلیلی نداشت ناراحت باشم، حمید به زودی سالم میشد، بهارک به زودی سالم میشد، خودم به زودی سالم میشدم و بچه ی سالمی را به دنیا می آوردم، پس سالم می مانم و برای سلامتی بقیه تلاش میکنم.

سرم را مابین خرمن موهای طلایی اش بردم و آرام زمزمه کردم " تک دخترم عاشقت می مانم. "

\*\*\*\*\*

"فصل سوم"

صدای زنگ تلفن لحظه ای قطع نمیشد.

\_الو؟

.....

عصبی شدم.

\_الو بفرمایید؟

حسی آشنا درونم فریاد کشید " آن طرفِ پشتِ خطِ آشناست " اما قطع کردم.

دوباره " دینگ دانگ " زنگ.

اینبار نفس های خسته از دویدن شخص پشت خط را تشخیص دادم.

\_بفرمایید خواهش میکنم؟

اینبار به جای فهمیدن ترجیح دادم نفهمم.

چرا که شماره ی تلفن عمومی تهران و صدای خسته از دویدن حمید برایم معنایی جز عذاب دوباره را نداشت.

آن هم بعد از یک ماه و یک هفته... امکان نداشت، سعی کردم آرام باشم و آرام صحبت کنم، بهارک را چشم مالان دیدم، به سمت آمد و تلفن همراهم را به دستم داد.

بهارک: مامان گوشیت...

تلفن را از دستش گرفتم.

مات تر از هر مبهوتی جواب دادم.

دکتر حمید بود، خبر از فرار حمید داد.

حمید فریاد میکشید، از من پشت تلفن ثابت خانه جواب میخواست، اما من حرفی برای گفتن نداشتم و نایی هم برای شنیدن حرفهای پوچ و بی معنی اش نداشتم.

بر سر هردو به یک باره داد زدم.

برای هردو قابل فهم...

\_خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! چرا با وجوده این بچه باید این اتفاق ها بیافته؟

بهارک همچنان متعجب و ناراحت به من نگاه می کرد... دخترک بیچاره ی من، وضع تو از من هم بدتر است انگار. از من هم داغ تر است انگار... داشتن پدری با این شکل و اوصاف نمیتواند دلی را تسلی ببخشد.

هردو تلفن را قطع کردم، یکی را درآوردم و دیگری را خاموش.

با دست هایم آغوشم را برای بهارکم باز کردم... دوید و خودش را در بغل مادرش جای کرد.

گریه نمی کرد اما نفس هایش به شمارش افتاده بود... درست عین مادرش با این تفاوت که چشمهای مادرش خیس از اشک بود... خیس از اشک های بدون جواب شوهرش.

\_بهار که مامان.... یه قول به مامان میدی؟

سرش را از روی سینه ام برداشت و به صورتم پرسشگر نگاه کرد.

سرش را در جای اولش، تو امن ترین جای دنیا قرار دادم.

\_چند روز برو خونه ی مادر جون تا مامان بره خرید های آبجی یا داداشی و بکنه و برگرده، مامان باید بره سفر.... یه سفره چند روزه تو اون سفر کسی نیست باهات بازی کنه... میری تا با امیر حسین پسر همسایه ی مادر جون بازی کنی؟

سرش را تکان داد، اما بله یا نه بودنش را متوجه نشدم .

دوباره پرسیدم:

\_میری مامان جان؟ میری عسلم، میری همه کسم؟

باز هم جواب نداد.

خم شدم صورت ماهش را ببینم که رطوبت اشک تمام دامنم را پُر کرد.

دو طرف صورتش را گرفتم و بوسه ای به روی گونه های قرمز شده اش کشیدم.

\_نه مامانم... نه عسلم... نکن با مامان این کارها رو .. نکن نفسم.. نه عمرم...ن...

هق هق اجازه نداد جمله ام را تمام کنم.

چقدر من و حمید احمقیم که تک دخترمان را به باده اذیت میگیرم...چقد پست و رذلیم که صورتش را به گریه آغشته میکنیم.

او مادر میخواهد، پدر میخواهد نه دو آدمک چوبی که فقط آزار دادن و آزار رساندن بلندند... فقط... فقط....

معارفه ی من و دخترم داشت ادامه پیدا میکرد که در به شدت باز شد و حمید با لباس های فرم آبی با خط های سفید وارد شد.

زیر چشمهایش گود افتاده بود.... اندامش لاغر و ریش هایش بلند شده بود.... بلند و پشم ناک.

تو پهنای در سقوط کرد و دستهایش به لرزش درآمد.

لرزشی که بهارک دید و با آن لرزید...

بهار بادیدنش چه چیزی در ذهنش تداعی شد، نمیدانم، دخترکم خودش را مثل گنجشکی آب دیده به تنم  
چسباند و دوباره با لکنت فریاد زد:

بهارک: ببیره...بی...بیرون...

بلند شدم مابین دخترم و شوهرم گیر کردم... اول دخترم.... اینبار دخترم!

اول او را در اتاقش جای دادم و با بوسه ای به روی گونه اش با گریه به بیرون دویدم.

کنار حمید افتادم و شماره ی اورژانس را گرفتم.

دستم را گرفت من هم مثل بهارک لرزیدم... یخ دستهایش بدنم را کرخت کرد.

الان حال بهارک را درک میکنم.

چشم هایش را باز و بسته کرد.

حمید: پریچهر... پری خمارم...

گریه کردم به حال خودم.... به حال دنیایم... به حال دخترم.... به حال حمید ... بردنش و من با آمدن  
سمین به پیش بهارک باحمید همراه شدم.

تو طول راه مُردد دستم روی شماره ی پلیس لغزش خورد اما وجدانم جلویش را گرفت.

تکه تکه شدم، مدام گفتن جمله اش جلوی چشم هایم بود، " پری خمارم، پریچهر خمارم، پریچهر  
خمارم..."

آخ... که چقدر اذیت شدم وقتی چشمهای گود شده اش را دیدم، آخ ... که چقدر خم شدم وقتی که چشم  
هایش را پُر از دریده گی دیدم.

چرا خدایی که خدایی ات به من ثابت شده ست ؟

نکن با من مادر، نکن با من بدون رگ غیرتِ شوهر.... نکن.

تکه شد تمام اعضای بدنم به واسطه ی فرار کردنش، تمام شد تمام نای نفس کشیدنم به واسطه ی نامردی  
اش... تمام شدم.

به معنای واقعی شکست، شکست خوردم و به معنای واقعی خم شدن، تمام شدم.

گریه کردم و ناله سر دادم.

به تمام مقدسات دنیا قسمش دادم که چرا فرار کرده و او به تمام مقدسات عالم قسم داد که به مامورین تحویلش ندهم.

انقدر زندگی ام و زندگی اش از پول پر بود که نمیشد به این سادگی او را از این فکر پُر کنم.

به همین خاطر خالی تر از هر هیاهویی بعد از متقبل شدن هزینه ی درمان و سِرْم های قند و مقوی آب بدنش از بیمارستان بیرون آمدم.

آدم ... اول به خانه ی پدری ام.

پدرم همچون شاه های پُر و پیمانانه دار، وسطِ سالنِ بزرگ و عریض خانه اش قد علم کرده بود و به طرفین دستور میداد، خبری از مادرم نبود، با دیدن چهره ی نحیفم اول صلواتی فرستاد و بعد با حرکت دست هایش من را به طرف خودش فراخواند.

آرام کنارش خزیدم و گریه کردم.

بلند و کوتاه، هیستریک و آرام، تمام و ناتمام، فقط گوش داد!

فقط دستش را مانند یک حامی به پشتم گرم کرد!

گفتم هر آنچه که باید تا به امروز میگفتم!

گفتم از نامردی های حمید... از بی چشم و رویی های حمید... از بی شرمی های حمید... گفتم و اشک ریختم... گفتم و نارحتی کردم.

پندار داداشم پونزده ساله بود که پرپر شد، وقتش نبود اما پرپر شد و رفت، وقتی بود من از همه ی دردها در امان بودم، از کتک های شما، از امرونی های شما، از بکن و نکن های دور و اطراف... خلاصه بگم رباط نبودم، عروسک نبودم، آدم بودم میفهمین؟ آدم... کسی که حق انتخاب داشت... وقتی رفت منم با اون رفتم، میدونین چرا؟ چون دیگه آدم نبودم رباط بودم، رباط... یه عروسک که زیباییش به تاراج رفت، به تاراج... بابا منو تو اوجِ جوونی از دانشگاهی که اون زمان کم تر کسی قبول میشد بیرون کشیدید و شوهرم دادین دم نزدم، به زور منو راهی خونه ی بخت کردین دم نزدم، بچه دار شدم دم نزدم... اما این آخری و دیگه نمیتونم دم نزنم... نمیتونم... من دیگه نمیتونم با یه مردی زندگی کنم که هیچ بویی از مردونه گی نبرده... اون... اون...

هق هق اجازه ی بیشتر حرف زدن را به من نداد.

فقط نالیدم:

\_دیگه بسمه... دیگه کافیه، دلم یکم نازیدن میخواد نه تازیدن.

نمیدانم از سی ساله و بزرگ شدنم بود یا چیزه دیگری که به من حمله ور نشد و مثل قدیم من را در لابه لای کتک هایش خلاصه نکرد.

آنقدر خورده بودم که حالا زمان جواب پس دادن بود.

نمیدانم چطور و کی اما روی همان مبل جا خوش کرده ی درون سالن مهمان ها خوابم برد و همانجا گرمی پتویی را روی خودم حس کردم...

نه نگرانی بهارک و نه حمید نمیتوانست من را از آرامش این مبل جدا بکند، انگار تمام حس های مادرانه ام نسبت به بهارک و این بچه ی مجهول از بین رفته بود و حالا فقط خودم را میخواستم و تنه بی زار از گوشتم را.

\*\*\*\*\*

با گرمی نوازش دستهای همچو پنبه ای آغشته به الکل، نرم و مرطوب، چشم باز کردم و مادرم را نگران جلوی رویم دیدم.

کم کم از دنیای خواب فاصله گرفتم و به موقعیتم رنگ زندگی دادم.

آرام چشم چرخاندم.

مابین دو مردمک ثابت شدم... دو مردمکی که تمام زندگی من بود.

بهارکم، عمرم و تمام بهانه ام برای بودنم!! آن دو مردمک متعلق به زیباترین اتفاق زندگی ام بود.

خندیدم، به رویم مثل یک عروسک اطاعت گر اما مهربان و با احساس خندیدم.

سرش را به سینه های سمین تکیه داد.

عادت کرده بود به تکیه دادن سرش به سینه ی آشناها و نزدیکانش و همه برای این عادتش ضعف میکردند.

سمین آرام و نجوا کنان سلام کرد، سلام کردم و آرام بهارکم را از او گرفتم، من و بهارکم هردو به آغوش مادرم خزیدیم و انجا سنگر گرفتیم.

انقدر گرم بود که نیاز به هیچ گرمکنی نداشته باشد، پس حمید نیازی به آغوش ندارم.

انقدر تند و تیز بود که نیازی به هیچ تیز کننده ای نداشته باشد، پس حمید نیا، نیا که به واسطه ی بُرنده بودنش میبُردت و تکه تکه ات میکند. برو از زندگی ام، برو از زندگی اش، از زندگی بهارکم برو و بی پدرش بزار برو...برو....

سمین آرام زمزمه کرد.

سمین:پری بهارک اصلا نخوابیده مدام تورو میخواست....

تایید کردم و بهارک را به روی پاهایم خواباندم و پتو را تا زیر گردنش بالا کشیدم.

مثل همیشه خواندم برایش....خواندم....

" \_ لالالالا....لالالالا"....

بخواب آرام.

بهارک بانو .

که بی تو آرامه اینجا.

بخواب آرام.... بخواب جونم.

بخواب اینجا، بخواب مادر.

همه ساکت، همه بیرون.

بهارکم اون بالا، تو آسمون خوابه، باباش رفته از امشب جای دیگه ای خوابه.

لالا لالا لالا لالا

گل های ناز، گل های مریم و لاله.

کی اینو باورش میشه، که بابا دیگه نیاد خونه.

لالالالا بخواب مادر، میدونم، خوب میدونم که روزهای بی بابا سخته "

با آمدن حرف پدر و بی پدری های بچگی خودم و حالا بچگی دخترم هق هقم بالا گرفت.

با به یادآوردن روزه عقلم و به زور نشستیم پای آن سفره ی مسخره، یا اولین همبستری به اجبار اشک ریختم.

اشک ریختم با پلک های بسته ی دخترم.



با به یادآوردن چهره ی حمید در آن نقاب معتادی ناراحت شدم، چرا که چهره اش را با چهره همچون ماهِ دخترش مقایسه کردم.

اشک ریختم و ریختم.

تکان های دست سمین و بغل همچو مادر گرمش، به خودم آمدم و بهارک را به حالت خواب رهائش کردم و به سمت اتاق بچه گی هایم با سمین هجوم بردم.

تو آن اتاق، گمشده در بغل همچو مادر سمین، نیازی به حساب پس دادن نبود..

نیازی به توضیح دادن نبود.

نیازی به حرف زدن نبود.

فقط خالی کردن بود .

گریه کردم و نارحتی سر دادم.

خودم بودم، خدا و خواهرم.

یک خواهر، یک گوهر، یک الماس گرانبها که آن هم همانند من با شوهری پست تر از یک مرد برخورد کرد، اما او عاقل بود و مانند من حماقت نکرد.

طلاق گرفت و آزاد شد.

رها شد از هرآن چه که او را در بند نامردی آن پست فطرت اسیر کرده بودند.

بعد از خوردن ذره ای آب، من را روبه روی خودش نشانند و ملتماسه به چشمهایم نگاه کرد.

سمین: میدونم الان وقت این حرفها نیست و تو هم آدمی نیستی که من بخوام مثل بچه ها همه چی و بهت دیکته کنم، اما به عنوان یه دوست قدیمی و حرمت خواهریمون میگم تا شاید به خودت بیای... یعنی وقتشه که به خودت بیای، پریچهر به خودت بیا، مادر شو، اگه اون پدر نبود و نیست تو مادرو پدرش شو، اصلا تو به بهارک فکر میکنی؟ ببینش مثل یه عروسک از بابا و مامانش اطاعت میکنه و از هر دو فراریه؟ وقتی میاد پیش مامانش مدام اونو لمس میکنه تا یه وقت اشتباهی، چیزی رخ نداده باشه، همه چیز خواب نباشه، نکن پریچهر، نکن خواهره من، بشین فکر کن، من همیشه پشتتم، همیشه باهاتم، دلگرمی هام تا اون سره خونه ی خدام باهاته، یه بچه تو شکمته که از هر اتفاقه دیگه ی توی راه مهم تره، دیگه اون حمید لعنتی رو نبخش، دیگه اونو به زندگیت راه نده، دیگه با زندگی بهارک و خودت بازی نکن... اینکارو نکن....

پشت به من رو به پنجره ایستاد و بعد از خوردن چند جرعه از آب باقیمانده ی من ادامه داد:

سمین: چند بار بخشیدیش؟ چند بار گفתי عیبی نداره مردیش یادش میاد و درست میشه؟ درست شد؟ نه؛ نشد ... درست که نشد هیچ بیشتر از مردیش، نامردیش یادش اومد....

برگشت به طرفم، سر خم شده به پایینم را در دستهایش گرفت و به سمت بالا آورد، با تمام قدرتی که داشت به چشمهایم زل زد و گفت:

سمین: تو یه زنی، میفهمی؟ یه زن آرامش میخواد نه تخت خواب و آوردن بچه...یه زن خونه ی گرم میخواد، نه لباس های اعیونی، اینارو بفهم...

چانه ام را رها کرد و دوباره پشت به رویم ایستاد.

سمین: از من گفتن بود، دیگه خودت و پیش اون نامرد خوار نکن، مردی که یه ماه به خاطره گند کاری های خودش و اصلاحش دوام نیاره اونم به خاطره کی؟ به خاطره زن و بچه اش مرد نیست، یه حروزاده س.

سرش را از کلافه گی به چپ و راست تکان داد.

خوب میدانستم درد من درد سمین است... دوباره صدایش و دوباره حرفهای مصیبت بارش.

سمین: مردیتکه تو چشمات زل میزنه و میگه خمارم، اونوقت تو میبرییش بیمارست؟؟ اصلا معنی اینکاراتو نمیفهمم؟

برگشت.

چسبیده به من در کنارم نشست و دستهایم را گرفت.

صدایش درست مثل یک سیلی به صورتم میخورد، اما منطقی بود و منطق یعنی تلخ ترین حقیقت زندگی یک زن.

سمین: فقط التماس میکنم، خواهش میکنم، به پاهات می افتم و لش کن، بچه ت تو این سن همه چیز حالیشه، نکن اینکار و با بهارک و خودت، نکن ....

در جواب تمام نصایح خواهرانه و مادرانش فقط " لبخند زدم"....

لبخندی که باعث شد من را به خودش بفشارد .

سمین: میدونستم....

بلند شد که برود، دستش را گرفتم و آرام نجوا کردم...

فقط

به طرفم برگشت .

\_بهم وقت بده

اینبار او لبخند زد و من از بودن همیشگی اش در کنارم مطمئن شدم.

\*\*\*\*\*

اولین روز...

خانه و اتاق و تنها بهارکم و آخرین امیدم برای زندگی، موجوده درون بطنم....

دومین روز...

مربعی چهار گوش، آغوش گرم مادرم برای من و آغوش گرم من برای بهارک و اتاق گرمم برای بودن هر سه ی ما....

سومین روز...

آمدن حمید و بیرون کردنش توسط ادم های پدرم...

چهارمین روز...

مچاله شدن دلم بر اثر مچاله شدن قامت حمید در برابر کتک هاو توهین های پدرم...

پنجمین روز....

گرم شدن دلم از حامی های پشت سرم....

شب پنجمین روز و شروع کابوس های شبانه ی من...

کابوس هایی که حمید از خوردن نوشیدنی از حال طبیعی اش خارج میشد و من را به زور به همبستریش وادار میکرد . کابوسهایی که بهارک را مثل یک خرس عروسکی به دلم میفشردمش و او از درد ناله میکرد.

همان شب، آخرین شبی بود که بهارک در آغوش مادرش نلرزید... بعد از آن شب بهارک از من میترسید.

من به حالتی رسیده بودم که حتی خودم هم از خودم میترسیدم و به همین علت بهارکم را درک میکردم و کمتر میخواستمش.

یک شب از آن شب های لعنتی، بعد از خوردن قرص های آهنم متوجه ی لرزش تلفنم روی میز کنار تختم شدم.

سمین بود... جوابش را دادم... آمادگی ام را برای تصمیمم اعلام کردم... واکنشش به کنار، با عجله تلفن را قطع کرد تا زودتر به دیدنم بیاید.

از روی تخت دوران دخترانگی ام بلند شدم.

مادرم روزنامه میخواند و پدرم پبیش را به لبانش چسبانده بود..

بادیدنم متعجب، اما خوشحال به من نگاهی انداختند و با لبخندی رو به من، به پرنیز اشاره کردند تا بهارک را با خودش به اتاقش ببرد..

ایستادن را ترجیح دادم، خواستم به پدرم بگویم از تصمیمم، اما لعنت به ترس دوران بچه گی که روی حرف زدن در چشم های پدرم را از من گرفته بود، بدین ترتیب تا رسیدن سمین و دادن توضیح هات لازم به آنها، به مادرم خیره شدم و شمرده شمرده نالیدم:

\_من، پریچهر امیری ازتون میخوام اینبار به معنای واقعی من و به حال پروانگیم رها کنین و بزارین خودم برای خودم تصمیم بگیرم....

بغض خانه کرده تو گلویم اجازه نداد بیشتر از این دو سه جمله بنالم.

حرکتی از پدرم ندیدم و فقط با صدایش دلگرم شدم، عجیب بود حس من به پدر، دوست داشتنش با ترس همراه بود.

پدر: من دخترم و خوب شناختم، تصمیم اشتباه نمیگیره پس منو مادرت هرکاری که کنی باهاتیم و تنهات نمیزاریم.

به مادرم نگاه کردم.

لبخند زد، لبخندش تاییدیه ی حرف پدرم را به دوش کشید، درست مثل همیشه... آهی کشیدم ..زنگ در نواخته شد، با فشردن دکمه ای در با " تیک " ی در باز شد.

در را باز کردم و سمین را به بغل گرفتم.

با پدر و مادرم سلام کرد و از کسی که کارهای طلاقش را بر عهده گرفته بوده حرف زد، در جواب به حرفهای پدرم این اطمینان را به او داد که از کمک های خانوادگی و نسبی و همچنین مالی دریغی نخواهد کرد.

بعد از رفتن سمین به اتاقم رفتم..

به این فکر کردم که چه زود بعد از ده سال بودن با حمید کم اوردم و حالا باید به سختی از پس این زندگی بر بیایم، اصلا مقصر چه کسی بود؟ من یا حمید، یا بهارک که به دنیا آمد؟

لبم را گاز گرفتم تا بیشتر از این کفر نگویم.

من بهارکم را دوست داشتم، میخواستمش و بخاطرش جونم را هم میدادم، اما او از بودن با من میلرزید.

و چه بد که بچه ات، تکه ی تنت از بودن با مادرش بلرزد.

صدای سنگ های ریزی که به پنجره ی پشتی اتاقم میخورد آرامش فکرم را برهم زد.

فکر کردم گریه ست، به همین دلیل رهایش کردم و تا پنج دقیقه بی اعتنا خودم را به خواب زدم اما این گریه خیال رفتن نداشت.

دوباره " تق و تق "

بلند شدم و پرده ی شیری رنگم را کنار زدم.

باورم نمیشد که حمید اینجا، این پشت خود نمایی میکند.

نوری که به صورتش میخورد بهتر صورتش را به نمایش میگذاشت که ای کاش نمیگذاشت.

چرا که پدرم از دیدن تصویر حمید در آن دوربین مدار بسته متوجه ی آمدنش شد و دوباره او را با بد و بیراه هایی شنیدنی به بیرون انداخت، احساس کردم دم رفتن درون چشمهای حمید یک غم هست، یک غمی که دیگر نمیخواستم خودم را به او پیوند بزنم.

پدرم سراسیمه با لباس خواب در اتاقم را باز کرد و من را پشت پنجره دید...

ناراحت بود.

تاسف خورد.

در را بست و رفت، کاش می ماند و مثل حمید من را به باد فحش میگرفت اما نماند و رفت، نمیدانست که این کارش من را بیشتر شرمنده میکند.

بعد از رفتن پدرم روی تخت مثل بچه گی هایم چمبره زدم و گلوله وار به تختم چسبیدم.

فکر کردم و فکر کردم تا از خستگی، از بی نایی در حالی که دستم به روی بطن شکل گرفته ام بود به خواب رفتم.

حالا که بهارک من را نمیخواهد.. حالا که او از مادرش، از به دنیاآورنده اش میترسد، تو با من باش...  
بطن تازه شکل گرفته ی من با من باش... به من امید بده... مرد من باش... پسر من باش... مادر من باش...  
دختر من باش... پاهایت را با آرامش به پوسته ی بدنم بتکان، انقدر ضربه بزن که احساس کنم هستی، احساس کنم بی تو نمیشود، احساس کنم با تمام تنهایی ام باز هم تو هستی... باز هم مردی هست که دست های مردانه اش را به دوره کمرم حلقه کند... موهایم را ناز کند و با عطر اطمینان بخشش به مادرش بگوید " هستم، هستم، هستم "

\*\*\*\*\*

صدای یک نوا در گوشم خودنوازی کرد و من را در حال آهنگ برد.

آهنگی که خاطرات مکرری از او در ذهنم بازی میکرد... اولین خاطره مربوط به هفت سالگی بود؛ درون ماشین بودیم، من با مادر و پدرم، به سمت مدرسه میرفتیم و این آهنگ نی نوازی میکرد و برای اهل ماشین میخواند، مادرم با شنیدن این آهنگ احساساتی شد و فاصله ی بین من و خودش را با گرفتن دستهایم از بین برد و حرمت آهنگ را بالاتر برد.

"باز ای الهه ی ناز با دل من بساز

کین غم جانگداز برود زبرم

گر دل من نیاسود از گناه تو بود

بیا تا ز سر گنهد گذرم"

دومین و تلخ ترین خاطره ام برمیگردد به شب عروسی ام، باز هم درون ماشین نفرین شده، باز هم با گرفتن دستهایم فاصله از بین رفت، اما من نمیخواستم... من نمیخواستم این فاصله با دستهای حمید تمام بشود؛ من او را خالصانه نمیخواستم... نمیخواستم....

" باز می کنم دست یاری به سویت دراز

بیا تا غم خود را با راز و نیاز

ز خاطر ببرم

گر نکند تیر خشم دلم را هدف

به خدا همچو مرغ پر شور شعف

به سویت بپریم"

اینبار هم فاصله با گرفتن دستهایم از بین رفت، اینبار هم درون ماشین؛ اما اینبار دستهایی، دستهایم را لمس کرد که برایش جان میدادم، دستهای پاکی که برایم خواهری کرده بودند و میدانستم از این به بعد هم خواهد کرد.

"آن که او

به غمت دل بندد

چون من کیست؟

ناز تو

بیش از این

بهر کیست؟

تو الهه ی نازی در بزمم بنشین

من تو را وفا دارم بیا که جز این

نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر

به خدا اگر از من نگیری خبر

نیایی اثرم"

در را بست و من هم مجبور به پیاده شدن شدم..

اشاره ای به خانه ی روبه رویم کرد.

سمین: اینجا خونه ی خانوم فرخی بود که گفتم، برو تو و خودت و معرفی کن، بگو از طرف من اومدی بقیه اش حله... منم برم به کارهای مهده بهارک برسم؛ ایشالله موافقت کنه و کنن و همه چیز به خوبی حل شه...

لبخندی زدم و به طرفش برگشتم..

\_سمین؟

باشنیدن اسمش توقف کرد و به سمت برگشت.

\_بابت همه چیز ممنون.

لبخندی مهربان زد .

\_خواهش میکنم دوست گرام..

خندیدم و خندید.

با شنیدن صدای لاستیک های ماشین و رفتن سمین، احساس کردم پشتم خالی شد و حالا تنهای تنهایم.

احساس کردم کابوسهایم زنده شدند و سرم در حال به دوران افتادن است، احساس کردم همه جا تاریک است، اما بابه یادآوردن بهارک همه جا روشن شد و دستم را روی شکمم قرار دادم، یک ماشین به سرعت از کنارم رد شد و فریادی بلند کشید:

\_مگه کوری— ضعیفه .

دامن مانتویم را تکاندم و از خیابان به پیاده رو و از آن طرف به سمت موزاییک های کار شده ی در خانه ی وکیل راه افتادم.

با احساس سوزش شدیدی ته گلویم برآمده از اسید معده ام به فاضلاب جلوی خانه پناه بردم، خم شدم و محتویات معده ام را هرچند ناچیز دادم بیرون و به آن جوی پر از آب تکیه دادم.



حس کردم صورتم از سفیدی به گچ دیوار گراییده شده است.

سعی کردم بلند شوم اما انقدر سرم سنگین و چشمهایم از درد متورم شده بود که اصلاً نای بلند شدن نداشتم..

دم در ایستادم؛ انگار به یک باره دودل شدم و گیج، به این فکر کردم آگه نروم چه عواقبی دارد؟ آگه بروم چه چیزهایی را از دست میدهم...؟! دوباره آن فکرهای سرد و سخت به ذهنم هجوم آوردند؛ اما اینبار به فکرهایم، بدون طمئینه پایان دادم و با فشردن زنگ، همه ی درهای برگشت را به روی خودم بستم.

\*\*\*\*\*

## "فصل چهارم"

زنگ در را فشردم.

بعد از معرفی کردن خودم به خانمی نازک صدا از پشت زنگ، در با تیکی کوچک باز شد.

وارد شدم... اولین نگاهم به یک باغچه تعلق گرفت.

باغچه ای که میتوانست خیلی از تعلقات بهارک من را برطرف کند، آن دختر عاشق گل ها بود و مرتب در خلوتش با آن ها حرف میزد و از اینکه بهار گل ها بود کلی فخر میفروخت به هر آنچه که سهمی از سبزی و زیبایی به ارث برده بود.

زنی با یونیفرم آبی و سفید به استقبال آمد.

حالم به یک باره بد شد. اینبار از رنگ یونیفر و زنده شدن صحنه ی برگشت حمید فراری به خانه.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا محتویات درون معده ام روی لباس آن دخترک جای خوش نکند.

به صورتم نزدیک شد و دست آزادم را در دست های گرم و مهربانش گرفت.

چیزی شده خانوم جان؟

حالت تهوع ام از بین رفت و به جایش حس دوستی جایگزینش شد.

در آن چشمهای سبزش دقیق شدم.

\_نه چیزی نیست.

با دست هایش به رسم ادب راه، را به من نشان داد و با انگشت هایش من را به داخل خانه دعوت کرد.  
این خانه حس آشنایی به من می داد.

حسی که احساس بدی در آن تداخل نداشت، حسی که همه چیز را خوب و عالی جلوه میداد.  
حسی که پاهای بی جان و کرختت را انرژی میبخشید و برای پیوند زانوهای هر دو پایت تلاشی دو چندان میکرد.

در حد یک جمله به اینصورت خلاصه میشد " خانه ی دلنشینی بود"...  
از نظره فضای داخلی گرفته تا معماری بیرونی.

دل را راغب میکرد تا دور تا دور حیات را به رسم بچه گی دوید و خم به ابرو نیاورد.  
همچنان در حال کلنجار رفتن با حس های درونی ام در مورد خانه و اولین عضو این خانه بودم که متوجه شدم زنی قد بلند با عینکی روی چشم از اتاقی ته سالن لبخند زنان به نزدیکم می آید.  
قبل از اینکه بخواهم چیزی بگویم به خدمتکار نگاه کرد و روبه خدیجه گفت:

شهربانو: خدیجه تو میتونی بری.

دختری که حالا به نام خدیجه میشناختمش بعد از تعظیمی کوتاه از جمع دو نفره ی ما خارج شد .  
بی توجه به خانوم فرخی به رفتن خدیجه خیره شده بودم که دستی را جلوی خودم دراز شده دیدم.  
به خودم آمدم و با لبخندی به او نزدیک شدم، دست هایم را با دست های دراز شده اش آشنا کردم.  
\_من شهربانو تمجیدی هستم، میتونی شهربانو صدام کنی...\_

متعجب پرسیدم:

\_ولی سمین گفته بود خانوم فرخی رو میبینم!

مکثی کرد و با همان لبخند گوشه ی لبش با آرامش جواب داد:

شهربانو: سمین درست گفته، فامیل شوهره خدا بیامرم فرخیه و من هم بیشترهای فامیل و آشنا به فرخی صدام میکنن.

به این فکر نکردم که شوهرش به واسطه ی خواستِ خدا ترکش کرده و رفته؛ به این فکر کردم که آگه حمید می مرد بهتر از زنده بودنش میبود آیا یانه؟

با تلنگر ذهنم به خودم آمدم و زمزمه کردم:

\_خدا بیامرزتشون.

دستی به سمتِ اتاقش تکان داد و راهش را به سمتِ اتاقی کج کرد.

شهربانو: دنبالم بیا عزیزم، اونجا اتاق کاره منه، راحت تر صحبت میکنیم.

لبخندی زدم و با او همقدم شدم.

آرام وارد اتاق شد.

اتاق وسیعی بود، درست مثل همه ی اتاق کارها پُر از وسایل حقوقی و حقیقی اشخاص، شامل پرونده های قطور و ظریفی که محدوده ی کتابخانه ی اتاقش را دربر میگرفت.

پشت میزه کارش روی یکی از صندلی های مشتری جا خوش کردم و مودب نشستم، درست مثل یک طفل که برای خوردن بستنی اش منتظر حرکتی از مادر مهربانش است، آن بستنی رهایی من از بند حمید و کثافت کاری هایش بود.

دوستش داشتم، اما سلامتی روح و جسم زندگی ام از همه ی عشق ها بالاتر بود.

شهربانو: پریچهر جان؟

به خودم آمدم.

به شهربانو خیره شدم و زیر لب " بله " ای گفتم...

مطمئناً نشنید اما با حرکت لب هایم " بله " را برداشت کرد و شروع کرد به حرف زدن.

شهربانو: فکرهاات و خوب کردی؟

بدون اراده نالیدم:

\_نه.

متعجب به من خیره شد... دستپاچه شدم، خودم را کنترل کردم، تلوتلو خوردن زبان و قَگم را احساس کردم.

\_یعنی نمیدونم مطمئنم یا نه!

اینبار آرام تر نگاهم کرد، چشم هایش را جمع کرد و ادامه داد:

شهربانو: خوب چرا اومدی برای طلاق اقدام کنی؟

\_نمیدونم...

از درون اتاق خدیجه را صدا کرد و از او برای من آب طلب کرد.

خدیجه با گفتن "چشم" ی از در اتاق بیرون رفت.

همانطور که به قدم های خدیجه نگاه میکردم و راه رفتنش را با چشم هایم بدرقه میکردم برای بار دوم به حرفهای خانوم فرخی فکر کردم! من واقعا مطمئن نبودم...

من در عرض یک ثانیه با حرفهای این زن به یک نتیجه رسیدم، به یک عمق فاجعه ای که در یک کلمه خلاصه میشد: "طلاق"

لیوان آب خیلی سریع به دستم رسید، احساس کردم خانوم فرخی بیشتر به طبابت میخورد تا به وکالت، این زن خیلی خوب حال را درک کرد و آب را به زبانم رساند. انقدر با ولع میخوردم که از نای م بدون فاصله به معده ام رسید و سوزش آب سرد را ته دلم احساس کردم.

بدون احساس شرمنده گی یا تعارف، چند قطره آب را به صورتم پاشیدم و بدون هیچ حرکتی به پشتی صندلی، خانوم وار لم داد.

به گذشته فکر کردم، به روزهایی که سپری شد، به روزهای سرد و گرمی که پدر و مادرم برایم ساختند، به آن سفره ی عقد نفرین شده، به لباس نیابتی رنگ عقده، به دست گلی که هیچ تمایلی به گرفتنش نداشتم، به اولین بوسه ام که میتوانست شیرین ترین بوسه ی مابین من و شوهرم باشد، اما نبود و چه بسا به تلخ ترینش تبدیل شد، چرا که اجبار مخلوط این بحث بود و اختیار در آن نقشی نداشت.

بلند شدم و پشت به خانوم فرخی به سمت در قدم برداشتم.

دسته ی کیفم را محکم در دستم فشردم.

به حال فکر کردم... به وضعیتِ حالَم، به این که چطور میتوانم با حمید، مرد نامرده زندگی ام کنار بیایم؟

آیا باید او را بیرون کنم؟

باید بروم و پشت پا به بچه هایم بزنم و بی پدر بزرگشان کنم؟

و در آخر به آینده، به تصمیم؛ به بهارک و به حمید، به قیافه ی آن شبش پشت پنجره ی اتاقم.

دوباره گر گرفتم، اینبار از درد، از اینکه چه باید به این زندگی تزریق میکردم که نکردم؟

به اینکه چه باید به مشامش میرساندم که نرساندم؟

به مرحم ها...! باید چطور پارچه های نخدوز زندگی ام را به وجود می آوردم، تا به این روز نرسم؟  
واقعا چطور؟

راه رفته را برگشتم و رو به خانوم فرخی با صدای بلندی اینبار مابین دندان های صدفی ام غریدم.

\_آره مطمئنم، از شما طلاق میخوام.

با درنگ تکرار کردم:

\_طلاق.

لبخندی زد و به جای قبلی ام اشاره کرد بنشینیم.

نشستم.

شهربانو: ببین دخترم، من همه ی مُوکِلام و عین شایسته و شاهین خودم دوست دارم، همیشه بیشترین تلاشم و برای رای دادگاه کردم و به لطفِ خدا همیشه موفق بودم. ازت میخوام با خودت و زندگیّت کنار بیای، فکر کنی و یه تصمیم درست بگیری .

ضبطِ صوتی را به سمتم گرفت.

شهربانو: اینطور که سمین ازت حرف میزد یه دختر داری و یه بچه م تو شکمته که این کاره ما رو سخت تر میکنه، اما تو با این ضبط صوت تو تنهایی خودت باید به من یه سری اطلاعات بدی، مثل اینکه چرا میخوای طلاق بگیری، و اینو هم فراموش نکن که همه چیز گفته بشه، در ضمن هرچی دلیلات محکم تر باشه طلاقّت زودتر انجام میشه.

انگشتهای هر دو دستش را در هم قفل کرد و روی میز قرارشان داد.

شهربانو: حرفهای من تموم شد...حالا دیگه هر چی خود دانی.

صدای تقه ی در چهره ی خانوم فرخی را از جدیتِ کار درآورد و " بفرمایید" ی را به طرفِ پشت در اعلام کرد.

در باز شد و پسر جوانی با قدی بلند و چهره ای شبیه چهره ی خانوم فرخی وارد شد.

بی توجه به من گفت:

\_مامان من درسها تموم شد، یه سر میرم محل کار، پیش عمو حسام. قرار بود باهام یه کلاس عملی بزاره.

خانوم فرخی روبه من کرد و با اشاره به سمت آن پسر، او را متوجه ی من کرد.

پریچهر جان، پسر شاهین، سال سوم رشته ی روانشناسی بالینی درس میخونه.

بعد از آن هم رو به پسرش که حالا متوجه ی من شده بود کرد و گفت:

شهربانو: پسر، پریچهر جان یکی از موکل های مامانه.

شاهین سری تکان داد و لبخند زد.

شاهین: سلام پریچهر خانوم، جدا عذر میخوام، نمیدونستم اینجا تشریف دارین، وگرنه مزاحم کارتون نمیشدم.

در یک کلام، متین بود.

لبخند من عمیق تر بود.

سلام آق شاهین، نه.. خواهش میکنم. اختیار دارین.

خنده ای ملیح تحویل داد.

شاهین: پس با اجازه من برم، موفق باشین.

آب هانم را پایین دادم.

ممنونم، شما هم همینطور.

با مادرش خداحافظی کرد و با ببخشیدی به من در را پشت سرش بست.

دوباره به سمت خانوم فرخی برگشتم.

تا کی وقت دارم و میتونم این ضبط صوت و برگردونمش؟

لبخندی مهربانانه زد.

شهربانو: تا هروقت بخوای عزیزم...عجله ای در کار نیست.

جواب لطفش را با لبخندی دادم و بعد از تشکر از او و خدیجه، آنجا را ترک کردم.

سمین گفته بود به محض تمام شدن کارهایم با او تماس بگیرم، اما نیاز به تنهایی داشتم؛ از طرفی هوا گرم نبود که اذیت بشوم، هرچند هوایی گرم تر از هوای بیرون را تو بطنم احساس میکردم.

تو شکمی که تا چندوقت دیگر برآمده به مادرش خودنمایی میکند.

دستی به هیکل از جنس خون بچه ام کشیدم و نالیدم:

\_چرا مامانی...؟ چرا اومدی و کاره مامانی و سخت کردی.؟

نمیدانم چقدر راه رفتم که از تشنگی احساس سوزش ته گلویم کردم و از مغازه ی روزنامه فروشی سر کوچه یک بطری آب معدنی خریدم و با پاهای بی جانم به سمت خانه رفتم.  
سر خیابان بودم که صدایی را از پشتم شنیدم .

برگشتم، کسی نبود. ترسیدم، گوچه خالی بود و هیچ کس در آن قدم نمیزد، نگاهم به درِ خانه قفل شد. تا خانه تنها ده قدم فاصله داشتم اما پاهایم جان نداشتند، انگار نمیخواست من را به خانه برساند .  
نفس عمیقی کشیدم .

اینبار بدون نگاه کردن به پشت سرم وارد حیاط شدم.

مادر گل ها را آب می داد و سمین مشغول بافتن شال و کلاهی برای زمستان بهارکم بود.

باصدای سمین سرم را از گل های مادرم به لب های حجیم سمین دادم.

سمین: زن، تواز بهارکم بچه تری. آخه مگه نگفتم خبرم کن بیام دنبالت؟

بی توجه به سمین و گلایه هایش به مادرم سلام کردم.

مادر شلنگ آب را تو باغچه انداخت و به سمت آمد، بغلم کرد.

مادر: سلام به روی ماهت!

بعد از جدا شدن از مادرم به سمین نگاه کردم.

\_بهارک چی شد؟

دستی به کمر کشید و بافتنی را بی حرکت تو دست هایش گرفت؛ نگاهش گله مند بود.

سمین: چه عجب بلاخره ما رو دیدی.

به سمتش رفتم.

آرام تو بغلم جایش دادم و بغضم را قورت دادم.

سمین: بغضت و قورت نده، فَکِّم جمع نکن، هرچی داری بریز بیرون.

نمیدانم چه نگاهی به مادرم تحویل داد که راضی به تنها شدنمان شد... دل از گل ها گند و با اخمی حل شده در صورتش داخل رفت.

چانه ام را که پایین افتاده بود را به سمت بالا آورد و به چشمهایم خیره شد.

سمین: آجی گلم چی شد خواهری؟ بگو عزیزم... بگو هرچی داری... بگو هرچی میخوای؟  
دیگر طاقت نیاوردم.

دیگر نتوانستم آن همه فشار را یک تنه تحمل کنم. احتیاج داشتم یکی به من پریچهر کمک کند، یکی دستم را بگیرد و بگوید: " من هم باتوام . "

دستهای سمین را گرفتم و نالیدم:

\_سمین... خسته ام ... خسته... احساس پرنده ای و دارم که باله‌هاش از تکاپوی پرواز افتادن... سمین داغونم ... دلم نمیخواد اسم طلاق و بیارم اما مجبورم... سمین چرا همیشه من باید مجبور به کاری بشم؟ چرا هیچوقت نتونستم برای خودم تصمیم بگیرم...؟

دیگر داشتم از لرز صدا و هق هق خفه شده در گلویم بالا می آوردم.

دستم را سد دهانم کردم و به طرف دستشویی رفتم.

عق زدم و حالم بهم خورد...

عق زدم و بهارک جلوی چشم هایم خندان و بدون لکنت زنده شد...

عق زدم و دنیايم تیره شد...

عق زدم و دستی روی بازویم به رفتن مجبورم کرد... آه بازم مجبور...

روی مبل خوابیدم... چهره ی ناجی ام را دیدم، خواهری به نام سمین...

تکانی به بدنم دادم و آرام با ناله های پی در پی خوابیدم....

\*\*\*\*\*

با صدای جیغ های بهارک و ناله های سمین چشم هایم را باز کردم.



دَمَر روی مبل خوابیده بودم.

سمین: خوب یه شعره دیگه برای خاله بخون تا سره حال بیام....

بهارک آرام من شیطان شد و با دست های کوچکش به صورت سمین سیلی زد.

سمین: من و میزنی پدر سوخته؟

و به دنبالش دوید.

چهره ی دو موجود عزیز زندگی ام جلوی چشمم تار شد و مادرم با طالبی های قاچ کرده جلویم روشن شد.

طالبی ها را، روی میز گذاشت و با دیدن چشمهای باز من لبخندی به لبش آورد.

مادر: اینم از دُردونه دخترم، پاشو مامان، پاشو تالیی بخور دلت آروم شه.

بهارک با شنیدن اسمم با ترس به سمتم برگشت و دست از بازی با سمین برداشت... خودش را به سینه ی سمین چسباند و آرام در گوشش چیزی نالید که نفهمیدم.

باز هم خواهری سمین به من ثابت شد و او با گفتن " بریم ادامه ی بازی تو اتاق " بهارک را از من دور کرد، نمیدانم چرا؟ اما من هم ناخواسته، دوری از بهارک را ترجیح میدادم به نزدیکی از بهارک.

مادرم لبخند محزونی به دور شدن بهارک از من زد و بلند شد.

\_مادری؟

ایستاد... اما برنگشت.

مادر: جانِ مادری؟

صدایش بغض داشت.

\_چرا روی نازت و از من برمیگردونی؟

مادر: پریچهر؟ اون دختر توئه نه سمین، نزار دخترت به نبودت عادت کنه اونوقت دیگه هیچکاری بابِ میلت نیست.

زمزمه کردم:

\_مَن به سمین اعتماد دارم.

بدون. اینکه جوابم را بدهد رفت.

از دنیا دلم گرفته بود، حالا که من نیاز به غمخوار و یار داشتم همه دور و اطرافم را خالی کرده بودند.

با کم جانی به اتاقم رفتم.

گلدان خالی از گلم را به حیاط بردم، یک مشت از خاکِ باغچه را درونش ریختم، چشمم به کیسه ی کوده حیوانی ای که پدرم دیروز آورده بود و گوشه ی حیاط جای داده بود افتاد.

بلند شدم و به سمتش رفتم، یک مشت از آن را هم برداشتم و با آن خاکِ خیس خورده قاطی کردم و بذری درونش کاشتم.

میخواستم با کاشتن آن بذر میزان و دوره ی طول ناراحتی ام را بفهمم، میخواستم بدانم چند روز از روزهایم هدر می رود؟

واقعا چند روز آب شدنم ادامه پیدا می کرد؟

بوی خاکِ خیس خورده مشام را پر کرد و مجبور شدم بلند شوم.

از بالا آوردن دوباره می ترسیدم.

از آلرژی. دوباره ام فرار کردم و با دوباره به اتاقم برگشتم.

روی تختم دراز کشیدم و ماهیچه های هر دو پایم را ماساژ دادم، نگاهم را تاتی وار به قاب عکس عقدم در آن لباس نباتی انداختم و با لبخند محزونی زمزمه کردم.

به امید همون خدایی که منو به عقد حمید درآورد و سرنوشتم و با اون قسمت کرد... به امید همون خدا.

\*\*\*\*\*

در اتاقم به صدا درآمد و به متعاقب از آن سمین وارد شد.

روی تخت کنارم نشست.

سمین: خوبی؟

لبخند زدم.

سمین: چه سوال الکی پرسیدم، معلومه که خوب نیستی.

اینبار بغض کردم، چانه ام را با دندان از تو دهانم فشردم و با گرفتن گازی از زبانم از گریه کردن جلوگیری کردم.

سمین: نکن با فکت این کار و، هزار بار گفتم بده بیرون.

جرات نگاه کردن به سمین را نداشتم، او مثل مادری بود که دخترش تحت کنترلش بود و آن دختر نمیتوانست دست از پا خطا کند.

سمین: هنوز هم نمیخواهی تعریف کنی اونروزت با شهربانو چطور گذشت؟

شهربانو...؟!!

یادم آمد، خانوم فرخی که با وجوده گذشته یک هفته هنوز ضبط صوتش را به او برنگردانده ام.

\_سمین؟

دستم را گرفت.

سمین: جان سمین؟

\_خانواده ی فرخی و تا چه حد میشناسی؟

تاکیدم به روی خانواده ی فرخی به این خاطر بود که میخواستم از شوهر فوت شده اش بدانم. بدانم تا میزان انفجار بدون پدر، بزرگ شدن بچه تا کجای مادر را میسوزاند و میتواند خسارت بار باشد.

لبخند زد... دوباره لبخند، اینبار عمیق تر... باز هم لبخند عمیق؛ اینبار همراه با قهقهه و خنده ی بلند...

\_چکار به خانواده ش داری، شما؟

جوابی ندادم...

سمین: اخم نکن، چشم... میگویم... اما اول شما باید از اونروز بگی، بعدش من همه ی چیزهایی که مربوط به خودم و شهربانو همیشه رو بهت میگویم.

\_چرا از خودش نمیپرسی؟

سمین: چون اون از موکل هاش چیزی نمیگه... براش مثل راز میمونه.

باسر تایید کردم.

مثل همیشه انگشت کوچکش را به نشانه ی قول به انگشت کوچکم رساند.

سمین: قول میدم آگه تو بگی منم بگم!...

لبخند زد... به گلدان شمارشگر غم هایم خیره شدم.

\_سمین؟ به اون گلدون نگاه کن. میدونی برای چی اوردمش اینجا؟

لبخندی مشکوک زد.

سمین: نه، نمیدونم اما تو که بگی میدونم .

\_این گلدون شمارشگر غم هامه، هر وقت غم هام تموم شد، این گلدون و میدم به کسی که مثل من غم دیده ست تا بشه همدم. اون .

سمین دستی به روی گلدان بدون گل کشید.

سمین: موافقم. خیلی به روحیه ت کمک میکنه. اما من باهات قهرم.

متعجب برگشتم:

\_قهر؟ چرا؟

انگشت اشاره اش را به بینی ام مالید :

سمین: چون از جواب دادن به من ظفره میری!..

نفسی کشیدم عمیق، عمیق از جنس بکارت روح یک زن!..

\_زمانی که منو پیاده کردی و رفتی، خواستم برگردم. اما وقتی یادم اومد حمید چه نامردی هایی در حقم کرده دوباره مصمم شدم. رقتم و اولین بار با خدیجه رو میشناسی؟

سمین را واضح ندیدم، فقط حرکت سرش را حس کردم و همین را گذاشتم به پای با سر تایید کردنش.

\_اول با اون آشنا شدم. خانوم فرخی اومد و من و برد تو اتاق. انقدر حالم بد بود که از خدیجه خواست برام آب بیاره.

دست های سمین را که در دست هایم بود، فشردم و اولین قطره ی اشکم را بیرون فرستادم.

\_سمین کوچیک شدم. دختر حاجی امیری کوچیک شد. سمین خوار شدم. از خودم و از حمید بدم اومد که منو به اینجا برای اینکار کشونده بود .

نفس عمیقی کشیدم.

من را به آغوشش کشاند.

سمین: هیسس، آروم باش. هیچکی تورو نمیتونه کوچیک کنه، تو خواهر منی. همون که زیباییش همه رو کور میکرد. همون که چشمه‌اش عصیان به جون مردها میندازه آروم عزیزم... آروم... تو پاکی، تو یه زنی که باید سمت رو بزارن اسطوره ی مادرها آروم.

آب گلویم را پایین دادم.. پایین!...

\_ آب و خوردم... ازم پرسید مطمئنی؟ منم مَنگ جواب دادم نه... حتی، حتی بلند شدم برگردنم اما دوباره تا یادم اومد چقدر اذیتم کرده راه رفته رو برگشتم و گفتم طلاق میخوام.

نگاهم را از گلدان گرفتم و به چشم های سمین دادم:

سمین: خوب؟

دوباره به گلدان خیره شدم.

\_ هیچی، پسرش اومد تو و بعدشم رفت... میگفت رشته ش روانشناسی بالینیه.

سری تکان داد که باعث شد به سمتش برگردم.

سمین: آره خیلی ماهه، بی پدر بزرگ شده اما واقعا شیر پاک خورده ست..

دوباره نفس عمیقی کشیدم، ضبط صوت را به سمتش گرفتم..

\_ اینو داد تا حرف هام و شفاهی بهش برسونم و دلایل طلاق و بگم. فکر کنم بنده خدا فهمید من حس و حال نوشتن ندارم.

نگاهی اندر سفیهانه به سمت پاشید.

سمین: و " شوما" هم ندادی؟

خندیدم، " شوما" را همانند دوران دخترانگیمن که به دبیرستان میرفتیم گفت و روی کلمه اش تاکید کرد.

\_ سمین؟

دست هایم را در دست های قوی و مردانه ای که از جنس زن بودن، بود گرفت.

سمین: جان سمین؟

\_سمین کم اوردم. خسته ام. خسته. بیمارم. ضعیفم. احساس میکنم نیرو کم دارم. احساس میکنم دلم درده. دردش عمیق. سمین من تو سن سی سالگی کم اوردم. سمین پاهام خم شده. کمرم دولا شده. احساس هام با هم تناقض دارن میدونی مثل یه دفتر نقاشی شده...! از بچه م فراری ام اما دلم فریادش و میزنه. محبت بابام و میخوام اما تا دست هاش روی سرم میخوره ترسش و فریاد میزنم. مامان کنارمه اما دوریش و میخوام. سمین احساس یه روانی و دارم که هیچوقت سالم نبوده.

قطره ای از اشکهای خواهرانه اش به روی شلوارم ریخت.

\_خسته م.

با دست هایش پشت کمرم را مثل یک کوه ماساژ داد.

سمین: خدا با ماست.

خندیدم.

مثل اینکه تازه به این حس رسیده بودم که خدا با ماست!

\_واقعا خدا با ماست؟؟؟؟ سمین میدونی چند وقته نماز نخوندم؟ دو هفته... درست از اون روزی که بهار کم کنارم نبوده، من مثل یک پیش نماز می ایستادم و دخترم مثل یک شیر پشتم بود... میخوندم و اون تکرار میکرد، با دست های کوچکش اقامه میکرد، با پاهای کوچکش مسح میکشید، به رویش موهای زرد و قشنگش آب میرسوند و الله اکبر میگفت. بعضی وقت ها قنوتش رو به صورتش میرسوند تا چشم هاش فقط خدا رو ببیند، نه کثیفی های این دنیا رو! آخ که چقدر دلم هوای بچه م و کرده... آخ!

سمین دستی به پهلویم کشید.

سمین: میخوای بیمارم؟

با سر تایید کردم.

وقتی دید یخ وجودم یک ذره، فقط یک ذره آب شده است نشگونی آرام پهلویم گرفت.

سمین: خوب مثل یه دختره خوب اول با خودت و این ضبط دردو دل کن، بعد من قول میدم بهارک و بیمارم.

دوباره قول های قدیمی و دوباره پیوند دو انگشت کوچک من و سمین.

سمین رفت اما من انقدر از گفتن جمله ی آخرش غرق فکر شده بودم که رفتنش را نفهمیدم.

به خودم که آدم ضبط صوت را در دست هایم دیدم.

و من؛ یک فرد لبالب از درد، درحال درد و دل با آن شیء بی جان هستم .

پرچهره امیری. سی ساله، تو خانواده ای به دنیا اومدم که از مال و مکننت هیچی کم، نداشتم و ندارم... اما از محبت تا دلتون بخواد کمبود دارم و نیمی از وجودم خالی. خالیه... یه خواهر دارم که نداشتمش با داشتنش فرقی نداره، همش غرق تو درس و غرور. ذاتیشه. یه پدر دارم که تازه یادش افتاده باید به دخترش محبت کنه... یه مادر دارم که اونم مثل پدرم محبتهاش جدید، تازه ست... هیچوقت از بچه گی لمسشون نکردم... یه داداش داشتم که به رحمت خدا رفته... اون تموم میراث من بود اما با مردنش منم بی میراث شدم... و حالا اینی که داره پای این ضبط میناله فقط یه زنه... یه زن که هیچوقت نفهمید چطوری زن شد، چطوری بکارتش رو ازش گرفتن، چطور به دنیا اومد، چطور بچه گی کرد، چطور بزرگ شد، چطور پای اون سفره ی عقد رفت و در آخر چطور مادر شد... تو دنیام همه چی بود، پول و سرمایه، شوهر و بچه... اما عشق و کم داشتم... کم نه، عئده داشتم، داشتم تا اینکه با همون ذهن بچه گیم عاشق شدم... عاشق و دلباخته ی مردم... اما تو اوج عاشقیم مردم، نامرد شد و... تزریقی شد... فروخت هرچی داشتم و نداشتم... گذشت و منو و بچه شو به امان خدا سپرد... بچه م لکنت گرفت... دعوا ی منو باباش رو دید، کتک های من به دست حمید و دید و لکنت گرفت... حمید عاشقم بود، هست اما من عاشقی نمیخواستم، مردی میخواستم این که ترک کنه، اما اون یه ماهه از کمپ ترک اعتیادش فرار کرد و اومد خونه، تو چشمهام زل زد و گفت خماره... گفت مواد میخوام، بردمش بیمارستان و اومدم بیرون، دیگه ندیدمش، نمیخوام ببینمش، فقط میخوام بره و دیگه نیاد... همین.

"تق"

دکمه ی توقف ضبط صوت را فشردم.

\*\*\*\*\*

سمین: میشه من هم گوش بدم؟

نه سمین بزار به موقعش بعد از به دست آوردن حالت همه ی حرفهای ضبط صوت رو میزارم برات، گوش کن.

دستش را گرفتم و با عجز به چشم هایش خیره شدم.

تورو خدا مراقب بهارکم باش... ببرش مهد تا منم ضبط صوت و ببرم و بدم خانوم فرخی، ولی یادت باشه هیچی از خانواده شون بهم نگفتی.

چشمکی زنانه زد.

\_سمین: بعد از ظهر تو باغچه؟

به رسم بچه گی تا زنانگی مان با لبخندی حرفش را تایید کردم ، چشم هایم را با بسته و باز کردم.

\_بعد از ظهر تو باغچه.

حال و حوصله ی راننده گی را نداشتم، دستم را برای اولین تاکسی دراز کردم.

\_دریست، تهران پارس!...

\*\*\*\*\*

## "فصل پنجم"

نمیدانم چرا دیگر دستم نمی لرزید، حسی مثل اطمینان برایم ثبت شده بود، من این خانم را نمیشناختم فقط به رسم شناختن سمین بود که به او اعتماد داشتم، اعتماد نه، امنیت!

بعد از فشردن زنگ و تعارفات معمول خدیجه وارد خانه شدم..

کیفم را که حاوی ضبط صوت بود در دستم فشردم و با قدم هایی مطمئن وارد شدم.

خدیجه با گفتن ببخشیدی راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و من را تنها گذاشت.

مشغول کند و کاو رفتن یا نشستن تو سالن بودم که پسر خانوم فرخی را با گرمکن و شلوار ورزشی دیدم

انگار متوجه ی حضور من نشد، با تک سرفه ای که کردم متوجه شد و به طرفم آمد.

آن روز قیافه اش را درست ندیدم، اما اینبار به درستی قابل دید بود، صورت قشنگ و مردانه ای داشت، رده ی سنی اش به بیست تا بیست و پنج میخورد.. موهای مواجی که پیشانی اش را به سیطره ی باد گرفته بود.

نمیدانم چقدر به او نگاه میکردم که با رقص دست هایش جلوی چشم هایم توجهم را به خودش جلب کرد.

صوت دلنشین صدایش را شنیدم:



\_سلام بر سپید بانوی ایرانی.

متعجب به دستهای دراز شده اش نگاه کردم...

\_ب...ببخشید...

دستش را تو جیب شلوارش برد و با خنده و اندکی شیطانی مغروق در چشم هایش ادامه داد:

\_نکنه تموم دخترهای زیبای ایرانی اینطور از دست دادن با مردها فرار میکنند؟

درون دلم به او خندیدم، دختر؟ کجای کار پرسه میزنی، پسر!...

جرقه ای در ذهنم روشن شد، این مگر شاهین نیست؟ پس چرا انقدر زود پسرخاله شد و خودمانی رفتار کرد؟

باصدایش به خودم آمدم...

\_من کیوانم پسر خواهره خانوم فرخی یا همون تمجیدی...

خندیدم... به اینکه واقعا پسرخاله از آب درآمد.

\_اجالتا به چی میخندین؟

خنده ام شدت گرفت، دستش را جلوی دهانش گرفت، نازی محسوس به صدایش داد.

\_یا خدا، میگن دخترای اینجا دزد دِلن ها، اما من با هوشیاری تمام بازم دارم نم پس میدم.

خنده ام را جمع کردم و با سرفه ای که همیشه موقع خندیدن به گلویم راه پیدا میکند جواب دادم:

\_من اشتباه گرفتم، فکر کردم شما آقا شاه...

حرفم را قطع کرد...

\_نه عزیزم...مشترک مورد نظر خودمم و اشتباه نگرفتی، امادرمورد شاهین باید بگم اون شبیه منه و نه من شبیه اون، من بیست و پنج سالمه اما اون هنوز رشد نکرده... درضمن منه خوش اخلاق ومامانی کجا اون برج زهره مار خسیس کجا؟

با تمام شدن جمله اش صدای عصبی و طلبکارانه ی شاهین از پشتمان درآمد.

شاهین: کیوان\_\_\_\_\_ن؟

کیوان: ای وای صاحبش رسید من رفتم شاهین با تو خانوم خوشگله...

شاهین: وایسا کارت دارم.

کیوان: من شکر خوردم جناب!

کیوان روبه روی من ایستاد، چشمکی دزدکانه از شاهین زد.

کیوان: این شاهین ما بیست و پنج سالشه و من بیست و سه سالمه.. ایشون خوش اخلاقن و من برج زهرمار...

به سمت شاهین چرخید.

کیوان: حالا میزاری برم؟

شاهین لبخندی لخت بر لبش نشست و با گفتن " میتونی بری " او را راهی کرد.

و من در نهایت تعجب و چشمهای گشاد شده ام دیدم که کیوان رفت و من و شاهین را تنها گذاشت.

حالا چه چیزی باید بگویم؟ نکند فکر کند من....! با به حرف آمدنش فکرم را قطع کرد....

شاهین: سلام، ببخشید کیوان خیلی با فرهنگ ما آشنایی نداره، اگر چیزی گفت ناراحت نشین...

لبخندی زدم و به قیافه ی خیلی شبیه به کیوانش خیره شدم...

\_ خواهش میکنم... مادرتون تشریف ندارن؟

شاهین: نه، رفتن بیرون، نوبت دادگاه داشتن...

کلافه شدم... بی اعتنا به نبود شهربانو خانم، دستم را تو کیفم بردم و ضبط صوت را در آوردم و به سمتش گرفتم.

\_ اگه میشه اینو بدین به مادرتون و بگید منتظره زنگشونم.

از دستم گرفت و نگاهی ارزیاب به ضبط صوت انداخت، با گفتن " باشه " ای زنگِ تلفن همراهش را جواب داد و با حرکتِ سر از من خداحافظی کرد و به سمت طبقه ی بالا رفت.

خدیجه با سینی چایی وارد سالن شد اما از او معذرت خواستم و بدون خداحافظی از کیوان شوخ و بذله گو آنجا را ترک کردم.

\*\*\*\*\*

دلم گرفته بود و تنها بودم، دلم هوای مادر جانم را ( مادر مادرم) کرده بود.

به بهشت زهرا رفتم و با او و پندار در دودل کردم.

احساس کردم زیر دلم تیر کشید .... بلند شدم، تکیه تکیه راه رفتم و دوباره محل دردم را دست کشیدم.

اینبار عمیق تر، تیر کشید..... صورتم رنگ نگرانی گرفت... نفهمیدم چطور ولی خودم را جلوی در مطب دکتری دیدم که با مادری چند هفته قبل به آنجا رفته بودیم.

دکتر خوش ذوق با دیدنم لبخند زد.

سونوگرافی را آماده کرد و بعد از کشیدن مواد ژله ای به دایره ی شکم و ماساژ دادنش، به من مادر این اطمینان را داد که بچه سالم است و جای هیچ نگرانی نیست.

بعد از تمام شدن کارش دستش را روی شکم، درست روی بطن گاهم به رقص درآورد.

\_خیلی خوشحالم که تو چشمهای امروزت، نگرانی. دیروزی که باید برای فرزندت می داشتی رو دیدم...خیلی!

با لبخندی جوابش را دادم.

\_نمیدونم، شاید مصلحت خدا بود... به قول قدیمی ها عدو شود سبب خیر.

دکتر دستکش را از دستش بیرون کشید و اخمی جدی گره ای به ابروهای بالا رفته اش داد.

\_این بچه فرشته ی آسمونی، عدو بچه گش هایی هستن که زندگی اون فرشته ها رو ساقط میکنن.

طعنه ی کلامش را نشنیده گرفتم و با لبخندی از او خداحافظی کردم.

بعد از اینکه از اتاق بیرون آمدم. بیرون از محوطه ی بیمارها، با سمین تماس گرفتم و از او خواستم به دنبالم بیاید.

وقتی نشمین گاهم به صندلی ماشین رسید، بهارک را دیدم که پشت سرم کمر بند به کمر نشسته است و به مادرش چشم دوخته است.

دلم میخواست چشم هایش را به چشم هایم قفل کنم و تا قیام قیامت از آن دو تیله دل نکم.

بهارک: سلام مامانی.

نگاهی قدرشناسانه به سمین انداختم... تلاش های او بود که بهارک دوباره من را میخواست و " مامان " صدایم میکرد.

\_قربونت بره مامان، سلام نفسم.

نمیدانستم از خوشحالی به کجا بپریم که با لکنت دوباره ی درون صدایش میخکوب شدم.

بهارک: خ..خو...خوبی مامان...مامانی؟

متعجب و نگران به سمین نگاه کردم که با ناراحتی نگاهم کرد.

به هر حال اینجا، جایش نبود و من باید منتظر میماندم تا به خانه برسیم و همانجا درموردش حرف بزنیم.

انقدر نگران برگشتن لکنت زبان به بهارک بودم که نفهمیدم چطور پیاده شدم و بعد از بوسیدنش و سپردنش به مادرم در اتاق را بستم و دو طرف یقه ی سمین را به تندی گرفتم و هیكلش را به دیوار زدم.

تقریباً فریاد زدم:

\_بچه م چرا دوباره لکنت گرفته؟

دستش را روی گلوی متورمش گذاشت، نمیتوانست حرف بزند، آن لحظه حالت جنون به من دست داده بود، وقتی به خودم آمدم، از دست خودم عصبانی بودم. نفهمیدم چطور، فقط برای تسلی دل درد آمده ام برای سمین موهایم را به چنگ گرفتم و به طرفش برگشتم، انقدر سریع که از ترس چشم هایش، تخم مشکی اش را از من پنهان کرد.

از ترس به لکنت افتاد.

سمین: بب...ببین عزیزم بخدا از من نبود از خودت بود...

دوباره جنونم برگشت... دوباره با به یاد آوردن بهارک تو ماشین دیوانه شدم.

تکیه دادم به تخت و سرم را به دیوار کوباندم.

با نگرانی به سمت آمد . دستهای سردم را در دست هایش گرفت.

گرمی خونی را، روی پیشانی ام حس کردم.

دستش را روی نقطه ی برکه ای زخم گذاشت که جیغم به هوا بلند شد.

بهار هراسان وارد اتاق شد . مادرم پشت سرش ایستاده بود، بهارک رنگ خون را که دید، نمیدانم به یاده چه چیزی افتاد که با جیغ فریاد زد:

بهارک: ن...نه...ما..مان نمیرم...مثل بابا.....مامان نرو...خ..خون...خون. بدرن...بدرنگ...گمشو  
نمیدانستم گریه کنم یا شُکه باشم، بمیرم و این روزها را نبینم یا آنکه زنده بمانم تا بهارکم نترسد از مردنم،  
بخندم به حال و روزم یا آنکه گریه کنم به ضَعَم!

تمام حس های متناقض یک انسان آن هم در اوج زنانه گی را به یک باره با هم داشتم.

سعی کردم آرامش کنم اما تا به او نزدیک شدم، خون را از نزدیک دید و با حالتِ عَق روی سینه ی  
سمین افتاد.

سیمین هراسان بیرون رفت، من هم با سرعت تمام به دنبالش رفتم، بهارک را به سالن برد روی یک  
مبل تک نفره خواباند، چند دست سیلی به صورت بچه گانه ی عروسکی اش نواخت، با تنفس مصنوعی  
حالش را مساعدکرد، با تک سرفه ای که کرد از صحنه خارج شدم؛ نمیخواستم دوباره آن سناریو برایش  
تکرار شود.

تختم را از خون تمیز کردم، تنها پارچه ی دم دستم خونی شد اما مهم نبود، انقدر به پیشانی ام کشیدم  
که از شدت درد از شُک بیروتم کرد و چشمه ی اشکم را فعال.

ناله تنها آرامش دهنده ی دردم بود.

مثل همیشه، با ملایمت با خودم زمزمه کردم " ای ناله های من، زنانه، مادرانه، بامن باش، با آرامش با  
من باش، یک بار به این الهه ی نیازت توجه کن...توجه"...

\*\*\*\*\*

صدای پرنده های رها در باغچه، بغض لانه کرده در صدایشان را به گوشم میرساندند.

نمیدانم چرا همه را بغض کرده، درست مثل خودم میدیدم.

انقدر در هیاهوی دویدن و برگشتن به روزهای بچه گی ام بودم که سمین را ندیدم و با صدای " تَق " ی  
به او برخورد کردم.

جای برخوردمان روی سرش را مالش داد و با دست مثل شاهزاده ها من را به نشستن دعوت کرد.

به باغچه نگاه کردم، به جایی که تنها جای مورد علاقه ام از خانه ی پدری ام بود، تنها جای داشتن  
خاطره از خانه ی پدری ام بود.

من آنجا نهال بچه گی ام را آب دادم، بزرگش کردم، با سمین زندگی کردم. واضح به یاد دارم، تنها هفت ساله بودیم که این بهشت را ساختیم و این بهشت شد رازدار خاطراتمان، به یاده اولین خاطره مان افتادم.

سمین دختره یکی از شرکای پدرم بود، به همین دلیل زیاد همدیگر را میدیدم.

من و سمین با لباس های مشابه هم تو بالکن بازی میکردیم که جایی خالی، وسط باغچه دیدیم، با دوان دوان رفتن پاهایمان پدرم سر رسید، اما خودمان را پشت درخت ها پنهان کردیم.

آنجا نشستیم و نفس های حاکی از ترسمان را به خورد همدیگر دادیم.

پاهایم زخم شد اما صدایم درنیامد، به جای آن روی سینه ی سمین مثل یک بچه از درد گریه کردم تا پدرم از خانه خارج بشود و جای بهشت ماندمان را پیدا نکند.

اما حالا که دارم به این صحنه نگاه میکنم دیگر از پدرم نمیتروسم، به جای آن از سرنوشت میتروسم...

به خودم و سمین نگاه کردم، هر دو بزرگ شدیم، زن شدیم، من به تنهایی مادر شدم و الان، اینجا روی این صحنه از سریال زندگی داریم سناریویمان را تکرار میکنیم، با این تفاوت که دیگر سمین هفت ساله نیست و پری یا پریچهر بازیگوش نیست.

با لبخندی به سمین نگاه کردم.

به یاد آن روزهای بچه گی با سمین کنار هم روی دو صندلی آهنی که صدای قیژ قیژش تمام خونه را برمیداشت نشستیم.

خندید.

شک کردم به رفتارش، زیر چشمی نگاهش کردم، لبخندی دیگر زد.

سمین: چیه؟ کسی که خوشگل بخنده ندیدی تا حالا؟

نگاهی غضبناک به او انداختم.

\_اگر تو خوشگلی خوشگلا باید کجا برن؟

خنده ی بلندی کرد و جواب داد:

سمین: هیچ جا ... قرار نیست جایی برن، باید حقیقت و قبول کنن، آخه یه نفر بهم گفته خوشگلی...

چشمهایم گشاد شدند، دهانم باز ماند.

از حرکت خندید.

سمین: خوبی خواهر؟ بیا بخور منو، راحت باش!

در حالت صورتی هیچ تغییری ایجاد نشد، چون هنوز در شُک بودم. سمین..؟ یکی به او بگوید " خوشگل شده ای" ؟؟؟؟

این حرفها و رفتارها کاملا از این زن بعید بود.

طولی نکشید که جواب سوالم را داد.

\_وای.. پریچهر نکن لبهات و چشمهات و اینطوری، بخدا تضمینی نیست دلم بخواد دختر بمونم ها...\_

به کتفش ضربه ای زدم، هرچه سعی کردم، بهت صدایم از بین نرفت.

\_حرف بزن ببینم چه دسته گلی به آب دادی؟\_

خودش را جمع کرد و پای جمع شده اش را پشت سنگی پنهان کرد.

سمین: بیخیال عزیزم، هیچی نبود... فقط خواستم جو و عوض کنم از صبح تا حالا غمبرک گرفتی.

چشم هایش را ریز کرد و به چشم های نحیفم خیره ماند.

سمین: باشه بابا فهمیدیم تیزی، هیزی، و چشم ریزی.

با لبخندی ادامه داد:

سمین: کیوان بهم گفت خوشگلی!

با به یاد آوردن کیوان بذله گو و دقیقا گفتن همین حرفش به من، بلند خندیدم که اینبار او با بُهت به من خیره شده بود...

با شصتم به سرش ضربه زدم، گردو خاکِ پشتِ لباسم را تمیز کردم:

\_خاک کربلا تو سر بی ظرفیتت ضعیفه، خوب به منم گفت.

صدای شلیک خنده اش باغچه را پُر کرد.

دستم را گرفت در دستش و دم گوشم آرام نالید:

سمین: میدونستم میگه.. اون به من بدترکیب گفت اونوقت به تو که حوره پری هستی نگه، عجیبه..

با چشمکی دستش را در آورد و با خنده ی هردو یمان شروع به تعریف و تعلیم درمورد خانواده ی فرخی کرد.

سمین: خوب از هر چه بگذریم سخن دوست شیرین تر است....

با حرکت دستهایش روی زمین پر از رد پاهای بچه گی تا الان من، لبهایش را تر کرد و شروع به تعریف کرد:

\_خانواده ی فرخی شامل چهار نفر میشن...یعنی بودن چون الان شدن سه نفر...سرپرست خانوادشون آقای فرخی بود که تو سنه ی درست نمیدونم چهل یا پنجاه سالگی بود که عمرش و داد به ملت ایران، شهید شد، رفت جبهه و با سینه ی شیمیایی خورده برگشت...شهربانو خیلی زیرو روش کرد اما خوب عمرش به دنیا نبود و خیلی زود با خانواده ش خداحافظی کرد و رفت مستقیم به بهشت، رابطه شون با خانوم تمجیدی یا همون شهربانوی خودمون عاشقانه و خالصانه بود یعنی اگه این دو رو با هم میدیدی از دور نور عشقشون تابش ترشح میکرد و شمام مستفیذ میشدی...اولین فرزندشون دختری بود به نام شایسته که بعد از گرفتن مدرک دیپلمش با یه مردی که پدرو آلمانی و مادرو ایرانی داره ازدواج میکنه و میره آلمان، شوهرش با حسام ، دوست خانوادگی شهربانو هم دانشگاهی بودن، الانم فکر میکنم باید مدرکش رو گرفته باشه.

با صدای مادرم دست از تعریف برداشت و با چشمتی از مادرم به خاطر آوردن شربت تشکر کرد.

سمین: توجیگره نابی هستی موندم چطور آقای امیری شمارو نمیبینه!...

با خنده ای رو به من ادامه داد:

سمین: دروغ میگم پریچهر؟

لبخندی زدم و تایید کردم، حرفهایی که همیشه مادرم را به خودش امیدوار میکرد. احساس کردم تصمیم به نشستن دارم، اما با دیدن قیافه ی منتظره من برای شنیدن حرفهای سمین و همچنین نگاه های " خانوم امیری فرارکن " سمین ترجیح داد برود و مارا تنها بگذارد.

با رفتنش سمین منتظر ماند تا از او برای ادامه ی داستانش خواهش کنم، با نگاهم قهقهه زد.

سمین: عاشق این چشمهای ریزو هیزتم.

\_بگو دیگه

دستش را روی سینه اش گذاشت.

سمین: چشم چشم میگم براتون قربان.

گلویزش را با سرفه ای کرد.

سمین: خوب... کجا بودیم؟



فکر کردم مرا به مسخره گرفته است، سرم را به حالت قهر از رویش برگرداندم.  
دستم را گرفت.

سمین: بخدا یادم نیست کجا بودم.

\_باشه... کاره دامادش!

همین تلنگر به جدی شدنش کمک کرد.

\_آره، دخترش و حدودا یه سالی میشه که ندیدم، دختره خوشگلیه اما اخلاق تندیه داره.. برعکسش آقا، متین، پر از حجب و حیا پسرش، خیلی دوسش دارم انگار داداش نداشتمه، خیلی آقاست... خیلی مامانش و میخواد بیش از ده بار شایسته خواسته ببرتش اما اون به عشق مادرش ایران مونده....

فکر مرا بلعید، این خانواده با سمین چه رابطه ای میتواند داشته باشد...؟

سوالم را پرسیدم..

\_سمین؟ رابطه ی. تو با این خانواده چه طوری؟ یعنی چطور با این خانواده گره خوردی؟

آرام اما با تلخی. خاصی خندید.

سمین: میدونستم میخوای همچین سوالی بپرسی، شوهرم اون نامرده پس فطرت پسر خاله ی شایسته میشد یعنی داداش کیوان، اما با خانواده ش خیلی فرق داره و اونها خیلی خوبن و حتی با خیلی هاشون رابطه دارم، نمونه ش همین شهربانو تازه خودش تمام کارهای طلاقم و انجام داد.

ابرویی بالا انداختم:

\_شهربانو تمام کارهات و انجام داد؟

سری تکان داد.

سمین: آره، اون بهترین دوست من بعد از توئه.

نا خودآگاه به شب عروسی سمین پرواز کردم، او در آن شب به من گفت خانواده ی شوهرش نیستند و خارج از کشور زندگی میکنند!...

متعجب به او چشم دوختم.

\_پس تو شب عروسیت چ...؟

نگذاشت حرفم به پایان برسد.

سمین: تو با وجود این همه مشکل باز مغزت سره جاشه انگار...

بعد از لبخندی کوتاه ادامه داد:

سمین: آره خارج از کشور بودن، همه شون؛ کیوانم که دیدی تازه برگشته ایران نمیدونم متوجه شدی یا نه اما لهجه ی انگلیسی داره اون زمان خانواده ی شوهرم و فرخی باهم اختلاف داشتن به خاطره همین کامران اونا رو دعوت نکرد.

با آنکه گیج شده بودم اما سری مبنی بر تفهیم تکان دادم.

سمین: نمیخواد خودت و درگیر زندگی من بکنی، زندگی من از شاه سلطانم پیچیده تره.

دستم را گرفت و لبانش را به گوشم چسباند.

سمین: حالا پریچهر یه چیزی بگم نه نمیگی؟

نگاهش کردم...منتظر!...

سمین: میای بریم شهره بازی؟ بهارک امروز ازم خواست...میخوام تو امروز دوباره مطرحش کنی تا دخترت دوباره بخوادت.

خوشحال بودم، شدم و میدانستم خواهم شد...

از آنکه دوستی خیلی خوب دارم، بدون درنگ دستش را فشردم و این اطمینان را به او دادم که همه ی تلاشم را به خاطره بهارکم میکنم...دستی روی شیکم تازه شکل گرفته ام کشیدم و با سمین همزمان با تاریک شدن هوا از باغچه بیرون آمدیم.

\*\*\*\*\*

تلفنم بدون وقفه زنگ میخورد. کلافه او را برداشتم.

دکمه ی اتصال را فشردم.

\_بله؟

\_سلام پریچهر جان .

این ئن زنانه مخصوص شهر بانوست و بس.

\_سلام، ببخشید نشناختمون.

\_خواهش میکنم عزیزم، این حرفها رو نزن، تو جای دختر منی. راستش میخواستم بگم ظبط به دستم رسید و اصلا نگران نباش.

\_لبخندی عربض به صورتم پاشیدم.

\_ممنون که خبردادین، خیلی ممنون.

\_خواهش میکنم عزیزم، وقتت بخیر و شادی خانوم.

\_همچنین شما سلام برسونید.

\_حتما، تو هم سلام برسون. خدانگهدارت.

\_خداحافظ.

سمین: کی بود؟

تلفن را قطع کردم.

\_شهربانو خانوم بود. کیفم را برداشتم.

\_بریم؟ بهارک آماده ست؟

خندید.

سمین: آره، دختره ی شیطون به من میگه بیا سوار شونه ت بشم و پیام منم زدمش و گفتم بیا پایین که از الان مثل مادرت دنبال سواری کردنی.

\_لبخندی زدم، اخمی ساختگی به چهره ام وارد کردم.

\_وظیفته بانو.

شانه ای بالا انداخت.

سمین: چقدر من اینجا غریب به نظر میام. اینطور نیست؟

خندیدم.

دستم را به دستهایش پیوند زد.

جمع ما با بهارک کامل میشد... کامل!...

\*\*\*\*\*

به شدت دست بهارک را کشیدم و او را به سمت پیاده رو بردم، زیر دست و پاهای من از ترس عرق میریخت .

بهارک: ما...مان بیخ...بیخشید من نمیخواستم....

اینبار تند تر از قبل فریاد زدم:

\_دهانت و ببند بهارک.. دیگه حق نداری بری طرف بابات، فهمیدی؟

دستهای سمین من را از دخترم جدا کرد.

تازه متوجه ی حالت غیر عادی روانم شدم... بهارک جای انگشت هایم را با دستهایش مالش میداد و با سرزنش به مادرش نگاه میکرد، خیلی مظلوم و پرسشگرنگاهی سرد به سمت انداخت و با سمین از من دور شد....به مسیر رفتنش خیره شدم....مات شدم...تمام شدم...بازهم پُل های پشت سرم را نابود کردم...نابود.

کلافه شدم، مثل همه ی درد هایی که این روزها با هم به سراغم می آمدند.... از حمید متنفر بودم که چرا به واسطه ی یک هوای شبانه من را گرفتار، و یک فرزند دیگر را به دنبالم کشاند.

نمیدانم، شاید میدانست اینطور میتواند من را به خودش محتاج کند.

دستهای سمین دوره دستهایم حلقه شد و من را سوار بر ماشین کرد، همانند طفلی به رفتارهایش پاسخ میدادم، مُطیع و آرام...

میدانستم هر رفتاری از من او را به تشر می اندازد، خوب میدانستم اگه بخواهم لحظه ای، اندکی بلغزم من را با احساساتم یکی میکند؛ به همین خاطر سکوت کردم و به او اعتماد کردم.

اما دوامی نیاورد که به سمتم غرید:

سمین: تو مریضی پرچیهر، روانپریشی... خاک بر سره احمقت بکنن، تو لیاقت این لعل و نداری، دختری که در برابرت سکوت میکنه و تو رو به غلط کردن میندازه، الهی دورش بگردی، الهی فدای تار تاره موهاش بشی...ای بی لیاقت....

بدون اراده، بدون درنگ... فقط چشمهایم زیر اشک، زیر گریه نابود شد... شدت گرفتن گریه ی من با ترمز سمین یکی شد.

ناگهانی...

سرم به داشبورد خورد، تکان نخوردم، شرمگین بودم نه از خودم، نه از سمین، بلکه از خدا، خدایی که من را عاشقانه مادر کرد و من اینطور بدون اراده بواسطه ی مردم دخترم را بدبخت کردم.

سمین: پیاده شو.

سرم را بلند کردم... احساس میکردم چشمهایم تاریک میبندد، بعد از کمی تعلل، نگاه های خیره ای به صورت سمین انداختم، حالت عادی ام را به دست آوردم و به تابلوی روبه رویم خیره شدم.

"دکتر حسام فرهیخته"

تخصصش روانشناسی بالینی بود ...

چرا این اسم انقدر برایم آشنا بود؟

هرچقدر به ذهنم فشار آوردم به یاد نیآوردم.

سمین: ببین پریچهر تو درکت بالاتر از اونیه که بخوام چیزی و بهت توضیح بدم، چند روزه برات نوبت گرفتم اما دنبال بهونه بودم که خودت امروز این بهونه رو بهم دادی برو و با حسام حرف بزن ... اون یه دکتره واقعیه یه پول بگیره الکی یا یه آدم دو رو نیست، حرفهات پیشش میونه، احساس کن سمینه اما از جنس مذکرش که این خودش یه تسکینه... ساعت 12.30 نوبتت تموم میشه و من میام دنبالت ...

پرسشگر نگاهش کردم...

تازه ذهنم به راه افتاد، سمین من را به ویزیت روانشناس آورده است.

نمیدانم چرا؟ اما همانند اکثریت مراجعه کنندها نپریدم به او که: مگر من دیوانه ام یا مگر من چکار کرده ام؟

برعکس، خیلی مطیع قبول کردم و به گناهم به این شکل اعتراف کردم.

با لبخندی هدایتم کرد... اما من خواهرش، دوستش بی جان تر از آنی بودم که بخواهم جواب لبخنده کسی را بدهم .

حالم خراب تر از این حرفها بود...

حسام؟ حسام فرهیخته چه کسی بود؟ کجا اسمش را شنیده بودم...

طبقه ی اول... فکر کنم در خانه ی پدری ام، شاید از دوست های پدرم یا دوست های پدری سمین باشد.

طبقه ی دوم... نه آنجا نبود... حتما اسمش را از خانواده ی دوست های مهدِ بهارک شنیده ام.  
طبقه ی سوم... نه!..

قطار ذهنم ایست کرد، خانومی لاغر اندام با سنگینی تمام به من برخورد کرد و از من بی مهابا گذشت.  
برگشتم اما او سریع تر از هر اشکی از جلوی چشم هایم گذشت.

به طرف منشی رفتم و خودم را معرفی کردم، در کمال ناباوری من را تحویل گرفت، حتی دستش را  
برای آشنایی جلویم دراز کرد.

\_اهورا هستم، منشی. آقای فرهیخته!...

با لبخندی جوابش را دادم:

\_منم پریچهرم..مراجعه کننده ی. ایشون...

برای رفتن به داخل اتاق من را آماده کرد.

همیشه تمایل داشتم وکیل یا روانشناس بشوم، حالا داشتم آن محیط را لمس میکردم.

اصلا از سمین ناراحت و دلگیر نبودم، به عکس عارفانه از او ممنون بودم که من را به اینجا کشاند تا  
شاید اندکی خالی بشوم.

"دینگ دنگ."

صدا ها برایت زده شد پریچهر خاتم.

از اینجا به بعد باید با یک بچه ی در درونت وارد بشوی.. آرام قدم بردار و متینانه تعریف کن.

"تق و تق"...

صدای دری که آرامشش را من به آرامی سرانگشتانم از او گرفتم.

در باز شد و صورت ظریف و پسرانه ای در پشت آن نظرم را جلب کرد.

قیافه ای که خانه باغ زیبایی را به یادم آورد.

شاهین...! پسر خانم فرخی....! اما چرا اینجا؟!...

قطار ذهن، تند بتازان آن ماسوله ات را ... صبر کن ... اندکی تنها!..

این همان عمو حسامی بود که آقا شاهین قرار بود امتحان عملی اش را در کنارش سپری بکند.

دستش را به نشان احترام به سمت داخل اتاق گرفت و من را به آنجا دعوت کرد.  
با لحنی پاسخش را دادم.

سلام هر سه ی ما با هم بود.

حسام با پیراهن مردانه ی صورتی رنگ پشت میزش جا خوش کرده بود.  
بانک موهایش ریخته بود و عینکی به چشم داشت.

نگاهی به جانیم انداخت و از من خواست بنشینم... بدون اراده به سمت شاهین برگشتم. به چشم هایم خیره شد، چشم هایش برق خاصی داشت، برق یک مرد نه یک پسری که سمتش دانشجو بودولا غیر...  
برقی که تو سن این پسر هیچوقت در چشم های خودم ندیده بودم...

بدون تعارف نشستم، جلوی شاهین معذب بودم و نمیتوانستم به درستی حرف هایم را بزنم، خصوصا حالا که میدانستم با سمین هم نسبت فامیلی دارد.

حسام دست هایش را درهم گره زد.

حسام: خوب خانوم امیری باید باشین دیگه؟

آرام نالیدم:

\_بله!..

محکم پاسخ داد:

حسام: خانوم امیری بفرمایید ببینم چی میل دارید؟

اندکی کم با خودم و گلویم فکر کردم و در نهایت چایی را ترجیح دادم.

\_چایی..

خندید و نگاهی به شاهین انداخت و روبه او گفت:

حسام: تو هم که نافت و با قهوه چیدن انگار.

شاهین با لبخندی پاسخش را داد و سرش را به طرفین تکان داد.

حسام با تلفن روی میزش سفارشات لازم را به مستخدم کرد، بعد از دادن سفارشات به مستخدم، روبه من کرد و با تعارفات معمول و قتم را مقداری پُر کرد.

حسام: خوب خیلی خوش آمدین، خانواده خوب هستن انشالله؟

\_سلام دارن..به لطفِ شما خوبیم ممنون!...

ضربه های پی در پی ای که به پایه ی میز جلوی پاهایم میزدم حسام را نگران کرد...

حسام: چیزی شده خانوم؟ اضطراب دارین؟

با لبخندی مصنوعی که حتی بهارک هم با وجود بچه بودنش میتواند تشخیص بدهد به حسام خیره شدم و نجوا کنان " نه " ای را تحویلش دادم....

ابرویی از تعجب بالا انداخت و به شاهین نگاهی انداخت، انگار معنی اصلی نگرانی ام را درک کرد.... با چشم اورا به بیرون فرخواند... خواستم باتعارف از شاهین معذرت بخواهم، اما حسام با چشم های زیر ذره بین و آرامش من را هم آرام کرد و گردن راست شده ام برای معذرت خواهی را به حالت اول به شکل خم رو به پایین متمایل کرد...

احساس کردم شاهین بابت اینکارم دلگیر شد اما من این جا، این ساعت و در این موقعیت هیچ چیزی جز زندگی ام و نجاتم از این منجلاب براریم مهم نبود.... فقط از رو در روی ای که بامادرش داشتم خجالت کشیدم.

حسام: خانوم امیری؟

فکرم یک جا و جسمم جایی دیگر سیر میکرد و هر کدام به نوبه ی خود در حیطه ی خود جولان میدادند. به طرفش برگشتم...

هنوز دست هایش در هم گره خورده بودند و تغییری در ظاهر نگاهش به وجود نیامده بود.... تنها چیزی که نظرم را خیلی منحرفانه جلب کرد دوده های پیوسته ای بود که از استکان چایی اش منتهی میشدند به آسمان اتاق....

دوباره سخنگو او بود و مخاطب من....

حسام: راستش اون و بیرون نکردم که سکوت بشنوم...

\_من معذر...

حسام: من نخواستم معذرت خواهی بشنوم... خانوم فرخی خیلی به من لطف دارن، ایشون از سمین خانوم خواسته بودن با شما ملاقاتی داشته باشم...

متعجب پرسیدم:



\_خانوم فرخی چرا؟

حسام: دقیق نمیدونم، رفتارهای ضد و نقیضتون، سمین خانوم و خیلی نگران کرده بود. وقتی با شهربانو در میان میزارن، تصمیم میگیرن با من آشنا بشین.

هر دو دستش را به ران پایش کشید:

حسام: و حالا شما اینجایید.

فکرم را جمع کردم. برای خالی نبودن عریضه سری تکان دادم.

حسام: خوب خدا روشکر مشکلی برای عدم شروع کار نداریم... اولین جلسه مم باب آشنایی پیش بره بهتره من باید مشکل عمیق و فاجعه باره شما رو بشنوم .... منظورم اینه که از عمق ناراحتیتون بگین.

\_من میخوام شما...

حسام: ببخشید دوباره حرفتون و قطع کردم، ولی از این به بعد هم من هم شما میشیم تو... میخوام راحت باشی..

خندیدم، اولین خنده ی در طول روزه امروزم.

پرسشگر به صورتم چشم نواخت.

\_خوب خودتون چرا میگین شما؟

خندید...

حسام: از حالا دیگه نمیگیم...

با سر تایید کردم و زیر لب "ممنون"ی را تحویل دادم..

بلند شد و از پشت میز هیکل کوتاه و گوشت آلودش را به رخم کشید.

سعی کردم نخندم چون همیشه این شخصیت ها را با آدم مثبت های سریال و قصه ها یکی میدیدم.

هر دو دستش را دو طرف کمر بندش گذاشت و آن را با توازن خاصی به بالای دایره ی شکمش منتقل کرد.

روبه روی من قرار گرفت.

روی صندلی نشست و چشم هایش را به پایه های میز انداخت.

حسام: چرا خواستی شاهین بره بیرون؟

جوابی نداشتم، چون خودم هم به واقع نمیدانستم.

\_احساس عذب بودن میکردم، مادرشون وکیل من..

حسام: میدونم، اما اونم میتونه کمکت کنه به واقع تو بعضی از مریض های من اون وارد تر عمل میکرد چون درسش و تنها درسی نشناخته، لمسی شناخته .. بین ما این جلسه درمان و شروع نمی کنیم اما دوست دارم شاهین هم باشه تا هم اون سودی از درسش ببره و هم تو بتونی از راهنمایی هاش استفاده کنه اما اگه ....

حرفش را با "اِهم" ی از ته گلویم قطع کردم.

\_ببخشید حرفتون و قطع کردم اما نیازی به اجازه نیست بیان.. زندگی من قطاری بدون ترمز بوده و نیازی به بی مخاطب بودن ندارم.

خندید، دستی به روی ته رشیش کشید.

حسام: میدونستم درکت بالاست در ضمن تو نه شما...

دستش را به طرف در گرفت.

حسام: میتونی بری میدونم نگران بچه تی، این جلسه فقط معارفه بود؛ از جلسه ی بعد هر اتفاقی که قراره حسام بدونه دوست داره با عکس بدونه تا درکشو به حد نسابه بالایی، بالا ببره پس منتظرتم بانو....

با لبخندی از حسام تشکر کردم و بعد از خداحافظی از اتاقش بیرون اومدم..

بیرون از اتاق از منشی تشکر کردم و اینبار معنی نگاه گرم و صحبت کردن صمیمی اش را درک کردم.

به ساعت نگاه کردم، 12:00...

نیم ساعت معطل میشدم تا سمین بیاید... ترجیح دادم ذره ای پیاده روی کنم، تا خانه راهی نبود و درست 12:30 به آنجا رسیده بودم.

دستم را تو جیب مانتویم گم کردم و در آنجا مچاله اش کردم، درست مثل روحم.... به گذشته ام فکر کردم.

به روزهای سخت و سردی که گذشت و خودم با دست های خودم آن را گرم کردم، اما حمید با ناباوری او را سرد کرد و دیگر هیچ هیزمی با دستهای من گرم نشد چرا که کبریت شوقم ته کشیده بود....

تا به خودم آمدم، در خانه بودم...

دستهایم را بعد از نمیدانم چند دقیقه از جیبم بیرون آوردم، با اینکه هوا متعادل بود باز هم عرق کرده بود و چین هجده ی کف دستم خود نمایی میکرد....

خانه آرام و ساکت بود، حدس زدم بهارک خواب باشد و سمین هم نباشد... سمین هم به خاطر من از خانه اش دور شده بود، یک پایش اینجا و پای دیگرش خانه ی عمه اش بود که با اوزندگی میکرد.

مادرم با دستکش های کارش از آشپزخانه بیرون آمد بیرون و سلام کرد.

کیفم را روی مبل رها کردم.

\_سلام به مادری خودم... اهل کاشانه کجا تشریف دارن؟

متعجب شده بود، به او حق میدادم. من همیشه افسرده بودم، افسرده! اما من حق این افسرده گی را هم نداشتم؟

مادر: چه عجب، ما توروخندون و پُرانرژری دیدیم...

\_میخواین دوباره بد عُتُق بشم براتون مادرم؟؟؟

برگشت به سمت مقصد قبلیش و همزمان به سوال من هم پاسخ داد...

مادر: نه عزیزم، بزار خونه ی بی جونم جون بگیره دوباره، بابات رفته کارخونه، سمینم رفته خرید گفتم ترشی بیاره برای ناهار، بهارکم با خودش برد...

جمله ی آخرش را با حرص ادا کرد که از مادرم این روزها زیاد میشنیدم...

عادی جلوه میکرد... رفتم به آشپزخانه و بدون فکر روی زمین نشستم...

\_چرا با حرص گفتی؟ چیزی شده؟

برگشت تا موقعیت صدایم را تشخیص بدهد، با لبخند به او خیره شده بودم...

متعجب به طرز نشستَم نگاه کرد؛ اخم هایش را در هم گره زد.

مادر: این چه طرز نشستنه؟

دستی به دامنه مانتویم کشیدم...

\_مادر من چرا حرف و عوض میکنی؟ حرف و عوض نکن... چیزی شده؟

کف گیر در دستش را در تابه، تاب داد و خونسرد جواب داد...

مادر: آره... این دیگه یعنی چی؟ این دیگه چه رسمیه؟ بچه رو دادی دسته این دختره اصلا انگار نه انگار مادرشی... دختر نزار به غریبه ها عادت کنه....

کمی تعجب کردم، مادرم سمین را مثل دختر خودش میدید و همیشه دخترم خطابش میکرد و تا بوده او را عضوی از خانواده میشناخت، تا حالا اتفاق نیافته بود ناهار و یا شام نخورده خانه ی ما را ترک بکند....

ابروهایم را بالا فرستادم.

\_مادری داری اشتباه میکنم...\_

مادر: نه خیر نمیکنم...

اشکی که از چشم هایش چکید نگذاشت حرفش را تمام کند، عمق فاجعه را درک نکردم، بلند شدم و در آغوش کشیدمش، سرش را به سینه ام فشردم.

شروع کرد و دل خودم و خودش را آتیش زد.

مادر: هیچی نشده مادر جان...هیچی نشده، فقط امروز جیگرم، پاره ی تنم، دختر تو به سمین گفت مامان..

دل آتش گرفت اما خندیدم، مُردم اما بلند شدم، فقط به واسطه ی خوب بودن سمین....

به زور مادرم را آرام کردم و او را روی صندلی نشاندم و از اقدامات سمین به او گفتم، از دکتر بگیر تا طلاق، اولش ناراحت شد اما خیلی زود آرام شد و از من خواست بیشتر به بچه ام برس.

به او قول دادم و با نشاندن بوسه ای به روی گونه های زجر کشیده و چروک شده اش به اتاقم رفتم.

تمام رخت کتیفاهای خودم و بهارک را جمع کردم و به لباسشویی واگذارش کردم.

روی تختم مچاله شدم و آرام با صدای موسیقی بی کلامی به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

## "فصل ششم"

این قسمت و سرنوشت من بود.

درد و نداری محبت، گریه و اشک... اما من باید می جنگیدم، دیگر بد بختی باید تمام بشود... من بهارک را داشتم، تنها یاورم...

موجود سه ماه ای که به تازه گی پا در مرحله ی شکل گیری می گذاشت و نمیدانست که با هر بار جان گرفتنش به بدنم جان میدهد.

آلرژي حاملگی ام کم کم حائل میرفت اما در عین ناباوری دوباره اوج می گرفت و خانواده را هم به همراه من اذیت میکرد.

با اینکه نهایت تلاش خودم را کرده بودم اما پدرم از بارداری ام مطلع شد و تا میتوانست قصد به قانع کردنم در مخفی کردنش داشت.

اما تا کی؟ در نهایت که شکم برآمده ام همه چیز را مشخص میکرد.

با صدای بوق سمین از مادرم خداحافظی کردم و بعد از بوسیدن بهارک رفتم.

به سفارش مادرم، بهارک را کم کم از سمین جدا کردیم و سمین هم کم تر به خانه مان می آمد، سخت بود نبودنش اما به خاطر بهارکم تحمل میکردم، از طرفی مادرم دلنازک شده بود و با هر تقی که به گوشش میرسید گریه اش روانه میشد و دل پدرم را به درد می آورد و دوباره یک بحث دیگر به راه می افتاد.

خواهرم پریناز در آستانه ی درسش بود و نمیشد آرامش او را به خاطر خودخواهی خودم از بین ببرم. در خانه را بستم و سوار شدم.

سمین به نیم رُخ خیره شد و با لبخندی به داشبورد ضربه ای وارد کرد.

سمین: نه بزنم به داشبورد خوب رنگ و روت برگشته و چاق شدی؟

خندیدم و به کارش با سر اظهار تاسف کردم.

\_ آخه داشبوردم دفع قضا داره زن؟

ماشین را روشن کرد.

سمین: من دوشیزه ام خانوم!

متعجب به شیشه ی کنار چشم دوختم و حجابم را درست کردم .

\_همین من و توام دوشیزه ایم با این دو دفعه شکم زایمان.

سمین: اولاً که من نعمت مادر شدن و نداشتم و مزه ش و نچشیدم، و اما ثانیاً دوشیزه ای به روح باکره ست نه جسم، بانوو...

حرفهایش بزرگتر از دهانش نشان میداد، بی اراده خندیدم.

\_دیوانه ای دوست من..دیوانه.

ناخواسته جواب داد:

سمین: شوهرته

اخمی ساختگی صورتم را پوشاند.

\_ایشون که صد البته...

تا رسیدن به مقصد فقط من را میخنداند و صد البته هم که تاثیر گذار بود و من را خوشحال میکرد.

پیاده ام کرد و دوباره طبق روال گذشته از من خواست راس ساعت او را خبر دار کنم تا به دنبالم بیاید و بعد از آنهم، بعد از یک هفته بتواند بهارک را ببیند.

وارد که شدم منشی دوباره گرم و صمیمی با من برخورد و درخواست خبردار کردن دکتر حسام را کرد.

طولی نگذشت که روانه ی اتاق شدم، وقتی به داخل رفتم، شاهین هنوز نرسیده بود.

حسام با چشم هایی نگران جواب سلامم را داد؛ نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

حسام: چرا نیامد این موجود؟

میدانستم، به همین خاطر سوالی نپرسیدم و ترجیح دادم خودش آرامشش را به دست بیاورد.

بعد از گذشتن چندین دقیقه به بودن من واقف شد.

حسام: خوب تا شاهین بیاد بزار به چیزهایی هست که باید بهت بگم و به پیشنهادایی و بهت بدم...

منتظر به حسام نگاه کردم.

حسام: راستش من از خانوم فرخی دلگفته هات و گرفتم تا بیشتر بشناسمت، دوست داشتم خودت بگی اما برای مرحله ی مقدماتی بهترین راه بود... همه ی مشکلاتت و از سمین خانوم پرسیدم و همه رو جورچین وار و پازل مانند کنار هم قرار دادم... به این نتیجه رسیدم که تو بیماری نداری یا بهتره بگم روان تو معالجه شده س، فقط یه آرامش میخواد.. این آرامش و من نمیتونم بهت هدیه بدم... متاسفانه... خیلی دوست دارم بهت کمک کنم اما یه سری کارام تو رامسر متوقف شده که برای مدت تقریباً طولانی باید به اونجا مهاجرت داشته باشم... من یه دوست خیلی خوب دارم که میتونم تورو بهش معرفی کنم....

نگذاشتم حرفش را به اتمام برساند، نمیخواستم بیشتر از این مردم را به زحمت بیندازم، از آن طرف سمین، از این طرف خانوم فرخی و از اینجا هم آقا حسام.

با تشکری بلند شدم که در به شدت باز شد و شاهین با صورتی عرق کرده و قرمز از دویدن بسیار وارد شد.

کیفش را تو دست هایش جابه جا کرد و با باز کردن دکمه ی اول پیراهنش بدون معطلی با سر سلام کرد و بعد از آن هم معذرت خواست.

من که در بدو رفتن بودم به طرفش برگشتم.

\_سلام خوش اومدین اما معذرت خواهیتون بی جواب میمونه چون نباید معذرت بخواین شما دیگه نیازی به اومدنتون نیست من مشکلی ندارم و دیگه م نیام از طرفی آقا حسام دارن تشریف میبرن رامسر....

متعجب اول به من که درست عین بلبل حرف زدم نگاهی کرد بعداز آن هم به حسام...

حسام با سر تایید کرد.

حسام: من نگفتم مشکلی نداری، گفتم ذهنت آرامش میخواد. من نباید این آرامش و ازت دریغ کنم، بخدا نمیتونم، وگرنه خیلی دوست داشتم پروژه تو خودم بر عهده بگیرم... اما بازم اختیار با خودته، از من میشنوی حتما به یه روانشناس حاذق تو پیشینه ی بالینی مراجعه کن، باور کن بدون غلو میگم این راه خوب میده.

شاهین که تالان تنها نقش یک شنونده را بر عهده داشت، به من اشاره کرد بنشینم، روی حرفش را به سمت حسام برگرداند.

شاهین: عمو حسام ببخشید، اما میشه من کاره درمان خانوم امیری و بر عهده بگیرم؟ اما اینبار تنهایی و هر وقت احتیاج بود تلفنی باهات تماس میگیرم... خودت گفتی دیگه بهت اطمینان دارم و میتونم دیگه یه بیمار و به راحتی درمان کنم با شناختی که از خودت و پرونده های مامان دیدم؟ حالا میخوام ایشونو که تازه بیمار نیستن مداوا کنم....

حسام با لبخندی متفکرانه و ذهنی درهم به من خیره شد.

حسام: راستش و بخوای خودم همچین تصمیمی داشتم اما فکر کردم شاید پریچهر خانوم راضی نباشه یا اینکه بهتره بگم راحت نباشه....

اسم که به زبان آمد به محیطم که چند دقیقه ای از آن دور شده بودم برگشتم، راستش اصلا تشخیص نمیدادم، نمیدانستم چه چیزی درست است و چه چیز نادرست؟ نمیدانستم درست است که بایک نفر کوچک تر از خودم حرف بزنم و از او آرامش ذهن معلوم را بخوام یا نه...؟  
مردد بودم....

به همین دلیل تصمیم را به خودِ حسام مَعول کردم...

او هم با تایید شاهین مستحضر شد که شاهین میتواند به من کمک کند و نقش نماینده ی او را بر عهده دارد....

در هر صورت من سالم بودم و فقط میخواستم به این طریق دهان اطرافیانم را ببندم و به طریقی خودم را خالی کنم.... حالا چه فرقی میکرد طرف روبه رویم چه کسی باشد؟

به همین دلیل قبول کردم و بعد از دادن شماره ی تلفن خودم و خانه ی پدری ام به شاهین از هر دو خداحافظی کردم و از حسام بابت کمک های بی دریغش تشکر کردم و برایش آرزوی موفقیت کردم...

قدم زنان راه خانه را در پیش گرفته بودم که صدای وحشتناکی از آن سرِ خیابان شنیدم.  
ترسان به سمت صدا برگشتم.

دو ماشین خیلی هولناک به هم برخورد کرده بودند. تصادف سنگینی بود. کیفم را به بدنم چسباندم و سربه زیر از آن صحنه گریختم.

دلَم درد بود، کاش به سمین زنگ زده بودم. من طاقت دیدن این صحنه ها را نداشتم... نداشتم. نابودی افراد غذا بمیداد، بی تفاوتی برای من غیر ممکن بود... غیر ممکن ...

پریچهر خانوم؟

به سمت صدا برگشتم .

چند قدمی من ایستاده بود .

بله؟

نزدیک آمد. خیلی نزدیک... آنقدر نزدیک که ته ریش جوان نمایش را کاملا واضح دیدم .

شاهین: میرسونمتون. فکر نکنم حالتون خوب باشه.



چشمه‌ایم را بستم .

فاصله ام تا حالت تهوع نزدیک بود.... نزدیک.

\_نه ممنون، مزاحم\_

شاهین: بی ادبی من و بیخشیید حرفتون و قطع میکنم، اما با این صحنه ای که پیش اومد من بد حال شدم  
شما که جای خود دارد .

اشاره ای به ماشین پارک شده ی کنار خودش کرد .

\_بفرمایید خواهش میکنم.

نه حالم خوب بود، و نه چانه ام توان مخالفت داشت .

به جایی که نک پیکان انگشتش بود رفتم و خودم را به جای نرم دعوت شده، رساندم.

نشستم، نفسم را بیرون دادم. " آه " داشت.. " آه!..."

شاهین نشست و کمر بندش را محکم و مردانه بست!...

دلَم می‌لرزید از ابهت مردانه ای که در کارهایش حضور داشت.

سکوت ماشین را با آوای مردانه اش شکست.

شاهین: آدرس و لطف میکنین.

\_بله؛ البته . " خیابان"....

سری تکان داد. راهنما را زد... " تک و تک " راهنما شوق رانندگی را به جانم برگرداند.

مسیری را پیش گرفته بود و رانندگی میکرد .

شاهین: حالتون بهتر شد؟

سری تکان دادم و زمزمه کردم:

\_بله. بهترم. ممنونم.

شاهین: خواهش میکنم، وظیفه بود .

\_لطف بود، وظیفه را موظف انجام میده.

لبخندی زد...

کنار خیابان ایستاد .

با " ببخشیدی " پیاده شد.

پرسشگر به کارش دقیق شدم. آب انار به دست به سمت آمد. دلم برای رنگ قرمز مالش رفت .

بارداری زن را از خود، بی خود میکرد .

وقتی قطره قطره به جانم تزیقش میکردم لبخند شاهین هم رفته رفته بیشتر میشد .

از درک مردانه اش خوشم آمد .

\_ ممنون، خیلی مزه داد .

لبخندی زد.

شاهین: خوشحالم که تونستم کاری کنم لبخند بزنین.

ابرویی بالا انداختم.

\_بازم ممنون.

دستی در هوا تکان داد، بدنه ی ماشین را با ضربه ای دور زد .

جوابم را با همان لبخند داد. چقدر مردانه رفتار میکنی پسر! ...

صدای زنگ تلفنم.

شماره ی سمین برق را از سرم گذراند.

\_جانم، سمین جانم؟

سمین: کجایی پرچهره؟ زنگ نزدی؟ پیام دنبالت؟

آرام رانندگی کردن شاهین خبر از گوش ایستادنش به تلفن من میداد .

\_نه عزیزم نمیخواه بیای. آقا شاهین لطف کردن منو رسوندن.

سمین: باشه، سلام برسون عزیزم. من میرم خونتون، تو هم بیا.

\_مراقب باش آرام رانندگی کن، مبینمت.

سمین: چشم خواهر جان، چشم. خدانگهدار.

شاهین: با شما هم که میاد پر سرعت رانندگی میکنه؟

متعجب پرسیدم:

\_ شما از کجا میدونین؟

شاهین: چند بار باهاتش بیرون رفتیم. معروف شده دیگه!

خنده ام را پر صدا بیرون دادم.

شاهین: بالاخره پریچهر خانوم بلند خندید.

خنده ام جمع و جمع تر شد، به لبخند تبدیل شد.

شاهین: با خنده زیباتر به نظر میانین.

گونه هایم گل انداخت.

\_ من ... من ... من اصلا زیبا نیستم.

شاهین: زیبایی به چهره نیست، زیبایی به روح پاک و آرامه که من الان تو صورتِ شما میبینم .

چه حرفه سنگینی. تو لیاقتِ روانشناس بودن را داری..

ز مزمه کردم:

\_ ممنون.

نزدیک به کوچه اشاره کردم بایستد. همان حوالی نزدیک به درِ خانه سمین را منتظر دیدم.

رو به شاهین گفتم:

\_ بفرمایید داخل.

سرش را به سمتِ سمین برگرداند و با دست، سلام کرد.

شاهین: نه، ممنون! مادرم منتظره. سلام خانواده رو برسونین حتما.

سری تکان دادم.

\_ بله، چشم. همچنین شما. خدانگهدار.

شاهین: خداحافظ.

آنقدر ایستادم تا لاستیک هایش از دیدم محو شد .

به سمین که رسیدم، او را به آغوش کشیدم.

دستم را به پشت کمرش چسباندم و او را به داخل کشاندم. قدم هایمان منظم با هم به روی سرامیک های حیاط کشیده میشد.

چقدر ما دو خواهر به هم می آمدیم...! چقدر!...

مشغول توضیح دادن به سمین بودم که مادرم را در آستانه ی در دیدم، با مادرم سلام کردم. ایستاده بود و قصد رفتن نداشت، مجبور شدم کل وقایع را جلوی مادرم توضیح بدهم.

سمین در ابتدا کمی به فکر فرو رفت اما طولی نکشید که به این نتیجه رسید که کاره درستی را انتخاب کرده ام و امیدوار است که شاهین بتواند خیلی زود مداوایم را بر عهده بگیرد.

بهارک با دیدن سمین کم تر از قبل به آغوشش پناه میبرد و بیشتر کناره خودم می نشست، دلایلش هم، فقط و فقط بچه ی درون بطنم بود و عکس کدیری که او را به سمت برادر یا خواهرش می کشاند.

سه ماهگی بارداری کم حوصله ام کرده بود.

به محض رفتن سمین دست بهارک را گرفتم و با هم به طرف حیاط رفتیم.

بهارک گل رز قرمزی را از باغچه برداشت و لابه لابه انگشتهای بچه گانه اش گرفت و با نگاهی نرم به جانبم پرسید:

بهارک: مامان جون؟

نگاهم را به بهارک دوختم.

جانم عزیزم؟

بهارک: با...بابا ک.ک.کی میاد؟

کمی چین به ابروهایش وارد کرد تا توانست با مشکل فراوان جمله اش را به پایان برساند ؛ این صحنه های مکرر من را بیشتر از حمید متنفر میکرد.

احساس کردم بهارکم از لکنت زیاد به سرفه و بعضی اوقات به عرق کردن می افتد .

بچه ی مثل دست گل من به مریضی لکنت عادت پیدا کرده بود ، این من را، مادرش را نگران میکرد.

فردای صبح آن روز خیلی زود بیدار شدم و بعد از گرفتن بستنی برای بهارک او را مشغول کردم... در مطب دکتر اطفال نگه داشتم...

دکتر معالج بهارک بود... همان دکتری که پول ها خرجش کردم، ماه ها در مطبش را زدم و هیچ خبری از خوب شدن بهارک نشد که نشد.

مطب شلوغ بود، بهارک معذب بود... از شلوغی بیزار بود... بخاطر لکنتش از شلوغی کناره گیری میکرد.

از منشی خواستم نوبت من را زودتر آماده بکند، من را خوب میشناخت و از طرفی با من دوار دور نسبت فامیلی داشت.

دوری نیابید که من و بهارک وارد شدیم...

دوباره همان حرفها، دوباره حرفهای همیشگی... دوباره همان ناله ی خفیف از ناله های همیشگی، خسته از این حرفها، دلداری ها باز هم گوش کردم...

دکتر: خانوم امیری باید عرض کنم که لکنت علت واحدی نداره، بلکه ترکیبی از عوامل جسمی، عاطفی و اجتماعی است که اینو خودتونم توضیح فرموده بودین که این مسئله در رابطه با مشکلاتون با شوهرتون نشئت میگیره... تشخیص این که آیا این گونه ناراحتیهای روانی علت لکنت زبان است یا لکنت خود، حاصل حالات و فشارهای ناشی از اختلالات روانی است، بسیار مشکل است. در بعضی از مواقع لکنت زبان ممکن است حاصل مشکلات دستگاه عصبی باشد در مواردی نیز لکنت زبان از زمان کودکی در اثر بعضی ناهنجاریهای خفیف فیزیولوژیکی به وجود میاد..

شنیدن بقیه ی حرف هایش دستگاه عصبی خودم را به بازی میگرفت چه برسد به بهارکِ کودکم.

خیلی بی حوصله از روی صندلی بلند شدم و به چشم هایش با چشم های بی روح خاکستری ام خیره شدم و نالیدم:

\_ آقای دکتر این حرف هاتونو بیشتر از علمتون از حفظم، هر جلسه که میام همینه، حرفه من اینه بهارکم مریضه از منو شوهرم اون رفته اما بهارم درست نشده، بهارکم یه مدت موقت درست شد اما باز هم با ظهوره یه رفتار غیر عادی از من دچار این بیماری شد؟ چرا؟ چطوری؟ آخه چرا من...

از شدت ناراحتی بی اراده دستم روی سرم بود که احساس کردم، روسری ام خیس از اشک بهارک شده است، و بهارک گریه میکند، خوب میدانستم که خودش را بی پناه میبیند....

بستنی اش آب شده بود و روی دستهای کوچکش ریخته بود، دکتر دچار احساسات شده بود و پشت پنجره چشم هایش را از من مخفی کرده بود

بهارک: م..مام..مان؟! گگگگگ...ر...یه نکن..م...من خوب میمشم...

نگاه به چشم های مظلومش کردم و ناراحتی سر دادم، بدون اینکه از دکتر چیزی بخواهم بیرون رفتم..  
با دخترم گشتیم، از کافی شاپ گرفته تا شهره بازی، از اسباب فروشی گرفته تا لباس های پرنسسی پف دار....

خندیدیم، از هر دری، از خماری بابا حمید تا بی آسایشی مامان پریچهر.....

با لکنتش دوستش داشتم، با لکنتش خواستمش، چکار باید میکردم...؟؟؟

باز هم این یک گوشه ای سرنوشت پریچهر امیری دختر حاجی امیری بزرگ بود....

باید پریچهر این سرنوشت را از آن خودش میکرد، بدون حمید پریچهر وش گردش، که پروانه مانند دوره اش میکرد از قربان صدقه رفتن...

برگشتیم.... هردو بی نا بودیم، نتوانستم غذا بخورم اما باصرار مادرم فقط کمی از سوپ سبزیجائش را برای سیر کردن بچه ی تو بطنم خوردم .... در بستر بهارک را به جای پدرش و همچنین خودش در آغوش گرفتم و تا نیمه های شب به آسمان نگریستم...

آسمان اتاقم، من را به یاده خیلی چیزها می انداخت که دیگر نمیخواستم یادشان کنم...

به هیچ چیز فکر نکن پریچهر خانم!...

بهارکت را در آغوش بگیر و آرام بخواب..

زمزمه کردم:

\_شبت آروم بهارکم....

\*\*\*\*\*

صدای گرم مادرم من را از خواب شبانه ام بیدار کرد، گوشی تلفن درون یک دستش بود و دستمال گردگیری در دست دیگرش، سعی کردم بلند بشوم اما چنان بهارک به بغلم چسبیده بود که نمیتوانستم تکان بخورم....

بنابراین دستم را دراز کردم و بدون پرسیدن اینکه چه شخصی پشتِ تلفن است، دستگاه را از مادرم گرفتم، با فکر اینکه سمین است خیلی بی حال گفتم:

\_بله؟

صدای گرم و مردانه ای از پشتِ تلفن میخکوبم کرد، طوری که بهارک نیم خیز در جایش تکان خورد و به من با چشم های نیمه باز نگاه کرد....

دخترکم تماما منتظره خبری بد از جانبِ بابا حمیدش بود....

شاهین: سلام خانوم امیری، شاهینم... انگار مزاحم شدم و بد موقع وقتتونو گرفتم...

چشمهایم را با دستهایم مالش دادم و نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم...

\_نه این چه حرفیه؟ خانواده خوبین؟

شاهین: همه خوبین مرسی، سلام دارن.. راستش غرض از مزاحمت میخواستم وقت ملاقات و معین کنم...

سرم را به دیوار پشتِ تختم تکیه دادم و آرام نجوا کردم:

\_بله بفرمایید....

شاهین: من عصر ساعت 5.30 منتظرتون هستم مادرم هم هست، یه سری سوال ازتون داشت که هر دو باشیم بهتره...

با تایید حرفهایم و دادن اطمینان مبنی بر رفتنم گوشی را قطع کردم و بلند شدم...

بهارک را آرام دوباره با تلاش فراوان بیدارش کردم و پیشانی کم مویش را بوسیدم....

دستی روی دایره ی شکم کشید و روی نافم را بوسید..

اوهم خوب میدانست برادر یا خواهرش از کجا تغذیه میکند...

به رفتارش عین دوران متاهلی ام تو خانه ی خودم خندیدم و دستش را به رسم آن زمان گرفتم و بلند شدیم که برای خوردن صبحانه اتاق خواب را ترک کنیم...

خبری از سمین نبود...

پریناز را هر چقدر صدا کردم اثری از او نبود، رو به مادرم کردم و پرسشگر پرسیدم:

\_مادری پریناز کجاست؟

دستش را خشک کرد و روی صندلی نشست، نفس عمیقی کشید و جواب داد:

مادر: رفته بیرون کلاس.. چطور؟ کار داشتی؟

\_آره میخواستم باهم بریم بیرون، واسه خرید چرم....

دستش را برای بغل کردن بهارک دراز کرد.

مادر: نمیدونم کی بیاد اما بهتره وسایلی و که نیاز داری بهش بگی تا بخره سره راهش و بیاد

به فکره مادرم احسنت گفتم و بلند شدم تا به پریناز زنگ بزنم....

\*\*\*\*\*

آخرین لایه ی رژ مسی رنگ را کشیدم و از آینه فاصله گرفتم....

باید به خود عالی ام برمینگشتم، باید مثل زمانی که حمید را قبول کردم، ترکش کنم، من جوانم، به تازه گی رنگ موهایم به تیره گی زردی سوق پیدا کرده است، من به تازه گی متوجه ی خودم شده ام...مگر من چقدر سن داشتم که اینطور جوانیم در پیر شدنم گم میشد؟ من عاشق سبزی و زیبایی بودم پس باید زیبا می ماندم...

من عاشق صاف صادق بودن روح و جسم بودم، پس باید صاف می ماندم...صاف...

بهارک را به مادرم سپردم و سوار بر ماشینم شدم...

استارت، دنده ی عقب، زدن ریموت و بستن در، دنده ی یک و راه افتادن به سمت مقصد...

خدیجه را دیدم، باز هم این دختره ی مظلوم، خدیجه با کک های دخترانه اش.

دستم را دراز کردم... تعجب کرد...! شاید باور نمیکرد مهمان خانم اش با او دست بدهد!...

دستش را دراز کرد و دستم را فشرد... به رویش لبخند زد.

\_خوبی؟

لبخندی نرم روی لبش نشست...

خدیجه: بنده تونم خانوم جان..بفرمایید داخل..بفرمایید...



به نمایِ خانه نگاه کردم... دلم آرام شد... خانه ی خیلی محرّمی بود، مثل اینکه قبلا بارها و بارها به این مکان پا گذاشته ای یا اینکه این مکان را از نزدیک زیارت کرده ای...

نمیدانم حس غریبی بود... حس را رها کردم و وارد شدم...

هال همونطور زینتی و روانبخش بود، اینبار کیوان را ندیدم و بدون هیچ واسطه ای...

خدیحجه آمدن من را به اهالی خانه خبر داد، خانوم فرخی با چادر عبا از اتاقش بیرون آمد و با چند دفتر و خودکار به استقبال آمد...

خیلی مشتاق و با محبت به احوال پرسوی پرداخت، خیلی عجله داشت و این از رفتارش کاملا محسوس بود...

شهربانو: عزیزم من باید برم یه جایی کار دارم متاسفانه نمیتونم از مصاحبت باهات لذت ببرم، خواستم بگم واسه کارمون در مورد جدایی یه سری سوال داشتم که باید تو این ورقه بهم جواب بدی و به دستم برسونی...

خندیدم و آرام جواب دادم...

\_چشم شما برین و راحت به کارتون برسید..

دوباره مرا بوسید.

شهربانو: خوشحالم که شاهین میخواد کمکت کنه...

با لبخندی جواب محبتش را دادم..

خیلی زود رفت و من به سمت اتاق کارش رفتم...

در زدم اما جوابی نشنیدم...

برای باره دوم و دوباره بی جوابی، کم کم داشتم خسته و ناامید میشدم که صدای شاهین از پشت من را ترساند و حیران به سمت پشتم برگشتم، آراسته و با لباس های اوتو کشیده به من نگاه میکرد، نگاهی که خجالت کشیدم و زیر لب سلام کردم...

با لبخند در حالی که هنوز چشمهایش روی من مسلط بود سلام کرد و دستش را به سمت اتاق روبه روی اتاق خانم فرخی دراز کرد...

شاهین: اینجا اتاق منه نه اونجا...اونجا اتاق کاره مادرمه...

سرم را به پایین هدایت کردم، با هم، با اندکی فاصله در قدم هایمان به سمت اتاقش راه افتادیم....

اتاقی شیک و مدرن، اتاقی که هر بیننده ای را مجذوب بزرگی و متنانت خودش میکرد، دری چوبی در کنج اتاق به چشم میخورد که احتمال دادم سرویس بهداشتی اش باشد...

زیاد کنجکاو می‌شدم و با اشاره ی دستهایم نشستم...

نکته ای درون رفتارها و حرکتهای این شخص بود که من را به تفکر و میداشت، مثل اینکه بیشتر از سنش رفتار میکرد یا اینکه میدانست چکاری انجام بدهد که هم به اهدافش برسد و هم دیگران را به هدفشان برساند...

شاهین با این کارش هم من را به هدفم نزدیک کرد هم خودش را به مقصدِ درشش...

واقعا اعجاب انگیز بود...

به رسم ادب حال آقا کیوان را از او پرسیدم:

\_ آقا کیوان کجان؟ ندیدمشون؟ خوبن انشالله؟

لبخندی زد و در جوابم گفت:

شاهین: آقا رفتن تهرانگردی...

با حرکت سر تایید کردم و منتظر به چشم هایش چشم دوختم...

دستهایم را در هم گره زد و روبه روی چشم هایم، درست در برزخ آبی و خاکستری اش غرق شد و شروع کرد:

شاهین: راستش اول میخواستم یه خورده از علم روانشناسی براتون تشریح کنم... هرچی نباشه شما بدون. اینکه از روانشناسی سررشته ای داشته باشین روان مریض یا بهتره بگم غبار دیده تون رو قبول کردین... این عالیه، اما من باید بگم این علم فراتر از اون چیزی که خیلی از ماها فکر میکنیم بالا و پایین داره، فراز داره؛ فرود داره... علم روانشناسی بر اساس قواعدی که داره مشکل ترین علم پزشکیه چرا که سروکارت با روح انسان هاست نه جسمشون، ما همه میدونیم که اگر یه انسان روحیه ی خوبی داشته باشه میتونه در برابر ناهنجاری های جسمیش مقاومت کنه و اونارو کنار بزاره...

نُ صدایش آدم را به گوش دادن و امیداشت ... درست مثل یک دکتر....

شاهین: من و ببخشید که کنجکاو می‌شدم اما من از مادرم در مورد مشکلتون پرسیدم و اونم در حدی که باید بدونم همه چیزو بهم گفت، من به کارهای حقوقیتون کاری ندارم، فقط میخوام روحتون در کمال آرامش به من تعلق داشته باشه... فقط برای منه معالجه..

فقط نگاهش میکردم.

سری تکان داد.

شاهین: قبول؟

با " باشه " ای که گفتم من را به سمتِ اتاقکی که گوشه ی اتاق بود و من آن را سرویس بهداشتی فرض کرده بودم دعوت کرد.

کمی ترسیدم اما به خودم نهیب زدم که تو یک زنی و نباید از این موردها بترسی، در ثانی این پسر از یک خونواده ی متمدن زاده شده و معرفش کسی جز سمین نبوده است...

با تمام این حرفها با پاهایی لرزان وارد آن اتاقک شدم، یک در بود اما من آن را یک سد میدیدم... سدی که بهشت را از دنیای واقعی جدا میکرد.

تکه ای از دنیای رویایی که هر آدمی میتواند آن را داشته باشد.

من را به داخل راند و در را پشتِ سرم بست، او هم خوب درک کرده بود که من نیاز به درک کردن این مکان دارم، نیامد تا من بتوانم به طور کامل به آنجا سیطره داشته باشم و آنجا را حس کنم.

نفس عمیقی کشیدم و آرام چشمهایم را باز کردم تا از بیدار بودنم اطمینان پیدا کنم.

اتاقی که سر تا سرش از بالا به پایین، چپ به راست، هر سه مثلث گوش اتاق، همه را حریره آبی و سفید با رگه های کمی از بنفش تشکیل داده بودند، دریاچه ی خیلی کوچکی به پهنای حوض گوشه ای از اتاق با آبی روان و جاری مشهود بود، نورهای آبی و بنفش، گل های یاس و رز.

عکس های بچه های ناز و گوشت آلود، دسته گل های عروس.

عروسک های خَز داری که با هر فشاری که به آنها وارد میکردی یک غم از بدنت به بیرون می ریخت.

با هر نگاهی که به این محیط افسانه ای می انداختم یک درد از دردهایم بیرون میرفتند.

هیچ لذتی بالاتر از این نمیتوانست من را آرام بکند.

یک دست مبل که با انواره طلایی خورشید تزئین شده بود، یک آسمان با حریرهای آبی که ستاره های سورمه ای او را احاطه کرده بودند، ماهی نقره ای که تمایل داشتی به حلال دلفریبش آویزان بشوی و از او مرادت را بطلبی.

نا خودآگاه با لمس آن ماه، مرادم با حمید یکی شد، مرادم با مردم یکی شد، مردی که نامردانه من را ترک کرد و رفت، مردی که در اوج نیازم من را نیازمند رها کرد و رفت... رفت به سمت و سویی که نباید میرفت.. شاید تقدیر این بود. ماه را رها کردم و روی اولین مبل ول شدم.

ذهنم آرام شد.

دستی به روی شکم کشیدم و به بچه‌ی درون آن وعده‌ی همچین اتاقی را در آینده‌ی بودنش در این دنیا دادم...

اسم اتاق بهشتی را "جنت" گذاشتم.

به راستی که جنتی بود دست یافتنی.

صدای در اتاق من را از افکارم دور کرد...

با گفتن "بفرمایید" قامت شاهین در آستانه‌ی در ظاهر شد.

به رسم ادب بلد شدم که من را به نشستن قانع کرد و روی مبل روبه رویی ام جای گرفت.

نشست و با ریختن قهوه پرسید:

شاهین: تلخ یا شیرین؟

\_چی؟

با چشم هایش اشاره ای به قوری کرد.

شاهین: قهوه رو می‌گم؟

بی اراده لبخند زدم .

\_شیرین...

شکر را درون قهوه‌ی روبه روی من سرازیر کرد.

به اطرافم نگاهی خریدارانه انداختم.

\_خیلی اینجا قشنگه.

با خنده ای ضمن حل کردن شکر در قهوه اش راحت به پشتی مبلش تکیه داد.

شاهین: آره . با کیوان درستش کردیم.

\_بهارک اینجارو ببینه حض میکنه!...

شاهین: خیلی دوست دارم ببینمش..حس میکنم باید خیلی شیرین باشه...

لبخند زدم....

\_آره، اون واقعا خوشگله...

شاهین: خدایرتون نگهش داره..

ناخودآگاه نالیدم:

\_آمین....

شاهین: بهارک چندسالشه؟

5\_ سال و نیم...

شاهین: خوب به سلامتی انشالله...

با لبخندی به این گفتگو خاتمه دادم...

خیلی راحت بعد از خوردن قهوه اش از روی مبلش بلند شد و شروع به پیاده روی به هر سوی اتاق کرد...

شاهین: خوب..؟

پرسشگر به چشم هایش چشم دوختم...

شاهین: از این ساعت تومیشی یه دختر بچه به نام پریچهر که میخواد از آنچه که قدیم یادشه شروع به تعریف کنه و من میشم یه دوست که میخواد یه قصه ی شیرین و بشنوه... رک بگم من میخوام از تمام زندگیت بدونم، از پوچی تا پُری، باید بدونم تا بتونم بهت کمک کنم..

ترسیدم و او این ترس را از چشم هایم خواند...! خواند.

شاهین: ببینید پریچهر خانوم من قصد رسوندن هیچ آسیبی و به شما ندارم، به عکس میخوام به شما کمک کنم، به اینکه زندگی براتون شیرین شه... من میتونم با علم هیپنوتیزم این کارو انجام بدم اما این جسارت و نمیکنم و میخوام مثل دو تا رفیق نه مریض و روانشناس با هم حرف بزنیم و کنار بیایم... من انجام و هیچ تیشه ای دستم نیست که به ریشتون بزنم... من یه پسریم که دانشجوام و دستم به هیچ جا بند نیست که بخواد زندگیتونونابود کنه پس آرام و راحت روی مبل بشنید و بدونه هیچ استرس یا ترسی به دوستتون یا بهتر بگم به برادرتون اعتمادکنین..

باشنیدن اسم برادر برق صدایم به جرقه درآمد وصاعقه اش را با گریه ام نشان داد..

برادرم پندار، پنداری که در اوج نوجوانیش با یک تصادف سخت و سنگین همه ی ما را داغ دار کرد و رفت، برداری که زندگی ام بعد از رفتن او نابود شد..

نمیدانم شِگرد کارش بود یا بی اراده گفت، اما همین باعث شد اعتمادم به او جلب بشود و بگویم...!

\_من فقط یه برادر داشتم که بی برادرم...\_

و " فین "...! آخرین حرفم در آن لحظه...

در بُهت فرو رفت اما خیلی زود خودش را به آرامش رساند و روی مبل روبه رویی ام قرار گرفت.

شاهین: خوب از همین جا شروع می کنیم... برادرتون که به رحمت ایزدی پیوست چند سالش بود... و شما چند سالتون بود...؟

به نقطه ای معلوم خیره شدم و با احساس اینکه پندار روبه روی من است و نه شاهین، نالیدم:

از روزه اول یادواره ام....

\_از بچه گی دلم عروسک های بزرگ و رنگارنگ میخواست اما حاج عبدلحسین امیری بابام بود و این چیزارو تو خونه ش خواستن جرم بود... خانواده مون 4 نفری بود، من و پندار و مامان و بابام... پندار دو سال از من بزرگتر بود و منم باید با پندار توپ بازی میکردم یا باید سواره موتورش میشدم و تو حیاط دور میزدیم، یا بعضی وقتها که آرزوی همین بازی کردنه توی حیاطِ خونه باغ باهاش و داشتم، باید پشت پنجره مینشستم و به تماشای بازیش با دوستاش مینشستم و با چشمهای خیس براش دست تکون میدادم، چرا که دختره حاجی نباید این چیزهارو میخواست... درست یادمه یه روز با بابام مثل مردهای واقعی دعواش شد و گفت: پریچهر دل داره، هزار بازی کنه، خودم نمیزارم چشم کسی بهش بیوفته، اما بابا اولین سیلیه زندگیشو به گوشش نواخت و گفت: نزار خود تورم بی بازی کنم... طوری دوسم داشت که دو روز غذا نمیخورد و من یواشکی براش از زیر در غذا میفرستادم... تو این دوران مامانا خیلی به بچه هاشون میرسن اما به عکس مادرم هم مارو نمیخواست و مثل بابا باهامون رفتار میکرد... به نوعی نمیخواست لوسمون کنه، دیگه نمیدونست بدترین کارو باهامون میکنه و ماور به محبتی دچار میکنه... وقتی بزرگتر شدم، کم کم درک کردم که من فرزند یه آدم عادی نیستم و خیلی ها دوست دارن آبروشو به وسیله ی دخترش ببرن، کارخونه دار بود و با شرکت های بزرگی در تعامل و همکاری بود... اولاً به زور باید نماز میخوندم، به زور باید تو مراسم احیا ظاهر میشدم، به زود باید روزه میگرفتم، به زور باید دعای ندبه رو میخوندم و آیت الکرسی و حفظ میکردم... اما بعدها و به ندرت با خودم کنار اومدم، طوری که بدون اختیار چادر میپوشیدم یا اینکه آرایش زیادی نمیکردم هرچند تو دهه ی ما زیاد آرایش متداول نبود اما خُب، بودن کسایی که خوب به خودشون میرسیدن...

نفس عمیقی کشیدم و آرام جابجا شدم.

لیوان آب را روی میز برایم آماده کرده بود، اما من انقدر غرق در رویاهایم بودم که متوجه نشده بودم. جراحه ای از آن آب انرژی تحلیل رفته ام را برگرداند...

\_چند وقتی بود که احساس میکردم پندار تغییر کرده، مثلا موهاشو بکسری کوتاه میکرد و کناره های گوشش و تیغ میکشید، بابا خیلی باهاش بحث میکرد و میگفت درس بخون اما اون گوش نمیکرد و مدام تو اتاقش صدای شکستن چیزی میومد، باباهم که فهمید از دستش خارج شده کنترلش زمزمه های خارج و تو گوشش خوند که حداقل دور از این محیط به کثافت کاری هاش برسه و بعد از سیر شدنش برگرده، نمیگم بچه بودم اما خوب من 13 بود و این مسائلو هم درک نمیکردم، بدونه اینکه بدونم این حرفم چه شری به پا میکنه رفتم و به پندار از نقشه ی بابا گفتم، اونم یه قشوقی به پا کرد که نگو.. تموم خونه رو با چینی های مامان یکی کرد، همه شونو بابا از سفرهای خارج از کشور خریده بود...بابا اولش فکر کرد مامان گفته اما بعد از متوجه شدنش و تو بدو زدنش به من بود که پندار جلوشو گرفت و با داد و بیداد گفت خودش گوش و ایساده بوده و شنیده که داشته به مامان میگفته وبه این طریق بابا رو خنثی کرد... خلاصه به این ترتیب خارج رفتنم کنسل شد و منم خوشحال از اینکه پندار پیشم میمونه و برام بیانو میزنه.. یه نوای پیانویی داشت دستهاش که آدم حض میکرد... اون میزد و من میخوندم، همیشه عاشق صدای استاد بنان بود و میگفت "الهه ی ناز" برام بخون و منم باهاش هم نوایی میکردم...

باصدای زنگ تلفن همراهم موقعیتم را به یاد آوردم.

دستم که به سمت کیفم رفت خیلی اشک تمام چهره ام را در بر گرفت... این امری عادی بود، ریختن اشک به واسطه ی تنها مرده زندگی ام ... پندار... واقعا مرد بود...

به یاده آن زمان، قطره ای اشک از گوشه ی چشم هایم به پایین سُر خورد، جواب دادم.

بهارک بود .. با همان لکننتش به من فهماند که منتظره من مانده، منتظرم برای رفتن به پارک.

شاهین که تا آن لحظه حرفی به میان نیاورده بود لبخند تلخی زد و گفت:

شاهین: برای امروز کافیه با اینکه مشتاقم ادامه شو بشنوم اما مغزه شماهم آرامش میخواد...خوشحالم که بهم اعتماد کردین...

\_ممنون، من از شما ممنونم که به زندگیم گوش دادین...

شاهین اخمی ساختگی چاشنی صورتش کرد.

شاهین: زندگی تو معمای کار منه، گره باز کن. درس منه... تو باید به من بگی چه به روز این صورت و جسم اومده؟ همه رو باید بگی...من از تو نمیخوام تویه جلسه من بشم شاهین، اما تو باید بتونی...باید...بیادت باشه هرکاری که بخوای و اراده کنی زودتر به سرانجام میرسه!...

ز مزمه کردم:

\_تو زندگی. من اراده بی معنی بوده...

لبخندی آرام زد.

شاهین: من معنا دارش میکنم...

نالیدم:

\_امیدوارم...

جوابم را مردانه داد:

شاهین: مطمئن باش، نه امیدوار ...

با لبخندی از او تشکر کردم و از آن اتاق بیرون آمدم.

در طول راه تماما به فکره کارم بودم، به فکره پندار.

به فکره تنها برادرم که بی برادرم کرد.

بی اختیار راهم را به سمت بهشت زهرا کج کردم، بعد از رفتن به قطعه اش خیلی زود از دور دستهای دراز شده اش به سمتم را دیدم و دستش را گرفتم و روی جایگاه همیشگی و ابدی اش نشستم.

آرام دم گوشش زمزمه کردم:.

\_سلام تنها داداشم... سلام پندارم... من نمیخواستم... نمیخواستم کسی از جریانت خبر دار بشه اما انگار یه روانشناس داره روانم و به دست میاره و حرف هاشو میخونه... پندار از همه خسته م از خودم از حمیدی که به زور بهم تحمیل شد، از مامان از بابا ..حتی... ..

زبانم نچرخید بگویم بهارک ... به همین خاطر سکوت کردم و هیچ جنجالی به روح برادرم تقدیم نکردم..

تقدیر دلم چنین بود، بی تو اما برای تو...

تنها آرامشم دیدن روی ماهش بود که بدست آمد، قبرش خیس بود به احتمال زیاد پدر یا مادرم آمده اند و برگشته اند....

دیر شده بود و باید برمینگشتم، ماشین را به حرکت درآوردم و اینبار به مقصد خانه روانه شدم.

بهارکم را با اشتیاق در آغوش گرفتم و از خسته بودن از او تنفر پیدا کردم چرا که او همه چیزه من بود و من با او زنده بودم.



بهارک بهانه یِ پارکش را داشت اما آن زمان که چهره یِ خسته و لب هایِ آویزانم را ید وقتِ پارکش را تغییر داد و با لبخندی به بوسه هایم پاسخ داد..

ناهار را خیلی کامل خوردم، به طوری که مادرم از تعجب به پریناز و پریناز به پدرم نگاه میکردند، خنده ام گرفته بود؛ چرا که خودم هم تعجب کرده بودم، رفتارهایم ناخودآگاه عوض شده بود و نمیدانم از کجا نشئت میگرفت!..

حتما از پندار و صحبت کردن با او بوده است....حتما!...

\*\*\*\*\*

## "فصل هفتم"

گلدان را آب دادم و کمره خم شده به پایینم را راست کردم.

دست به کمر ایستادم.

درِ اتاقم به هم کوبیده شد .

به سمتِ صدا که برگشتم، بهارک را دست به سینه و اخم در هم دیدم.

نگران پرسیدم:

\_بهارکِ مامان، چی شده نفسم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. او قهر بود، دردانه ام با من قهر بود.

به آنی او را به آغوش کشیدم و دستم را به رویِ موهایِ طلایی اش به رقص در آوردم.

\_نبینم رویِ ماهت رو از مامان برگردونی تکه یِ تنم.

لب هایِ خوش ترکیبش را جمع کرد.

بهارک: ن... نمی.. نمیخو.. نیمخوام.

سرش را رو به رویِ سرم گرفتم. دستهایم قابِ چهره یِ همچو ماهش شد .

\_ چرا عزیزکم؟ چیزی میخوای؟

سرش را به علامت تایید بالا و پایین فرستاد .

\_ چی میخوای تا مامان دنیا رو برات گلستان کنه .

بهارک: پ..پا..پارک.

به پیشانی ام ضربه ای نواختم. از صبح تا حالا او را معطل کرده بودم.

دستش را به محل ضربه ام مالید و بوسه ای به روی گونه ام زد .

\_ میبرمت عمره من، میبرمت چراغ خونه م. آماده بشم تا بریم. باشه؟

صحت حرف هایم را از چشم هایم خواند و با دویذنی بچه گانه به سمت کمد لباسش پرواز کرد.

تلفنم زنگ خورد. در حالی که مانتویم را میپوشیدم جواب دادم:

\_ جانم سمین؟

سمین: کجایی پرچهر؟

دکمه ی اول را بستم.

\_ خونه، دارم آماده میشم بهارک و با خودم ببرم پارک. چرا؟

سمین: هیچی میخواستم پیام بیشت.

\_ خوب بیا. ما یه وقت دیگه میریم.

سمین: نه عزیزم، برین خوش بگذره.

\_ خوب با سه نفری میریم.

سمین: پس صبر کن تا من شاهین و برسونم خونشون و پیام.

صدای شاهین آمد .

شاهین: نه من تنهایی میرم، مزاحمتون نمیشم.

بی اراده گفتم:

\_ هر چهارتایی میریم.

نشندیم آن پشتِ خط چه شد .

سمین: باشه، منتظر باش الان میرسیم.

\_مراقب باش عزیزم، خدانگهدارت.

سمین: عزت زیاد خواهر جان.

بهارک را صدا زدم.

\_بهارک؟ مامان یه چند دقیقه صبر کن تا خاله سمین بیاد با هم بریم. باشه عزیزم؟

صدای نازکش گوشم را نوازش داد .

بهارک: ب..با.. باشه.

وسایل مورد نیاز را جمع کردم، از دو بطری آب گرفته تا چند بسته ی بسکویت برای بهارکم.

لباس های قرمز دخترانه اش را تنش کردم. موهایش را دو گوشه ی سرش محکم بستم. کفش های سفیدی که برایشان جان میداد را پوشاندمش و آماده نشستیم .

انتظار ما چند دقیقه ای طول کشید. اما این انتظار شیرین بود، چرا که بهارکم پر کننده ی این لحظاتم بود. چرا که بهارکم خوشبو کننده ی وقت هایم بود...چرا که بهارکم بود، هرچند با لکنت.

در اتاق باز شد و قامت سمین تو چهارچوب در نمایان شد .

به سمت بهارک پرواز کرد، صورتش را بوسه باران کرد. موهای بهارک را بوید و چشمهایش را از لذت بسته نگه داشت .

\_سمین بریم دیگه. آقا شاهین میاد؟

چشمهایش را باز کرد .

سمین: آره، بیرون تو ماشین منتظر نشسته .

\_خوب چرا دعوت نکردی تشریف بیاره داخل؟

بهارک را به آغوش کشید، روبه روی من ایستاد .

سمین: خیلی طول نکشیده خواهره من، در ضمن تعارف کردم خودش نیومد.

سری تکان دادم .

\_باشه بریم دیگه زشته معطل بشه.

هر سه با هم بیرون رفتیم. خداحافظی. با مادرم طی. ثانیه ای اتفاق افتاد.

شاهین تو ماشین نشسته بود و مشغول نگاه کردن به در خانه بود.

قامت هر سه ی. مارا که دید خودش را جمع کرد. لبخندش را به لب زد.

از ماشین پیاده شد و در را برای من و بهارک باز کرد. کارهایش از سنش بزرگتر بود. مردانه تربیت شده بود...مردانه!...

بهارک را بوسید.

شاهین: خیلی خوش اومدی عمو.

بهارک خودش را بیشتر به پاهای من چسباند.

بهارک: مم..مم..ممن..ون..

شاهین لکنتش را نادیده گرفت، همچنان بهارک را به خودش میفشرد.

با روشن کردن ماشین به دست سمین همه سوار شدیم.

شاهین: پریچهر خانوم تشریف ببرین جلو.

سرم را پایین انداختم. دستم را به سمت صندلی جلو تکان دادم:

\_نه، خواهش میکنم، بفرمایید...من و بهارک اینطوری راحت تریم.

بدون تعارف نشست. با نشستن او و سمین، من و بهارک صندلی های عقب را اشغال کردیم.

سمین: چه خبر خاله خانوم؟ خوبی بهارک جان من؟

بهارک با لبخندی که گوشه ی لبش را اشغال کرده بود به سمین خیره شد.

بهارک: خو...خ..خوبم. د..دل..دلم..پا...پارک میخ...میخواد.

سمین با دست آزادش، فرمان را به ضرب انشگتهایش گرفته بود.

سمین: بله که میبرمت خانوم کوچولوی خاله.

شاهین: بهارک جان تعریف و خیلی شنیده بودم، واقعا زیبا و خوش قلبی دخترک.

بهارک نازی به گردن دخترانه اش داد .

بهارک: ممنون.

شاهین به پشت خم شد و با نیشگونی که از گونه ی بهارک گرفت جوابش را با محبت داد .

محبت شاهین به بهارک من را به یاد پندار می انداخت. چقدر دلم بهانه اش را میگرفت...! چقدر...! باید برای دوباره داشتنش چه تلاشی کنم؟ هیچ...! تنها جواب خواهری مثل من پوچی و هیچی ست.

سمین: رسیدیم..! پیاده بشین لطفا .

دست های بهارک را گرفتم و با هم پیاده شدیم.

چشمهای مشتاقش که به میله های رنگارنگ بازی های پارک افتاد، عروسک وار بالا و پایین پرید. دستهایش را از فرط خوشحالی به هم کوباند .

بهارک: آ..آخ ج..جون.

او را به پاهایم چسباندم .

چشمهای خاکستری بارگه های آبی اش به اولین تاب خالی چشمک میزد. با حرکتی سریع او را بلند کردم و به روی تاب نشاندمش. خنده ی بلند و از ته دلش پارک را پُر کرد .

شاهین پشتم قرار گرفت. دستهای قوی و مردانه اش سد دستهای من برای تکان دادن تاب بهارک شد .

شاهین: من به این وروجک میرسم، شما بفرمایید پیش سمین خانوم .

لبخند زد .

\_راستش امروزو میخوام تعطیلی بدم به تمام کارهام. امروز میخوام بهارک باشه و مامانش .

کمی عقب کشید .

شاهین: بله.. پس مزاحم شدن من رو عفو کنین .

\_نه، اصلا منظورم این نبود. شما .. شما ... شما اصلا مزاحم نیستین، باور کنین از ته دلم میگم.

لبخندش پهن شد .

شاهین: چقدر بابت این موضوع خوشحالم .

نگاهم را به سمت بهارک برگرداندم. نگاه قهوه ای اش، پندار را زنده میکرد. روحش را جان میبخشید.

شاهین: من میرم پیشِ سمین. لذت ببرید .

\_ممنون، واقعا ممنونم .

سرش را به نشانِ احترام خم کرد و دور شد.

من ماندم و بهارک. مادر ماند و دخترش. حس ماند و دل ماند. جمعی صمیمی و کم جمعیت . این جمعِ صمیمی را دوست داشتم؛ دوست دارم و دوست خواهم داشت. این جمع زیباترین جمعِ طبیعتِ من است.

به نقطه ای نا معلوم خیره ماندم.

به برکه ای بی آب دقیق شدم. صدایم لرزید.

\_بهارکِ مامان؟

زنجیرهایِ تاب را محکم به چنگ هایِ بچه گانه اش گرفت.

بهارک: هوم.

از تهِ دل نالیدم:

\_میدونی یه تارِ موهایِ نازت و به دنیا نمیدم؟

لبخندش را از پشتِ سرش هم میتوانستم حس کنم، فقط به خاطرِ مادر بودن..مادری که هر حسی را از دور استشمام میکرد .

بهارک: او هوم .

\_تو هم همینقدر مامان رو میخوای؟

بهارک: ن..نه!...

دلم تکان خورد...نکند...! نکند!..

\_چرا مامان؟

بهارک: من..م..د..دو تا دوس..دوست دارم.

ای جانم به دوست داشتنت. جانم به عاشقی است...ای جان...ای جان.

\_چرا دو تا مامان جان؟

تابش را بیشتر حرکت داد. پاهایش تا آسمان فاصله ای نداشت. کفش های سفید عروسکی اش تا رسیدن به خدا راهی نداشتند.

بهارک: به اندا...زه..توو..ب..بابام.

دلَم آه کشید .

انرژی ام خالی شد، ته کشید. تمام شد...پایان همه ی زنده بودنم را امروز حس کردم. حس!...

توانم بر باد رفته بود، نتوانستم آخرین فشار را به میله های پشت تاب بیاورم....پاهای بهار به سنگ ریزه های کف پاهایش گیر کرد و دخترکم واژگون شد .

جسم کوچکش به زمین چسبید. مسخ این صحنه در دل، خودم را لعنت می کردم. لعنت به تو پریچهر...! لعنت به تو زن، لعنت به تو مادر...! لعنت به تو!...

بی جان به روی جسم درد دیده اش افتادم، زانوهایش را از درد تو دستش گرفته بود و گریه میکرد .

دیدن گریه اش دیوانه ام میکرد، مجنونم میکرد.. بیتابم میکرد. آهم بیرون آمد. سرش را به سینه ام چسباندم، دهان از آب خشکیده ام را به موهایش گره زدم. قطره قطره با گریه هایش گریه کردم .

بلندش کردم. فشردم دستهای قرمز شده از خون زانوهایش .

\_بهارک ما...مان...من..من...من..بیخشید .

شاهین: پریچهر بزار من بغلش کنم .

بهارکم را بیشتر به خودم چسباندم .

شاهین از من چه میخواست؟

نفسم را از خودم دور کنم...! چه خواسته ی بی جایی...! نابجا بود...! نابجا!...

گریه ی دردانه ام پایانی نداشت. خدایا از این مرداب بی حمیدی مرا نجات بده.. نجات.. داغ دارم، داغ لکنت... داغ بی مردی... داغ ترم نکن...نکن!...

با شُک به آغوش گرفتن بهارک به دست سمن از آن حال بیچاره گی بیرون آمدم .

پاهایم جان نداشت، نا نداشت، اما موضوع بهارکم بود، تکه ای از جانم بود، حبابی از نفس های پشت سر هم یک مادر بود! ...

چنان در ماشین را به هم کوباندم که بهارک گریه اش را با هق هق تعویض کرد... دخترکم از رفتارهای من رنجیده بود... او از من آرامش میخواست نه نگرانی. مادری که خودش مقصر افتادنش بود!....

لب هایش با لرزش به هم میخوردند .

او را از شاهین دزدیم، هیچکس حق دور کردنش از من را نداشت .

نگاه ناراحتش، دردمند شد.

بهارک: ماما..ن..د...درد داره.

موهایش را به باده نوازش گرفتم. تار به تار. موهایش با انگشتهایم شانه میشد .

\_میدونم ماما جان، میدونم نازم. حالا خوب میشی.

شاهین نفس های عصبی سر میداد. سمین نگاه های عصبی تحویل میداد. از همه ی آن جنگ اعصاب ها با روی برگرداندن. صورتم فرار کردم.

خیابان را یکی یکی میگذراندم. گریه های بهارک را میشنیدم، هر قطره از ریشه ی چشمش، ریشه ی دلم را از جای در می آورد .

تابلوی بیمارستان از خود بی خودم کرد. او را با دستهای خودم به اورژانس رساندم .

پرستار خندان با تلفنش خلوت کرده بود .

نگاه خون بارم او را از تلفنش جدا کرد .

پرستار: چی شده خانوم، مورد تصادفی هستین؟

دندان هایم را بهم ساییدم.

\_حواسه باشه چی میگه. خدا نکنه، دور از جان دخترکم، پشت هفت کوه سیاه بره حرفهات .

پرستار گیج و منگ به من نگاه میکرد .

پرستار: خانوم..! من واقعا معذرت میخوام

\_نمیخواه معذرت بخواهی، به دخترم برس. فقط همین .

سری تکان داد. بهارک را روی تخت رها کردم. سمین مشغول توضیح دادن به پرستار شد .

کلافه دستم را به پیشانی ام زدم، عرق هایش را پاک کردم. مانتویم گشاد بود...! نبود؟



دلَم اضافه داشت. باید بالا می آورد...! نباید؟  
سرم درد میکرد. شاید باید او را به دیوار میکوباندم...! نشاید؟  
زمین آرامم میکرد .  
بدون اختیار نشستم. سردی سرامیک های سالن آرامم کرد .  
ذره ذره به پوستم نفوذ کرد. بالا آمد، به خون گرم پیوند خورد .  
لرز بدی بدنم را فرا گرفت. دستهایم را به آغوش گرفتم. دو طرف بدنم گرم شد. سرم را بالا آوردم .  
پتوی مسافرتی. قرمز رنگ. سمین شانه هایم را بغل کرده بود .  
خواستم از رفتارهای خواهرانه اش تشکر کنم، دو گوی قهوه ای رنگ، دو قطعه ای از سنگ قهوه ای  
خداوند زبانم را قاصر کرد ...  
\_ممنون .  
شاهین: میخوای بریم منزل؟ بهارک کاش تمام شد .  
سرم را زیر انداختم .  
\_من...من...معذرت میخوام. ن.. نباید تو پارک اونطوری—  
شاهین: فراموش کنین، بهارک منتظره مادرشه. بریم؟  
سری خسته تکان داد. یعنی " بله "  
نگاهم را بالا گرفتم. بهارک در آغوش سمین آرام خزیده بود .  
جای زخمش پانسمان شده بود. نفس عمیقی کشیدم. " خدایا شکر، صحنه ی دردمندی اش را ندیدم "  
آغوش گرم. مهربانی. شاهین با این پتوی قرمز رنگی که سمین را به یادم می آورد خیلی به مهم بودنم  
اقرار میکرد... اقرار!...  
من و بهارک را پیاده کردند. اصرار هایم مبنی بر پیاده شدنشان را رد کردند. " بیخشید " و " معذرت  
خواهی " برای امروز زیادی کم بود .  
بهارک خوابیده را به تخت سپردم و خودم کنارش، تو همان آغوشی که خواستنش را فریاد میزنم به  
خواب رفتم .

\*\*\*\*\*

\_کيه؟

\_منم من، باز ميکني يا نه ..؟ يه خانوم خوشگلم که اومدم زشت ها رو بردارم و بدم به شهرداری و برم...

با خنده اي تيك در را زدم تا سمين وارد بشود.

رابطه اش با بهارک ستودني بود.

هفته اي يک بار، بهارک خيلي زود به اين جو و به اين رابطه ي دوار دور عادت کرد.

سمين شخصي نمونه بود، کسي که مثل يک دوست، نه عينا خوده دوست بود که سعی در خوب جلوه دادن همه ي اوضاع ميکرد..

با خنده رويي و زيبا مزاجي در مقابلم قرار گرفت و با نازک کردن پشت چشمش با من دست داد و آرام دم گوشم ناليد:

سمين: قهوه..

با چشمکي از من دور شد و بهارک را در آغوشش جاي داد.

خنديدم و قهوه را برايش تدارک ديدم.

سمين روبه رويم روي مبل تک نفره اي جا خوش کرده بود به او دقيق شدم.

واقعا خوش حال بود... و من براي خوشحالي اش خوشحال.

سمين: خانواده کجا تشريف دارند؟

به پشتي مبلم تکيه دادم.

\_مامان خريد، بابا سره کار کارخونه، پريناز کلاس کنکور.

ناخودآگاه ذهنم به سمت پندار رفت.. کسي که جايش واقعا خالي بود.

زير لب زمزمه کردم:

\_پندارم تو قبر

تظاهر به نشنیدن کرد و با بهارک مشغول بازی کردن شد، همیشه همینطور بود، سعی میکرد من را از فکر پندار به سمت خودش تغییر جهت بدهد، به این مسئله عقیده داشت که هر مشکلی با زمان حل میشود و انسان باید تلاش بکند برای خودش زندگی بکند اما من میدانم که خودش هم خوب میداند پندار از یاد رفتنی نیست و نخواهد بود.

نفس عمیقی کشیدم.

\_چه خبرها؟

پای راستش را روی پای چپش انداخت و بهارک را به حال بچه گانه ی خودش رها کرد.

سمین: هیچ سلامتی... فقط یه جشن در پیش داریم.

گره ای به ابروانم به هدف نفهمیدن منظورش وارد کردم که لحن مغمومی به خودش گرفت.

سمین: باید یادت نباشه خانوم.. مثل اینکه تولدم باید امشب باشه

فکر کردم... قطاره ذهنم را به کاوش درآوردم، امروز چند شنبه است؟

یا الان در چه ماهی وقت میگذرانیم؟

از چه سالی؟

باورم نمیشد که تا این اندازه حواس پرت و گیج شده باشم، با لبخندی سعی کردم دلجویی ام را بپذیرد که انگار مورده سلیقه اش واقع شد و با لبخندی جوابم را داد.

سمین: میخوام خیلی خوشگل مثل قدیم ها بیای...

خندیدم.

\_چشم...\_

سمین: بی بلا... بین مردها هم هستن پس سعی کن به چشم بیای که شوهرت بدیم.

دستی رو شکم کشیدم، اشاره ای به سمت بهارک کردم.

\_بعد از زایمان دو تا شکم باید هم فیلم یاده هندستان کنه

چشمکی ناب زد.

سمین: این روزها بیوه‌ها بیشتر به چشم میان.

\_فعلا که ما متاهلیم..

با به اسم آوردن متاهل تشری به سرش زد.

سمین: خوب شد گفتم یادم آوردی، آخرین باری که با شهربانو حرف زدم دیروز بود از طلاق میگفت.

صدایش را یواش تر کرد بهارک نشنود.

سمین: میگم تو میدونی حمید چه موادی مصرف میکنه؟ منظورم اینه که هرئین میکشه، تریاک یا شیشه

...

حرفش را قطع کردم.

\_فکر میکنم شیشه...

متفکر به لبهایم چشم دوخت.

سمین: اگر شیشه باشه دادگاه خیلی زود بعد از زایمانت، عدم صلاحیتش و تایید میکنه و دو تا بچه هات مال خودتن . ببین پریچهر تو باید همه چیزه تو به شاهین بگی، درسته اون یه دانشجوی ترم هفتمیه اما پیش آقا حسام بزرگ شده و خوب به فنش وارده، اون میتونه مادرش و متوجه کنه و این به تو کمک بزرگیه، ببین از کتک هات بگو، از این که رفتار هاش بعد از مواد چه شکلی بوده، یا اینکه مثلا چرا بهارک لکنت گرفته، چرا تو یه مدت افسردگی گرفتی و رفتارات ضد نقیض شدن... شاید شاهین تونست یه گواهی سلامت روانم برات بگیره، به نظره من که اگر به جای...

سکوت کرد و دوباره به حرف آمد:

سمین: به جای پندار ببینیش، خیلی راحت میگم... پس اون و پندار ببین...

دستهایم را در دستهای گرمش گرفت و فشرد:

سمین: خواهش میکنم پری، من به فکرتم... از اول تا آخرش رو بگو تا بتونم تورو صاحب بچه هات بکنم.

دوباره تکیه دادم و این بار به قهوه ی سرد جلوی رویم خیره شدم...

بحث را با گفتن:

\_حمید گم شده...

عوض کردم اما او با داشتن کینه ی گذشته اش گفت:

سمین: بهتر، بره بمیره مردک نامرده بی لیاقت.

با لبخندی تلخ جوابش را دادم.

تلخ مثل قهوه ی تلخ و سرده جلوی رویم.

مثل تمام روزهای تلخ بی حمید بودم.

سمین: پری آگه گم شده باشه خیلی خوبه چون احضاریه رو نمیگیره و این یعنی...

سرم را بالا گرفتم تا آخرین کور سوی امیدم به سمت حمید را ببینم.

سمین: طلاق زود هنگام....

دوباره نا امیدی و یاس...

چرا خدایا...؟

چرا حالا که داشتیم به حمید عادت میکردم و عاشقت میشدم میخواهی از من دورش کنی؟ چرا حالا باید گمش بکنم؟

چرا حالا که خانواده ام را دارم، دوستهایم را دارم، بهترین وکلا و مشاوران را دارم باید بروم...؟

چرا!!!!...

نمیتوانستم کنار سمین گله ای بکنم...

از چه چیزی بنالم؟ از چه چیزی بگویم؟

از این که دلم برای کسی دلتنگ شده که نامرد است و بد ذات؟

یا اینکه دلم هوای کسی را کرده است که بچه اش را به لکنت دچار کرده است؟

یا از هم آغوشی های خوش عطرش بگویم؟ از کدام...؟

دستی روی شانم هایم سنگینی کرد...

سمین بود، مثل همیشه سنگینی تکیه گاهش بود....

سمین: میدونم چه احساسی داری عزیزم اما بهش فکر نکن... بعضی وقتها خدا این شونه هارو داده که

بندازی بالا و بگی بهش فکر نمیکنم؛ مهم نیست ...

نفس عمیقی کشید.

سمین: خیلی ببخشید پری جان اما من باید برم خیلی جاهارو باید کارت بدم، راستی شهربانو و خانواده ش هم دعوتن یه جور جشن خداحافظی آقا حسام هست بهارک و خوشگل کن باهم بیاین باشه آبجی خودم...؟

باسر تایید کردم....

بوسه ای به روی موهایم نواخت و با دستهایش من را به سمت امیدواری رها کرد و رفت...

صدای تق رفتنش با ریختن اشکهای نهفته ی چشمهایم یکی شد...

آخ هایم بلند شد ....

اما در گلوم چرا که بهارک نباید میفهمید مادرش چقدر بدبخت است و به جبر و بایدها اظهار به خوشبختی میکند....

احساس کردم به یک تخلیه احتیاج دارم و چه تخلیه ای بهتر از دفترم...

بنام خدا...

.  
. .  
. .  
. .  
. .

و تا پایان از غم گفتم...

اما چه گفتی؟ کاش پایان های دفترها با پایان های غم هایم تمام میشد اما حیف که...

نمیشود.....نمیشود.....

\*\*\*\*\*

\_سرت و بالا کن مامان ببینتت، آفرین خوشگلم، چه ناز شد قربونش برم...

بهارک سرش را کج کرد و خودش را در حصار آغوش امنم محاصره کرد و آرام نالید:

بهارک: ممم.. مرسی... ..

نفس عمیقی برای مهار بغضم در ازای لکننت بهارک زدم و به رویش لبخنده تیره ای را پاشیدم.

کفش های پاشنه بلنده نوک تیزش را به پایش پوشاندم .. عطر مورده علاقه ی پدرش را به لباسش پاشیدم.. او را کنار خود آماده نگه داشتم.

لباس خودم در یک نگاه شامل ماکسی بلند خاکستری و مشکی بود با رگه هایی از رنگ قرمز..

تن خورش شیک بود، اما من کلا از قسمت پایینی این لباس خوشم می آمد، چون از بالا تنگ بود و روی شکم تازه بزرگ شده ام کمی گشاد میشد؛ اما از پایین به طوره محسوسی ماهی شکل باز میشد و اندام را ماهرانه به سخاوت نمایش میگذاشت.

احساس عجیبی بود، ته دلم تلنگری به قلب شیشه ایم وارد شد که : زیبا برو... تو باید زیبا دیده بشوی، تو حق زیبا دیده شدن را داری.

با تمام شدن کارم با لبخندی آخرین نگاهم را به آینه پاشیدم و با نگاهی مملو از خوشی به بهارک نگاه کردم، خیره به مادرش نگاه میکرد ..

میدانم دلیلش چه چیزی بود؟

خیلی وقت است که خنده های مادرش را ندیده است، باید هم خیره به لبخندهایی که هیچ وقت نمیبینتش بشود و با دستهای کوچکش طره ای از موهای مادرش را در دستش خفه بکند و با بوهای پی در پی از ته دلش آه بکشد و بگوید:

بهارک: دا... دادا... شی کی میای پیپ..س؟....

دستش را گرفتم و چشمهایم را به نشان حساب کردن باریک کردم و درون گوشش نالیدم:

\_ عزیز دل مادر، باید حدودا 6 ماه دیگه صبر کنی... 6 ماه میشه 180 روز...

نگاهش را به چشمهایم تیز کرد و پرسید:

بهارک: یعنی از دَدَدَه تا بیشتر؟

خندیدم و قامتش را روی شانه ام انداختم:

\_ آره جان من.. آره همه کسم... خیلی بیشتر از 10 تا....

روی شانه ام برای پیاده شدنش تقلا میکرد و من همانجا با تمام قدرتم کنترلش میکردم....

از اتاق که بیرون آمدیم، مادرم متعجب به ما خیره شد..

نخست با لبخند از مادر و دختر پذیرایی کرد اما به محض به اینکه بهارک را سوار بر شانه هایم دید دستهایش را بهم کوباند و غرید:

مادر: پریچهر بزارش پایین مادر، بچه ی تو شکمت...

خندیدم و با حالت دُو از او خداحافظی کردم، بهارک از آن بالا در حالی که به علتِ تقلای بیش از اندازه نفس نفس میزد با اشاره ی دستهایش به نشانه ی خداحافظی برای مادر جانم، مادرم را در خماری حرفش گذاشت.

پشتِ سرم را نگاه نکردم و ندیدم که مادرم چه غُرهایی را به نوش جانم میرساند.

به جایش از ته دل خندیدم... میدانم.. خیلی اتفاق عجیبی است.... اما من خندیدم.

بهارک را درون ماشین، روی صندلی جلو کنار راننده مانند پر قو آرام رهاش کردم.. در را بستم و کمرم را صاف کردم، پشتش را مالش دادم.

به ضربه های پی در پی بزنم دخترکم خوب به وزن آمده است.

صدای کسی از پشت در توجه ام را جلب کرد.

به بهارک اشاره کردم بنشیند و خودم به طرف صدا رفتم.

از چشمی در کوچکی که جدا از در بزرگ بود حمید را دیدم.

کامل نمیدیدمش فقط اندام باریکی از او را در حاله ای از سیاهی شب دیدم.

حمید: تورو به خدا حاج خانوم قسمتون میدم... من میخوام با زخم حرف بزنم.

صدای حمید درست همانند نگاهش مخمور بود و این یعنی اینکه او دوباره آ زهر لعنتی را مصرف کرده است.

تعجب کردم، حمید گم شده بود و نامه ی دادگاه را نگرفته بود، چطور حالا، اینجا قد علم کرده است و درخواست دیدن من را میکند....؟؟؟

خوشبختانه به علت تاریکی هوا مادرم من را نمیدید، اما صد در صد میدانست به زودی زود ممکن است ببینمش...



مادر: نه حمید برو؛ تو رو به حسین برو ... پریچهر داره میاد بیرون نزار بهارک با این صورت  
توروبینه..

حمید: مگه من چمه؟ من بیمارم.. گناه نکردم که..

"فین" ی کرد و محتویات بینی اش را بالا کشید.

عجیب است اما من آرام آرام داشتم با صدایش آرامش پیدا می کردم.

آرامشی که تا به حال نداشتم.

من چقدر به زهر صدایش نیاز داشتم، تازه حس کردم که چقدر دلتنگش بوده ام، چه خوب و یا چه بد اون  
مرد من بود... حالا میخواهد نامرد باشه یا میخواهد مردانه برای زنش بجنگد....

گرمی دستی از پشت شانه هایم را نوازش داد...

کمی ترسیدم اما با دیدن بهارک تمام حس های مادرانه ام به تنم هجوم آوردند و نگذاشتم پدرش را با این  
وضع ببیند...

بدون درنگ بلندش کردم و با با قدم های بلندم او را به طرف ماشین برگرداندم....

نمیخواستم ... او دیگر مرد من نیست....

کنترل در را زدم...

قلبم پرپر میزد.....

صدای تپشش پیشانی ام را به عرق کردن انداخته بود....

حال عجیبی بود...

احساس میکردم باید حمید را داشته باشم، اما عقلم تلنگر میزد "نه... "

نفس عمیقی کشیدم .... با سرعت در حالی که از آینه ی کنار حمید را در تصویر داشتم، پدال گاز را با  
پاهایم فشردم، او با چشم های خماری که تعجب در آن دیده میشد، کمره خمیده اش را کمی راست کرد  
و به رفتن من مات شد....

بهارک را دیدم...

به سمت پشت جاده خم شده بود و نادیده گرفتن پدرش را میدید...

سکوت کرد....

با همان عقل بچه گی اش تشخیص میداد اگر حرفی از پدرش به میان بیاورد، مادر پریچهره اش شیر میشود و شروع به غررش میکند.

اشکهای مزاحمی که میل، به بیرون آمدن داشتن را، با آهنگی شاد پوشاندم تا حداقل جلوی بهار زندگی ام کاری اشتباه نکرده باشم....

به خیابان نگاهی انداختم، به اندازه ی کافی از خانه دور شدیم سرعتم را زیاد کردم؛ تا جایی که با رسیدنم بی اراده دستها و پاهایم را مالش دادم و لب های ترک خورده ام را با زبانه تَر کردم، به تصویر خودم در آن آینه ی مسطح " خسته نباشید" ی نَرَم روا کردم....

\*\*\*\*\*

## "فصل هشتم"

خیلی وقت بود که به خانه ی سمین سر زده بودم.. خانه ای که ارث پدری سمین بود، او به همراه عمه ی میانسالش در آنجا زندگی میکردند.

هنوز بی پدر و مادر شدنش را خوب به یاد دارم ، روزی که از سر ناچاره گی اش پا به این خانه گذاشت، خوشبختانه عمه اش زن بدذاتی نبود؛ تنها اخلاقش مقداری مقرراتی بود و این رفتار و اخلاق را همه ی زن های میانسال با خود دارند.

ماشین را تا به نزدیک پارکینگ خونه اش پیش بردم، از دحام اتومبیل ها تا جایی بود که دیگر برای ماشین من جایی نماند..

بهارک را پیاده کردم...

سمین را دست به سینه بالای پله ها دیدم..

لباسی یشمی رنگ با یقه ی انگلیسی، و پارچه ای بدن نما به تن داشت، موهایش را زیر شال مخملش مخفی کرده بود. فقط رنگ شرابی اش را خوب به چشم دیدم....

آرایش غلیظی به چهره داشت، صورتش را زیباتر به معرض نمایش گذاشته بود....

سمین را به علت اخلاق بی نظیرش دوست داشتند نه به دلیل قیافه و موقعیتش....

بهارک با دیدن سمین "جیغ" ی از خوشحالی کشید و به طرفش دوید...

انقدر سمین را بوسید که او با ناله، تقریبا غرید:

سمین: نکن دختر، نکن عزیز خاله... تحریک میکنی من رو، تو دختر...

بهارک مَنگ نگاهم کرد که با لبخندی خیالش را از خوب بودن حال سمین راحت کردم....

اما به راستی، با این حرکات سمین حتی خود من هم به خوب بودن حالش شک داشتم....

صدای عمه ی سمین " زینت خانم" از بالاها ی پله ها به گوشم رسید...

سمین جلوی دیدم را گرفته بود و من عمه اش را نمیدیدم... سرم را بلند کردم و نگاهم را از سمین و بهارک به زینت خانم دادم... موهای رنگ روشنش را روی شانه هایش به رقص درآورده بود .. کت و دامن زیتونی به تا داشت که با رنگ موهایش هارمونی زیبایی را به نقش نگاه درآورده بود...

چشمهای عسلی اش هنوز برق زیبایی را با خودش به همراه داشت...

با عصای بلورینش جلوی رویم ظاهر شد، نگذاشتم خم بشود، دستش را بوسیدم....

دستی روی موهایم کشید و با لبخندی برای داخل رفتن تعارفم کرد....

پشت گوشم صدای سمین را شنیدم...

سمین: تا حالا کجا بودی؟ خیلی نامردی دیرتر از همه تو باید بیای؟

\_ببخشید بخدا نتونستم ... توضیح میدم...

لبه‌هایش را جمع کرد، من رابا تکرار حرفم مسخره کرد... هر چهار نفرمان با خنده وارد شدیم...

من ، بهارک، سمین و زینت خانم...

تمام وسایل خانه را عوض کرده بودند، از مبلمان ها گرفته تا کاغذ دیواری های آشپزخانه که از دور به روح آدم آرامش نواخته میکرد....

سمین با چشمک به سمت آمد و بهارک را کنارم به سمت پایین رها کرد... سمین دست من را گرفت و من هم دست بهارک را، زینت خانم بدو ورود به سالن هردوی ما را ترک کرد و به سوی دوستهای قدیمی‌ش رفت...

اولین خانواده ای که با آنها دیدار کردم، آقای مرتضوی برادر زینت خانم "دایی سمین" بود، مردی که هرسال که هنوز با کراوات جوان پسندش خوش پوشی میکرد؛ درکنار آقای مرتضوی خانمی شیک پوش ایستاده بود، زنی که به جرات حاضر بودم در آغوشش تا صبح مشامم را از بوی عطرش پُر کنم...

از سمین شنیده بودم خیلی به هم عشق می ورزیده اند، اما متأسفانه بچه دار نمیشدند، به این ترتیب از پرورشگاه بچه ای به یادگار گرفته اند، پسری به نام ارسلان ..

پسر بلند قد و چهارشانه ای که در حالت کلی به این نشانه میشناختمش، این پسر " ارسلان" علاقه ی وافر ی به خواننده گی داشت ...

به بهارک با تهنیت نگاهی کرد و آرام گونه اش را به انگشت کشید، بهارک با لبخند جواب محبتش را داد...

"الهی به قربان دختر بدون نقصم بروم که میداند کجا به حرف بیاید و کجا با ایما و اشاره جواب طرف صحبتش را بدهد..."

دومین خانواده، خانواده ی ظریف، " عموی سمین" بود، زنی مغرور و متکبر، با حجابی اسلامی که فقط نُکِ بینیش پیدا بود ... سلام کردم...

دو پسر داشت که هر دو طلبه بودند و کمتر پیش می آمد که در اینگونه مراسم ها حاضر بشوند، اگر هم می آمدند فقط برای اعلام حضورشان بود و خیلی زود مثل دیدارهای گذشته محو میشدند....

کم کم، تمام طول و عرض سالن را به طور جمع و جوری " سلام کردم..."

آخرین نفر که با سنگینی نگاهش به سمتش رفتیم کیوان بود...

همان جوان چالاک که با لیوان پایه بلندی که به دستش بود، خیلی مردانه و آقا منشانه به چشم هایم خیره شده بود....

ذوب شدم و دست بهارکم را محکم تر گرفتم...

درکنار کیوان خانم فرخی بود و شاهین که پشتش به ما بود و روی صورتش به سمت کیوان...

با اشاره های بالا رونده ی ابروان کیوان، شاهین به طوره کامل به سمت عقب برگشت....

با لبخندی ژکوند سرش را به نشانه ی " سلام " خم کرد، منم با لبخندی جوابش را دادم... فوراً به مقیاس یک چشم بر هم زدن به دستم خیره شد و روی بهارک مردمک های چشمش معطوف شد...

متعجب شدم اما خودم را جمع کردم و در کنار جمع فرخی ها حاضر شدم....

خانم فرخی : سلام عزیزم، چه زیبا و با شکوه حاضر شدی...

سرم را خم کردم...

\_ممنون لطف دارین...

دست بهارک را برای سلام با خانوم فرخی راغب به بالا رفتن کردم.

\_دخترم بهارک...

بهار متینانه درست بالاتر از سنش رفتار کرد و مودبانه با خانم فرخی دست داد، با وقار اجازه داد گونه اش را نرم ببوسد و او را " خوش چهره ی زیبا و مینیاتوری " خطاب کنه....

با صدای کیوان حواسم را از خانم فرخی گرفتم و جمع آن پسر بذله گو کردم...

ته چشمهایش شیطنت های پسرانه موج میزد... از همان هایی که هر دختری را به زانو در می آورد، بدون شک در این جمع کم نبودند....

کیوان: چطوری بانوی فاخر؟

بندی میان ابروانم به وجود آمد...

\_خوبم، شما چطوری؟

کیوان: ما هم خوبیم، مثل این که ما چن شدیم و شما بسم الله که یه سراغی از ما فرنگی ها نمیگیری....

بی اراده خندیدم...

\_این حرفها چیه؟ شما اختیار دارید جویای احوالتون دورادور هستیم..

متعجب به لبهایم خیره شد و زوم کرد..

کیوان: از کی پرسیدی؟

از سوال یکباره اش هول کردم ... در صدد جواب دادن پس می آمدم که شاهین از من دفاع کرد و من را مدیون خودش کرد...

شاهین: از من مرتب میپرسه..

از حرص دندان هایش را بر روی هم فشرد، به این روش دهان کیوان را بست...

کیوان به شیرین کاری هایش ادامه داد... اینبار ابتدا پوزخندی زد، بعد از آن ما بین دو لحن شوخی و جدی در حالی که به شاهین نگاه میکرد، گفت:

کیوان: به تو...؟ آخه تو کجات به من میخوره؟ در ثانی چرا به من نگفتی...؟

خانوم فرخی جلوی دهانش را گرفته بود تا در این جمع بزرگ و تقریباً خشک، صدای قهقهه اش بالا نرود...

خانم فرخی: بسه بچه ها اینجا جاش نیست..

سمین دستش را به روی دستهای خانم فرخی گذاشت.

سمین: بزار راحت باشن...

کیوان که انگار منتظر همچین موقعیتی بود، با لبخندی از سمین تشکر کرد و رو به بهارک ایستاد.

کیوان: کوچولو با من ازدواج میکنی؟

بهارک از سوالش جا خورد و خودش را به دامن لباسم چسبانده...

شاهین: همین کارها و میکنی که میگم از نظر روانشناسی مشکل داری...

کیوان روی صحبتش را به شاهین تغییر داد.

شاهین: کسی از شما خائن سوال نپرسید...

شاهین متعجب به صورتش نگاه کرد..

شاهین: کیوان؟ خوبی؟

اشاره ای به لیوان دستش کرد.

شاهین: نکنه به جای آب، مواد الکلی سرو کردی؟

کیوان قهقهه ای به ظاهر مستانه زد.

کیوان: تو چی فکر میکنی؟

شاهین: که نوشیدنی غیر الکلی اما تو با روحیه ات الکلی جلوه ش میدی...

خنده ام بالا گرفت... اما خودم را کنترل کردم...

شاهین خیلی قشنگ و حساب شده جوابش را داد...

اخمی ساختگی صورت کیوان را پوشاند.

کیوان: نه بابا!...

شاهین: زن بابا

کیوان: ندارم

شاهین: میخوای برات بگیرم؟

کیوان: برای خودم بگیر

شاهین سرش را از بی قیدی تگون داد...

شاهین: تو به سنگ پای قزوین میگی...

کیوان حرفش را قطع کرد

کیوان: میگم زکی؟

شاهین: میگی..

کیوان: برو بمیر...؟

شاهین: میگی..

کیوان: برو بتمرگ...؟

شاهین: میگی...

خانم فرخی با خنده ی مادرانه اش هردوی آن ها را ساکت کرد...

خانوم فرخی: میگم پسرم کیوان؟ تو کی اینهمه اصطلاحات از ایرانی ها یاد گرفتی؟

کیوان بادی به غبغبش انداخت.

کیوان: ناسلامتی ما ایرانی هستیم... بعدشم من تو خونه با خانواده همش فارسی صحبت میکنیم...

خانم فرخی لبخندی دندان نما زد.

خانوم فرخی: حالا از همه ی آنها گذشته میخواستم بگم همون "زیکی" که گفتی خیلی بهش میخورد...  
شاهین لبخندش را به اجبار جمع کرد.

شاهین: مادر حقوق دانم زکی، نه زیکی...

خانم فرخی لبه ی روی سری اش را به دهان گرفت و خندید، با اشاره ای به در سالن حواس همه رو به آنجا کشاند...

از دور شناختمش، آقا حسام....

سمین با عذر خواهی به طرفش رفت اما من ترجیح دادم بمانم تا خودش که نزدیک شد، سلام و احوالپرسی بکنم، بنا بر چند دلیل...

اولین آن این بود که بهارک به همراه بود و دخترکم ادیت میشد ...

دوم اینکه من صاحب جشن نبودم که به استقبال بروم

و سوم اینکه این جمع را نمیشد ترک کرد...

بعد از سلام و احوالپرسی با آقا حسام همه از بهارک تمجید و تعریف کردند...

بهارکم خیلی موقران به تعریف هایشان با لبخند و گفتن "ممنون" تشکر میکرد....

با تعارف جمع همه نشستیم و من تازه به تحلیل پرداختم...

آقا حسام کت و شلوار خوش دوخت شکلاتی، کیوان با پیراهن مردانه ی صورتی کم رنگ و فرنگ پسند و کلاه کج هنرمندانه، شاهین با کت و شلوار مشکی خوش دوخت؛ با نخ های بکار رفته ی خاکستری حاضر شده بودند....

رفته رفته سالن متجمع شد و دیگر جای راه رفتن نبود...

مثل جشن های معمول، رقص و بکوب نبود، جشنی بود بزرگ و رسمی...

جایی مخصوص بچه ها بود برای بازی که بهارک مادر هم به آنها پیوسته بود... استخر آبی کوچکی که پُر از توپ شده بود و هرکدام گوشه ای از آن را اشغال کرده بودند...

کم کم جشن برایم کسل کننده شد، حوصله ام به شدت سر رفته بود، نگاهم به خانم فرخی افتاد، با چشمهایش اشاره ای به تراس کرد...



هوای پاییزه ی امسال سرد و سخت، همچون رعدی برتن آدم نواخته میشد و مویرگ های به خواب رفته را دوباره بیدار میکرد..

از یک خواب، از یک بی هوشی مفرط....

پاهایم را به سلاخی هوا دعوت کردم...

سوزی که به مچ پاهایم تابید، " آخ " خوشایندی را از لبهایم جدا کرد....

شهربانو بعد از من رسید ، اوهم مثل من تکیه به آهن های سرد تراس داد....

لبخند زد...

شهربانو: چطوری خانوم؟

سرم را تکان دادم...پشت سرم را نگاه کردم... از بین پرده ی کنار رفته شاهین را دیدم...

چشمهایم به تراس بود، تکان خوردن لبهایم را که با کیوان حرف میزد میدیدم....

سرم را برگرداندم...

\_خوبم ... میگذره...

شهربانو: میدونم خوب نیستی .. بی مردی مثل آواره گی میمونه حتی گه مردت نامرد باشه...

ترجیح دادم به شهربانو نگاه نکنم...

چند هفته ای بود جلسه ی روانشناسی را نرفته بودم، نمیدانم چرا اما دلم برای آن جنت واقعا تنگ شده بود، احساس میکردم در آن بهشت هیچ غمی ندارم، احساس میکردم در آنجا میتوانم به راحتی که نه، حداقل به کم تر از واژه ی سختی از گذشته ام حرف بزنم...

شاید واقعا شاهین من را هیپنوتیزم کرده باشد.. آخر من واقعا از علوم روانشناسی شناختی نداشتم!...

شهربانو: اینجوری که سمین میگفت شوهرت مبتلا به شیشه ست درسته؟

خواستم بگویم " بله " که با دیدن حمید از آن بالا، درست جلوی در خشکم زد...

شهربانو منتظر جواب مد نظرش از من بود

اما من!....

من معطوف به یک نقطه بی توجه به سوال آن زن....

زیر لب زمزمه کردم:

ح...ح مید

رد نگاهم را دنبال کرد و روی مرده خمیده ی جلوی در ایستاد....

سمین را صدا زد اما من به آنجا را ترک کردم و خودم را به پایین رساندم...

احساس کردم بین راه چشמהایی روی هیكل سنگینی میکند اما من خردتراز آن بودم که تحلیل نگاهی را بر عهده بگیرم...

دستی شانه های نحیفم را در برگرفت اما باز هم خودم را رها کردم...

پای راستم پشت اولین کفش روی زمین گیر کرد و دستم به نرده ها بند شد...

بلند شدم و در برابر "پری پری" سمین فرار و پریچهر خانم شاهین قرار گرفتم...

چنانی با دیدن حمید مات شده بودم که نمیخواستم جشن سمین را برهم بزنند...

من حمید را خوب میشناختم... الان حالش خوب نبود و هرکاری از او ساخته بود، باید ردش میکردم...

ای وای بر من با این شوهر... ای وای به زنهای مثل من... خدایا خسته ام...

شال روی سرم را به روی شکم کشیدم و به سمتش رفتم....

نمیخواستم بچه ام این صحنه ها را ببیند و تنها لخته ی دوست داشتنی از جنس خون در شکم را از دست بدهم... من سه ماهه بودم و بچه ام را میپرستیدم هرچند ناخواسته بود اما الان خواستی نبض میزد و صدای تپش قلبش، قلبم را تحریک به زندگی کردن میکرد....

با دیدنم یک قدم به سمتم آمد....

خودم را پشت درخت بالابنده حیاط پشتی قائم کردم و او را هم به اجبار به آنجا کشاندم...

بر اثر دویدن نفس نفس میزدم، نمیتوانستم خودم را کنترل کنم، دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و چند نفس عمیق پیایی کشیدم...

یک

دو

سه

سر سومین نفس زدنم حمید دستهای مردانه اش را دور مچ دستم حلقه کرد....

حمید: پری من....

دستم را به شدت از اسیر دستهایش بیرون کشیدم...

\_چی میخوای؟ چرا اومدی اینجا؟ اصلا کی به تو گفت من خونه ی سمینم؟....

خندید....دیر شده بود، دیگر خنده اش دلم را آب نمیکرد، برعکس دلم را به درد می آورد....

حمید: اومدم دنبال زنم... میخوام دوباره باهم زندگی...

حرفش را با پوزخندی قطع کردم...

\_زندگی؟ تو واقعا فکر میکنی برای من و بچه ت زندگی ساخته بودی آقا؟ آره خوش غیرت؟

سرش را به جانبم کج کرد و با دستهایش من را به دیوار چسباند...

میخواستم او را از خودم دور کنم که صدای خمارش زیر گوشم اختیار هر کاری را از من گرفت....

حمید: هیس....صدای اون مردک میاد....

متعجب به حمید چشم دوختم....

مردک...؟ صدای شاهین بود اما چرا به شاهین میگفت مردک؟ طوری که او را میشناخت برام سوال

بود....

\_بیاد .. بزار برم حمید، اومدم بهت بگم من دیگه نمیتونم باهات زندگی کنم تو نمیتونی از عهده ی خرج

منو بچه ت بر بیای...

حمید: فقط خرج؟ نکنه چشمت به مردای اینجا افتاده..

نفهمیدم چطور؟ نفهمیدم کی اما کشیده ای را به صورتش نواختم که طی ثانیه ای سرش به دوران افتاد....

همانند قبل ماهیچه هایش زوری نداشت....

حمید: که یاغی ام شدی...؟

آب دهانم را دریک حرکت جمع کردم و به صورتش پاشیدم.

\_یاغی خودتی و هفت جد و آبادت ... برو از اینجا گمشو بیرون.

در این فرصت که سیلی خورد، خودم را از او جدا کرده بودم اما به یک باره فاصله ی بین خودم و خودش را با یک قدم بلند و سریع جبران کرد و اینبار جدی و مصمم غریب:

حمید: نمیزارم گیره کسی بیای .. اینو تو گوشت فرو کن...

صدای سمین نگذاشت جواب حرف های صد من نیارزش را بدهم...

حمید خیلی بی انصاف بود، خیلی...! من هیچوقت به او خیانت نکردم، بلکه برایش جنگیدم... او را به کمپ فرستادم تا خودش را محک بزند، اما نمیدانستم این میدان دادم به ضررم است نه به نفعم...

چقدر بی عرضه شدی حمید...!

خاک بر سرت که من را با شاهین هم طراز میبینی، او جای برادره کوچک مرا دارد.. خاک بر آن سر بی غیرتت...

وقتی سمین آمد حمید غیبت زده بود....

سمین: خوبی پریچهر؟

سرم را تکان دادم...

روی تخته سنگی نشستم....

دامنم را بالا زدم و سرم را روی چین های بلند لباسم قرار دادم....

اولین قطره ی اشکم بارید...

چشمهای بارانی من عین باران شمال همیشه ابری و نمناک بود....

آنجا زمین و طراوت میبخشید و اینجا دل من را خون...

دست گرم سمین حرارت بخش این قسمت از شیم بود....

سرم را بلند نکردم و در همان حالت نالیدم:

\_سمین من هنوزم دوشش دارم...

سمین: میدونم...

صدایش بغض آلود بود....

صدای خش خش برگ های پاییزی زیر رد پای شخصی آوا نمایی میکرد....

هنوز سرم را بلند نکرده بودم که صدای مردانه ی حسام را درست در فاصله ی چند قدمی ام حس کردم...

سمین گفت:

سمین: آقا حسام چرا زحمت کشیدین؟ بفرمایید ما میایم...

حسام: زحمت نکشیدم من داشتم با آقا حمید شوهر پریچهر خانوم حرف میزدم...

چشمهایم آن زیر از حلقه بیرون زد و نور خاکستریش را به دامنم پخش کرد....

لرزش شانه هایم متوقف شد...

روانشناس ماهر با زبانی عامیانه و عاری از لجبازی گفت:

\_پریچهر من میخوام باهات حرف بزنم ... میدونم آرام شدی پس سرت و آرام بیار بالا و اون انرژی و گنش های منفی و از خودت دور کن...اگه خواستی تو حیاط پشتی منتظرتم....

سرم را بلند نکردم...

وقتی صدای قدم هایش را با خش خش کردن برگ ها به من اطلاع داد، سرم را بی درنگ بلند کردم که چشم های به خاکستر نشسته ام قفل شد به دو جفت چشم های مشکلی جوان....

شاهین اینجا چکار میکرد...؟

مگر حسام نبود...؟

همان زمان که دید از تعجب آمدنش کم مانده چشم هایم را به او هدیه بدهم، نالید:

شاهین: عمو و حسام و سمین رفتن...منم پشت دیوار بودم و ناخواسته اما محترمانه حرف هاتونو شنیدم....

\_محترمانه؟

شاهین: آره چون مربوط به کارم میشد....

اشک های مزاحم را از روی صورتم پاک کردم....

\_استراق سمع مربوط به کارتون میشه؟

سروش را به جهتی خم کرد، ریز خنده ای به گوشه ی لبش فرستاد.

شاهین: بَـلـه....

ابروهایم را با بی میلی بالا انداختم....

سکوت کردم... انقدر روزه ی. سکوتم را ادامه که شاهین به حرف آمد....

با اینکه سن کمی داشت اما کار کردن با آقا حسام خوب پخته اش کرده بود تا جایی که رفتارهایش در مقایسه با کیوان آقامنشانه تر بود...

هرچند کیوان عالی بود اما شاهین تکبر خاصی در حرکاتش بود....

شاهین: ببین پریچهر خانوم من در برابره شما وظیفه دارم... امشب رفتار تون کاملاً زیره نظرم بود و البته این شیوه ی کاریه منه... همیشه از اجبار بدم میاد از زورگیری و تعصب بی خود متنفرم اما باید بگم شوهره شما رفتاری به دور از ادب و جلوی خونه ی ما به راه انداخت...

متعجب به سمتش برگشتم اما وقتی حرفای حمید در گوشم منعکس شد، نبض شقیقه ام شروع به تپیدن کرد...

اصلاً رفتارش را درک نمی‌کردم....

\_ " هیسسسس... صدای اون مردک میاد....

\_ فقط خرج؟ نکنه چشمت به مردای اینجا افتاده

\_ که یاغی ام شدی...

\_ نمیزارم گیره کسی بیای .. اینو تو گوشت فرو کن " ...

این حرفهایش همه دلیل بر مُهر تایید زدن به روی حرفهای شاهین بود....

ذهنم سردرگم در پی پر کردن واژه ای برای جواب دادن به شاهین بود اما او باز هم یک قدم از من جلوتر بود....

\_ من درک میکنم پریچهر خانوم، به خاطره همینم خیلی مودبانه حالیشون کردم رفت و آمد شما به اینجا فقط جنبه ی درمان دره اما ایشون بد جور زده بود به سرشون... به نظره من شما مشکلاتون اول از همه به شوهرتون مربوطه هر چند رفتار ضد و نقیضتون به خودتونم برمیگرده اما سعی کنین از زندگی با همچین مردی فاصله بگیرید... درسته دوره ی درمان شما هنوز به اینجا نرسیده اما بهار مشکل عمیق...

حرفش را قطع کردم و با دستهایم روی پاهایم ضرب انگشت مینواختم....

\_در مورده بهارکم هیچی نگین، اون قربانی منو پدرش شد... اون بی مورد لکنت گرفت ...

بغض به گلویم جنگ انداخت...

چانه ام لرزید...

اولین لرزش....

\_بهارک من خیلی بچه ست....

لرزش دوم....

\_اما با تموم بچه گیش تجربه ی زن 20 ساله رو داره...

لرزش سوم و ضربه ی آخر...

هق هقی که چهارستون بدنم را مور مور کرد و درد ناشی از دور خوردن بچه ام بدنم را در بر گرفت و آهی از نهادم بلند شد که از گوش شاهین دور نماند...

به طرفم خیمه زد...

بوی عطره تلخ تنش شیم را تلخ تر کرد ....

گردن کم مو و لبهای برجسته اش من را به یاده شب اول عقدم با حمید انداخت...

نگاه از گردنش و بینی از عطرش گرفتم و با گفتن:

\_چیزیم نیست...

از نگرانی در آوردمش....

روبه رویم روی تخته چوبی تزئینی در پهنای حیاط سمین نشست و دستهایش را به دو طرف خودش باز کرد....

کلافه نگاهم کرد و گفت:

شاهین: میشه فردا تشریف بیارین....

\_چرا اصرار داری کارم و راه بندازی...؟

بر عکس من هیچ تکانی نخورد.

شاهین: چون این پروژه خیلی به درسم کمک میکنه... من آخرای مدرک کارشناسیم از طرفی برای ارشدم دارم سرمایه گذاری میکنم و از طرفی دیگه من باید یه کاره تکی بدون عمو حسام به پایان برسونم، کاره شمام از ویژه گی هایی مثل سبک بودن، بی دغدغه، آروم بودن و از همه مهم تر مسلط به کارم و میتونم منمتر ثمر باشم و به هر دو کارم برسم...

نفس عمیقی کشیدم و با گفتن:

\_میام

او را به رفتن راغب کردم...

نیاز به تنهایی داشتم اما گذشتم....

از خودم و تنهاییم گذشتم و باهم به داخل سالن برگشتیم....

"فصل نهم"

شب تولد سمین برای من شب مرگی بود که تا جنون فاصله ای نداشت.

آنشب خیلی از شهربانو تشکر کردم که خودش را کنترل کرده بود و به پلیس خبر مزاحم شدن حمید را نداده بود، از شاهین خواستم این اتفاق را از یاد ببرد تا من هم بیشتر از این شرمنده اش نشوم..

و از سمین!.

از سمین چیزی قابل وصف کردن نیست... نیست... نیست....

تا بوده، من همیشه با کوتاهی جواب بزرگی های این بشر دوست داشتی را می داده ام.

همیشه عاشق آبان بودم، چون برای جشن با سمین آماده میشدیم اما من.... ! حالا! ...

به دور از شادی حتی روز تولد بهترین دوستم را از یاد برده بودم.

ای داد از این بیداد گری های زمانه.

امروز دقیقاً دوروز است که از تولد سمین میگذرد.



باید به شاهین سر میزدم و قسمتی دیگر از خاطرات کهنه ام را برایش ورق میزدم...

امروز باید پرده ای دیگر از رموز زندگی ام را به رخش بکشانم.

امروز... روز بزرگی برای من و روزه پُر کاری برای شاهین بود....

بهارک دستم را کشید و پشت کامپیوترش نشاند...

بی قرار بود ...

وقتی صفحه اش را باز کردم، با عکس عقده روبه رو شدم...

سرم را به پایین خم کردم تا خشمم را کنترل کنم...

اوج نیازم برای حمید در این عکس بیداد میکرد....

داد میزد چشمهای الانم نبوده حمید را.... و منطقم!...

رسوا کننده من را به سرباز زدن ترغیب میکرد...

لبخندی تلخ زدم.

بهارک مامان؟ خورشیدک آسمونم؟ مگه من نگفتم بابایی رفته یه جای دور و شایدم دیگه نیاد؟

بی قراری چشمهایش جای خودش را به خرمن ناامیدی داد.

به او حق میدادم، درست است حمید برای من بد بود اما برای بهارک عالی بود و این لکننت لعنتی اش هم ناخواسته به دامن گرفته بود....

زمرمه کننده نالید:

بهارک: اما من بابایی و دیدم پریشب...

سعی کردم آرام باشم در غیر اینصورت معلوم نبود چطور امروز، روز جمعه را نفرین خانه میکردم و حمید را به خاک عزا میکشاندم که اینطور روحیه ی بچه ام را بیمار کرده است...

در دل نالیدم:

بچه ات؟؟؟؟؟؟ یا بچه تون...

دلَم را دور زدم و با تراکمی از صدای درون غریدم:

بچه م.... اون فقط بچه ی منه... من... فقط من....

گوشه ی چشمش را بوسیدم...

عکس عقدمان را با یک عکس از کلاه قرمزی و سَروناز عوض کردم...

برنامه یِ کودکش را گذاشتم ببیند و از او خواستم تا نیامدندم از کنار مادر جانش آرام بنشیند، تا عصر  
برایش موضوعی شگفت آور را آماده کنم... بچه بود دیگر...! باید خامش میکردم..

میخواست به دنبالم روانه بشود اما با دیدن تیپِ رسمی ام تصمیمش عوض شد و کلاه قرمزی را به  
مادرش ترجیح داد ...

چه دختر با وفايي...! مادرش را در کسری از ثانیه به برنامه یِ کودک میفروشد....

\*\*\*\*\*

ترمز دستی را کشیدم و پاهای وصل شده به پاشنه هایِ تیز کفشم را به پایین هدایت کردم....

دزدگیر را فعال کردم و بعد از تمیز کردن مانتو و روسری ام اطمینان حاصل کردم.

کیفم را حلقه به دستِ چپم، عینکم سُر خورده به سمت بالا قرار دادم.

نگاهم را به دوربینِ زنگِ در دوختم و زنگ را فشردم.

بعد از چند ثانیه در با "تیک" ی باز شد.

خواستم دوباره زنگ بزنم، چون بدونِ هیچ تعارفی خود سرانه داشتم خودم را دعوت میکردم، اما نه من  
با شاهین هماهنگ کرده بودم و موردی نداشت.

صدای تق و تقِ کفشم روی موزاییک های سالن صدای حیرت انگیزی را به وجود آورده بود...

خدیجه را دوباره دیدم....

\_سلام خدیجه خوبی؟ خانومِ فرخی رونمیبینم؟

لبخندی زد و دندان هایش را به نمایش گذاشت...

خدیجه: رفتن دادگاه... خوبم خانوم جان، شما چطوری؟ دخترتون چطوره؟

با شنیدنِ اسمِ بهارک خندیدم.

\_اونم خوبه، شیطون شده شدیدا...

خدیجه دستم را گرفت؛ همینطور که به اتاق کار شاهین نزدیک تر میشد قرمزی گونه اش بیشتر نمایان میشد....

خدیجه: ایشالله سلامت باشن...

با لبخندی جواب دادم:

\_آمین....

او را همراهی کردم تا دوباره به اتاق شاهین هدایت شم...

در با تقه ای باز شد و شاهین با سر و وضعی دختر پسند پشت در ظاهر شد...

شلوار جین خاکی با تیشرت قهوه ای که جلوه ی بدنش را به چشم به آنی میشد دید...

خواستم در را ببندم که کیوان با شتاب بدون اینکه من را ببیند در را باز کرد، من پشت در بودم، ضربه اش ناگهانی بود، بدن من هم به خاطره بچه حساس شده بود...

پخش زمین شدم...

شاهین با نگرانی به چشمهای خاکستری ام دقیق شد.

سعی کردم آرام باشم اما نمیشد.

صدا های اطرافم خیلی کند به ذهنم هجوم می آوردن، طوری که دیگر هیچ صدایی را نشنیدم.

فقط شاهین را دیدم...

دورادور...

با پارچی مالامال از آب.

انگار خیس شدم...

نه، حتما خیس شدم...

پس چرا نمیتوانم حرف بزنم...

چرا نمیشود چیزی بگویم....؟؟؟؟؟؟؟؟

نه...

"شاهین"

\_دیوانه چی کار کردی؟

در حالی که صورت کیوان خودش وضعی بهتر از پریچهرخانم نداشت، لکنتی عجیب گرفت.

کیوان: من... من نمیخواستم اینطوری بشه...

با دستهای کنارش زدم، زیر لب چند حرفِ سنگین نثارش کردم...

تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود که پارچِ آب را روانه ی صورتِ رنگ پریده ی پریچهرخانم بکنم...

اولین تماس آب با صورتش چشمهای خاکستری اش باز شد اما به کسری از ثانیه دوباره بسته شد و دیگر باز نشد....

کیوان که تازه به خودش آمده بود با فشاری که به کتفش وارد کردم به سمت برگشت....

\_بیا بلندش کنیم بزاریمش روی مبل...

من قسمت بالا تته و کیوان پایین پاهایش را گرفت و او را روی مبل گذاشتیم...

با مقواهایِ روی میز چندین بار بادِ زیادی را تولید کردم...

هوایِ آبان ماه سوز داشت و پریچهر خانم هم باردار بود...

پس نمیتوانستم پنجره را باز کنم تا هوا بداخل اتاق نفوذ بکند....

مانده بودم چکار کنم که کیوان تلفن را برداشت و با اورژانس تماس گرفت...

نمیدانستم کاره درستی است یا نه، اما خودم هم با او همراه شدم، بدونِ اینکه به درم خبری بدهم...

من خودم را مسئول این اتفاق میدیدم....

به کیوان واگذار کردم به مادرم خبر بدهد تا من به همراه پریچهر خانم بروم....

بعد از اینکه به بیمارستان رسیدیم، من بیرون ایستادم تا به کارهایشان برسند، در واقع نگذاشتند بروم داخل...

منتظر ماندم تا دکتر علائم عادی و حیاتی اش را چک کرد و بعد از دقایقی بیرون آمد، روبه من که از اضطراب قرمز و گلگون شده بودم کرد.

دکتر: چیه مرد؟ نکنه زیر فشار زندگی داری کمر خم میکنی؟

از حرفهایش چیزی سر در نیاوردم به همین خاطر تنها سری تکان دادم...

دکتر همیشه بگین مشکلش چیه؟

لبخندی آرام زد.

دکتر: آره مرد، بچه ت موقع اثابت ضربه در حال شنا کردن بوده و داشته با مامانش نقشه برای دور زدن تو میکشیده که اون اتفاق میافته اما نگران نباش ما نمیتونیم هیچ دارویی رو سر خود تجویز کنیم چرا که خانوم باردار هستن امامطمئن باشین که بر اثر خونریزی غش کردن و فشارشون اومده پایین و بی حال از حال رفتن... اما نه اونقد که کاری باشه و بخواد مشکلی به وجود بیاره، حالام خوب خوب روی اون تخت داخل اتاق دراز کشیده...

دستی پشت شانه های منقبض شده ام کشید.

دکتر: بچه ی شیطونی تو راهه مراقب باش...

با شنیدن اسم بچه ته دلم مالش رفت.

همیشه به بچه ها عشق می ورزیدم... تجسم دست های اندازه ی نک انگشتهایم دلم به سلابه ی محبت کشیده شد... از تصویره اینکه دلش به دلم وصل بشود و "بابا" صدایم کند نگاهم ترشد... تر....

آن شب که بهارک را دیدم از خدا خواستم بچه ای به همین شمایل در نطفه ی زن آینده ام قرار بدهد...

چشمهای خاکستری که همیشه سطحی ترین لایه از صوراتم بود، پوستی سفید و موهای از خرمن پوشیده ی گاهی رنگ....

چشمهایم را که باز کردم دکتر رفته بود و پریچهر خانم دم در ایستاده بود و دستش را روی شکمش به مراقبت گرفته بود، صورتش از درد منقبض شده بود....

یکی از دست هایش به ستون در و دست دیگرش به دایره ی بطنش بود...

زن زیبایی بود، کوچک شده ی پریچهر، بهارک بود.... او درست نقطه ای از الفبای مادرش بود....

نمیتوانستم درک کنم چطور آن مرد میتواندست این همه زیبایی را نبیند و با نامردی جواب این زن را داغدیده را بدهد....

آن زن هیچ چیزی کم نداشت؛ زیبایی، بارداری، پول، موقعیت خانواده گی که خودم از نزدیک و به عین ندیده ام، تنها از سمین شنیده ام...

زنگ تلفن همراهم افسار گسیخته، همه ی اختیارم را از ذهنم سلب کرد...

\_بله؟

مادر: سلام مامان جان کدوم بیمارستانی؟

نفس عمیقی کشیدم و سیب گلویم را به پایین هدایت کردم....

\_قربونت بشم داریم میایم خونه...

مادر: میگم آدرس بده حالش خوبه؟ سمین داره میلرزه و میگه بارداره ها

تک سرفه ای کردم...

پریچهر خانم اینجا را می کاوید...

\_خوبن مامان جان، بزار ما داریم راه می افتیم .. نگران نباش دیگه... اومدیم...

نگذاشتم حرفش را کامل بکند و گوشی را قطع کردم...

مادر من همیشه عادت داشت همه چیز را بزرگ جلوه دهد اما به عکسش من، همه چیز را کوچک و بی مورد نشان میدادم، این از فواید شغلم بود....

به سمتش رفتم....

\_خوبین؟

فقط سرش را تکان داد...

روی صندلی های انتظار سالن نشست.

پریچهر: میشه گوشیتونو بردارم؟ تلفنم پیشم نیست...

تلفن را به دستش دادم....

شمرده شمرده انگشتهای ظریفش را روی اعدادِ حک شده به روی گوشه به لمس درآورد و در آخر دکمه ی تماس را فشرد....

پریچهر: سلام بهارکم خوبی مامان فدات شه؟

.....

پریچهر: تو هستی. منی همه کسم...

اشکی که از گوشه ی چشمش سُر خورد را بدون هیچ شرمی از من پاک کرد.

پریچهر: نه مامان جان؛ کلاس تموم شد الان میام، میشه گوشه و بدی مادر جون؟

سرم را به طرفِ مخالف برگرداندم تا راحت به مکالمه اش برسد....

پریچهر: .....

.....

پریچهر: سلام مادری.. فدای سرت شم خوبی؟

.....

پریچهر: آره من بیمارستانم حالم بهم خورد نگران نشو ... الان برمیگردم...

.....

پریچهر: مامان جان نگفتم که نگران شی ببین من پریچهر صبحم ... فقط خواستم بگم خوبیم آخه میدونم تا حالا سمین تهران و زیره پاش گذاشته .. باشه قربونه مهربانیات برم؟

.....

پریچهر: مرسی مامان جان... فدات شم مراقب بهارک باش ...

.....

پریچهر: خداحافظ...

.....

گوشی را به سمتم گرفت و با عجز به چشمهایم خیره شد...

در آن نی نی چشمهایش حسی نهفته بود...

یک درد....

خیلی مهربان بود، چقدر محکم بود که با وجود این همه درد باز هم درمان بعضی از درد های اطرفیانش میشد، زنی سی ساله، معلوم نیست چطور سه ساله ی عمرش پُر میکند...

ای وای....

با صدایش به خود آمدم...

پریچهر: آقا شاهین؟ میشه یه خواهشی ازتون کنم؟

سرم را به نشان " بله " تکان دادم...

با لبخند به من نگاهی کرد و آرام و آهسته بطوری که پاهایم برای بی کسبش کرخت شد، درست است که دور و اطرافش پُر از آدم بود اما از درون بی کس بود، بی کس...

درست عین آنشرلی اما این زن با موهای زرد....

پریچهر: میخوام برم یه سر به پندار بزنم... میشه منو ببرین بهشت زهرا...؟

بی درنگ قبول کردم و او را به وصال برادرش رساندم....

\*\*\*\*\*

هوای ماشین بر عکس هوای بیرون دم کرده بود....

دستم را برای روشن کردن کولر جلو بردم که صدایش مانع از این کار شد...

پریچهر: نه زحمت نکشین هوای داغ برام قابل هضم تره...

به احترامش روشن نکردم و آرام شروع به راننده گی کردم...

ذهنم مشغول بود...

نمیدانستم چطور باید درجه بندیشان کنم...؟

هنوز خیلی از جاده های زندگی این زن برایم مبهم بود...



خیلی از حرفهایش را نمیدانستم، اما ذهنیتی از آن در ذهنم ساخته بودم، آن هم از سمین... او همیشه از درد های پریچهر میگفت، همیشه به مادرم میگفت این زن با مهره ی مار زنده است، به خدای بالای سری قسم خیلی محکم بود که تا به حال در برابر مشکلاتش خم نشده و من همیشه میخواستم این زن را ببینم...

حالا دیدمش، اما انگار خیلی وقت بود که میشناختمش....

نه به عنوان یک زن یا بانو در زندگیم، بلکه به عنوان یک الگو...

یک مادر...

یک زن ... یک شخصیت ایرانی...

به عنوان سراب ...

به عنوان دردی بزرگ....

یک جایی برای تبسم یا شاید هم بغض.. نمیدانم... خیلی چیزها را نمیدانم و باید بدانم... حتی اگر شده این موجود را هیپنوتیزم کنم... همان فنی که به طور وسیع، عمو حسام را در مورد من مشغول کرده بود و خوب کارهای من را زیر نظر داشت....

پریچهر: آقا شاهین بی زحمت شا بشینین تا من بیام....

با سر تابیدم و ماشین را تا نزدیک قطعه ی دور از صحن بهشت زهرا پارک کردم و شیشه را تا به انتها پایین دادم....

حسی ناشناخته داشتم...

حس کنجکاوی، به هر حال من میخواستم از زندگی این زن سر در بیارم پس نباید نسبت به او اظهاربی اعتنائی میکردم....

آن زمان که دیدم کامل دور شده و به آمدن من پشت سرش شک نکرده، راه رفته اش را به دنبالش رفتم، آرام و دوان دوان، ای کاش که نمی آمدم....

ای کاش....

باورم نمیشد...

دستم را روی دهانم گذاشتم تا بذاق دهانم راه خودش را پیدا بکند....

پاهایم سست شده بود، کفشم عرق کرده بود...

دستهایم سرد، نگاهم زهر، زبانم خشک، نگاهم اما تر... تازه داشتم هوا را میبلعیدم...

روی تکه قبری نشستم و سرم را درون دستهایم گرفتم...

خدایا....

پندار...

بله..! خودش گفت پندار تنها برادرم از این زندگی بود...

پریچهر خودش با آن صدای نحیفش داد زد...

گلویش را پاره کرد... زخم کرد....

نه...

آن تصادف....

پندار من را نجات داد....

خودش جوان مرگ شد....

خدایا یعنی چه چیزی کشیده این زن....؟

آن زمان که من به آغوش مادرم برگشتم چه آغوش مادری از فرزندش خالی شده بود؟

نه....

خدایا من توانش را ندارم...

چقدر به دنبال این خانواده گشتم، چقدر دویدم ولی آنها غیب شده بودند...

خدایا.... این چه سرنوشتی ست که به خوردم دادی....؟

از دور به جستجویش پرداختم! چشمهایم لرزید....

شانه های زنانه اش میلرزید...

چشمهای مادرانه اش میبارید...

چه زود دلیل احساس مسئولیتم را فهمیدم...؟

چه زود احساس درد در برابر این زن را فهمیدم...؟

اگر... اگر بفهمد من...

من همانم...

نه... او نباید بفهمد...

سرش را به طرفین تکان داد...

بلند شدم...

نباید میرسید و به من شک میکرد...

بلند شدم...

اما سرد... سخت و ناممکن....

چقدر من احمق بودم که از رنگ چشمهایشان تشخیص ندادم...

آن لحظه ی آخر دستهای پندار به دور کمرم حلقه شده بود و خودش را نقش بر اسفالت کرد...

وای بر من...

ای وای بر تو شاهین...

پنج دقیقه گذشت، اما نیامد...

ده دقیقه گذشت، اما نیامد...

گوشی را برداشتم و به عموحسام زنگ زدم...

شمال بود...

فهمید صدایم خش دارد، نتوانستم تلفنی حرفم را بگویم، فقط توانستم نگرانی‌م را رفع کنم...

چین لای چشمهایم تنگ تر و تنگ تر شد...

حالا باید چکار کنم؟

اگر پریچهر پی ببرد که من به عبارتی قاتل برادر جوان مرگشتم، باز هم من را به عنوان یک روانشناس قبول میکند یا نه؟

سایه اش از پشت درخت پدیدار شد و چشمهایم به رنگ ته رنگ آسمان درخشید...

سرم را پایین انداختم تا احساس معذب بودن به او دست ندهد....

صدای در باعث شد ماشین را روشن کنم و بروم...

بروم....

\*\*\*\*\*

"فصل دهم"

"پریچهر"

نمیدانستم چطور از شاهین تشکر کنم، او خیلی به من لطف کرده بود...

از صبح و آن ضربه، آن اصابت، آن تکانهای بچه ی نازم....

همه را مدیون او بودم که حالا با بچه ام به واسطه ی آمپولی خفیف سالم هستیم....

از همین رو در آینه نگاهی به جانبش انداختم و با لبخندی که تا آن لحظه هرگز به روی لبهایم جای خوش نکرده بود و الانم برای ضایع نبودن تشکر بود گفتم:

\_خیلی ممنون آقا شاهین ببخشید بخدا من همیشه باعث زحمت میشم....

دستش را به زیر چانه اش با حالتِ مردانه ای به پنجره ی ماشین تکیه داده و به نقطه ای نا معلوم جلوی رویش خیره شده بود....

مطمئن بودم نشنیده، انگار در این دنیا سیر نمیکرد، انگار دنیایش با صدای من دست نخورده باقی مانده بود که حتی نیم نگاهی هم به جانبم نیانداخت....

ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگویم...

بعد از چند دقیقه با طمئینه از آینه با نگاهی که حاکی از شرم بود به من دقیق شد...

نگاهش را درک نمی‌کردم...

مخلوطی از شرم و محبت در آینه ی بلورین نگاهش موج میزد اما از چه چیزی را واقعا درک نمی‌کردم....؟

شاهین: پریچهر خانوم؟

کمی خودم را جابه جا کردم تا درد شکم شاید ذره ای فروکش کند....

بله؟

نگاهش سردرگمی داشت...

چرا شاهین به فاصله ی قبرستانی ساکت نگاهش با من فرق کرده بود؟

یعنی دلیلی داشت یا من اشتباه معنی میکنم؟

آن دو گلولة ی قهوه ای در حالی که تیره گیشان را به رخ خاکساره چشمهایم میکشیدند مینالیدند...

بله... مینالیدند....

شاهین: هیچوقت نفهمیدین اون کسی که داداشتتون فداش شد کی بود؟

آه کشیدم...

خیلی به این موضوع فکر کرده بودم...

همیشه دوست داشتم آن فرد را ببینم...

از پدرم شنیده بودم آن پسر بچه ای بوده پنج یا شش ساله که قصد دور از خیابان را داشته، آن پسر بچه به طرف پیاده رو میدویده و پندار در پی گرفتن او.... اتومبیلی که خون پندار را نشانه گرفت، خونی که زندگی مرا عزا کرد... عزا...

من آدم کینه ای نبودم اما دلم نمیخواست برادرم فدای بچه ای بی عقل بشود...

آخر هر مادری به فرزندش یاد داده که نباید دوید، آن هم در خیابان، آن هم از اینطرف خیابان به آنطرفش..

حتی من به بهارک...

بی اراده زیره لب نالیدم:

\_هیچوقت اون شخص و نمیخشم...

و در ادامه، از زیر دندانهای صدفی ام خریدم:

\_هرگز...

به شاهین نگاه نکردم چون نمیخواستم نفرت را از درون چشمایم ببیند... همین که زبانم حرف میزند کافی بود، همین زبان گویای همه چیز بود... در ضمن من نمیخواستم احساساتم را برای کسی بیان کنم، شاهین از استثناها بود، او نقش کمرنگ مداواگر و پررنگ آرامش بخش روح من را بازی میکرد...

به اندازه ای که من بذر گذشته ام را در باغچه ی اتاقش میکارم و جوانه هایش را با بهتر شدن روحیه ام میبینم....

بله ...

او این نقش را داشت....

به شاهین نگاهی کردم، لبخندی تلخ بر لب داشت....

سروش را به آرامی تکان داد و در حیاطشان ایستاد، از او تشکر کردم و بعد از او هم از طریق آیفون از خدیجه خواهش کردم کیفم را بیاورد...

شاهین وقتی از قصدم با خبر شد، آنچنان تلخ به من نگریست که دستم سرد شد...

شاهین: شما هیچ جا نمیرین من به سمین زنگ زدم بهارک و بیاره اینجا تا شمام راحت تر بتونین احساس راحتی کنین....

دلیلی برای مخالفت نداشتم، از طرفی دلم برای آن جنت پر میکشید تاخودم را در لابه لای عطره گل محمدی اش غرق کنم...

درست مثل غریقی دریایی....

قدم هایم را تند کردم و بعد از کسب اجازه از محضر صاحب اتاق به آنجا پر کشیدم...

دوباره همان مبل همیشه گی، شیفتگی چشمهایم به خوبی قابل شهود بود، در انتهای نگاهم یک عطش بود، عطش آرامش در جز جز نگاهم داد میزد....

دستهایم را به روی پارچه های حریر تاب میدادم و لبخند میزدم....

هرچند تلخ، هرچند گزند و گس اما با احساس...

من در وادی حیرانی سر میکردم...

شوهرم فراری و خودم بدون آرامش و افسرده، دخترم با لکنت زندگی میکرد...

من تنها زنی بودم که در محفل با خدا حرفهای زیادی داشتم...

قسم های زیادی داشتم، گله های زیادی و رفتارهای شدیدی داشتم...

\_از بچگی عادت داشتم خدا رو دوست خودم بدونم، همیشه تو رویاهام باهات هم قدم میشدم و با اون دارنده ی بی انتها چای مینوشیدم... روزی که پندار از پیشم رفت دست دراز شده ش به سمتمو با اشتیاق گرفتم و نالیدم:

\_خدایا...! چرا همه میگن دست نیافتنی هستی، غیر لامسه هستی اما من حست میکنم؟ لمست میکنم؟ حس میکنم وقتی میگم " الغوس " تو با تمام وجودت میگی " قَبِلْتُ " ؟ چرا وقتی از درد جدایی مینالیدم تو با یه نگاهت منو به وصال میرسوندی؟ حالام همین و میخوام... وصال... پندار و بیار... برش گردون.. باهمون موهای بلندش، باهمون سیگارهای یواشکی و لای انگشتتیش؟ باهمون ژستهای قدیمیش... فقط بیارش....

احساس کردم زانوانم درست مثل آن زمان در قیرستوان تاه شد و به واسطه ی چنگ زدن به آن حریر عطش کننده پخش شد، اینبار دستهای شاهین من را در بر گرفت....

گر گرفتم، اما نه به واسطه ی شهوت، بلکه به واسطه ی شرم....

بی نا شدم، اما نه به واسطه ی هوس، بلکه به واسطه ی قدم های نامطمئنم....

من را به روی مبل رها کرد و پنجره را تا به انتها باز کرد...

روبه رویم نشست...

متفکر بود، مثل روز اول آرامش در چشمهایش بیداد نمیکرد، برعکس بی قراری در آن دو تپله ی قهوه ای موج میزد....

دستهایش را در هم گره زد، ابروهایش را بهم رساند...

شاهین: پریچرخانوم مراقب خودتون باشین، شما دیگه فقط خودتون نیستید و جای دونفر زندگی میکنین!

لبخند زدم و نالیدم:

\_من حتی جای خودم زندگی نمیکنم...

اینبار با تلخی به چهره ام دقیق شد....

شاهین: چرا؟ شما جوانین.. زیباییین... میتونین بهترین مادری دنیا باشین... میتونین بهترین زن دنیا باشین.. زندگی جریان داره و با نبوده شما چیزی مختل نمیشه... بهارک یه دختره رویایی برای هر مادر و پدریه...

به چشمه‌هایش خیره شدم و غریدم:

\_ فقط مادر... \_

سرش را مطیعانه تکان داد و گفت:

شاهین: چشم... فقط مادر... اما اون مادر نباید قدرِ فرشته اش رو بدونه؟

\_ میدونم... \_

دسته‌هایش را به دو طرفِ میل باز کرد و به آسمانِ اتاق چشم دوخت...

شاهین: بهارک یه دختره با یه سری از ناز و نیازهای دخترونه... اون نوازش میخواد نه عروسک، اون دل میخواد نه دلبر، اون مامان میخواد نه واژه‌ی نامفهومِ زنه مطعلقه...

حرفش را قطع کردم...

حداقل تو این جلسات میتوانستم خودم را خالی کنم...

میتوانستم غریش کنم، صدا سر بدهم، بدون اینکه به کسی جواب پس بدم...

\_ من میدونم وظایفم چیه! قرار نیست چیزی و به من یاد بدی... \_

احساس کردم لرزید... حتی خودم هم از لحنِ صمیمانه ام تعجب کردم اما آن لحظه کنترلی روی مغزم نداشتم....

\_ تو هیچی از زندگی من نمیدونی، تو هیچی از احساسات یه دختر پایِ سفره ی عقد نمیدونی! پس خواهشا ازم نخواد به محض رفتنِ اون حمیده لعنتی غم هام و فراموش کنم... \_

سرم را بینِ دو دستم گرفتم و با شانه‌هایِ از حق لِرزانم تقریباً داد زدم:

\_ خواه... من یه بدبختم.... \_

گلگوله گلگوله میبارید اشکهای جمع شده در چشمه‌هایم، سر میخورد از ته نی نیِ خاکستریِ نگاهم به سمت مژه‌های چرکینِ چشمه‌هایم....

حالا صدای لِرزانِ او من را لرزاند....



شاهین: من... من معذرت میخوام... تو درست میگی من ندونسته عمل کردم... پریچهر؟

بی مهبا من را به اسم کوچکم صدا زد...

با همان وضع آشفته نگاهش کردم...

چشم در چشم، گلوله های آتش چشمم را هدف گرفته بود...

فریادی درونش نهفته بود...

یا شاید هم یک شوق....

نگاهش من را به یاده پندار می انداخت....

نگاهی نگران...

بی اراده زیر لب نالیدم:

\_اگه پندار بود من هیچوقت سرنوشتم این نمیشد.. هیچوقت... برای همین هیچوقت باعث و بانیشو  
نمیبخشم...

لایه ی لب پایینی ام را گزیدم تا بیشتر از این بغضم را رها نکنم...

صدایش مثل همیشه آرام به گوشم پیوند خورد:

شاهین: من خیلی کنجکاوام ادامه ی داستانو بشنوم... موافقین...؟

دوباره شما شدم... فرقی نداشت من به با احساسی یا بی تفاوتی عادت کرده بودم...

سری از تایید تکان دادم...

اینبار گوشی را بی صدا کردم....

پارچه ای سفید روی کیبوردی از کلاویه های پیانو کنج اتاقش خود نمایی میکرد...

نمیدانم چرا این اتاق من را به گذشته ام مسافر میکرد....

روحم را در سیطره ی خودش گرفتار میکرد...

بی اختیار بدون توجه به حضور شاهین پرواز کردم، جسمم به آبی پشت آن پیشخوان خوش لمس قرار  
گرفت....

استاد بنان شدم و دستهایم بی حس اما مشتاق نالیدند....

بلد نبودم بزمن...

فقط چکش های سفید را بدون هدف فشار میدادم...

من فقط میخواندم...

کنارم داغ شد....

پهلویم آتیش گرفت...

نگاهم به آن سمت کشیده شد....

شاهین کنارم روی یک کرسی. مشابه کرسی. زیره پایهای من فقط با رنگی متفاوت نشسته و دستهای سرد من را به واسطه ی دستهای گرم خودش کنار زده بود و مثل پندار مینوازد....

اولش نمیدانست چه آهنگی را میخواهم...

اما زمانی که تِن صدایم پیچید...

نالیدم...

از زن بودنم.... از ناز کردنم که هیچوقت لمسش نکردم... نالیدم از تازیدنی که تمامی نداشت... نالیدم از فراق... از دوری... از من و او... از او و من....

نالیدم از فاصله ای که بین من و برادرم به واسطه ی پنجره ای به عمق تقدیر افتاده بود، شاهین کلاویه ها را هماهنگ کرد و ادامه داد...

" باز ایــــــــــــــــی الهــــــــــــــــه ی ناز

با دل من بســــــــــــــــاز

کین غم جان گداز

برود ز برم

گر دل من نیاسود

از گناه تو بود

هر دو موج به سمت چپ و راست خود صیقل میخوریم...  
دیگر گرم نبودم... فقط میخواندم... تخلیه ای از جنس صدا...

"\_بیا تا ز سر گنجهت گذرم

باز میکنم دست یاری به سویت دراز  
بیجا تا غم خود را با راز و نیاز  
ز خاطر ببرم...

آه... خدایا!..

از کدامین غم هایم بنالم؟  
غمی به پهنای دیوار مابین من و حمید یا من و پندار؟

"\_گر نکند تیر خشمتم دلم را هدف

بخدا همچو مرغ پر شور و شرم  
بسویقت ببرم

چرا باید بهارک من قفل لکنت به دهانش چفت بخورد؟

او باید به سوی من همچو مرغی بپرد در آغوشم گم بشود، او باید بی بهانه، بابها نه فقط بخندد نه اینکه در این سن خانومانه رفتار بکند... من بچه گانه زندگی کردنش را میخواهم... چرا او باید در این سن به جای عروسک بازی، آوا نوازی کند و خودش را از آن بهبویه ی لکنت رها کند؟

"\_آنکه او ز غمست دلبندد چون من کیست؟

ناز تو بیش از این بهر چیست؟

تو الهه نازی در بزم بنشین

من تو را وفادارم بیا که جز این

نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر

بخدا اگر از من نگیری خبر نیابی اثرم"

آه ... حمید... از وفایم بنالم؟ از اینکه حتی در نبودت هم هیچ بویی رامم نمیکند؟

از عشقت بنالم که با نفرت عاشقت شدم؟

حمید تازیدن را از من نخواه... من یک زنم... من بیش از بانویی ضعیف، قدرتی در بر ندارم... از من

خواه... من مادری از جنس شیشه ام... تو دل یک مادر را شکاندی... تو با تیر اعتیادت دل زن و

دخترت را تکه تکه کردی... زنت را به سلاخ خانه ی طلاق رساندی....

بهارک: "ها ها ها ها ها"

صدای بچه گانه ای در چهارچوب در هردوی ما را میخکوب کرد....

صدای بهارکم بود....

اینبار بدون لکنت داشت "ها ها ها" میکرد... همراه با ضرب پیانو... همراه با این آهنگ، استاد بنان را

زنده کرد....

مشابه بچه گی های مادر و دایی ندیده اش....

نن صدای بچه گانه اش زمخت شده بود، این نن صدا، نن من را میلرزاند....

از پشت تیرکِ کمرم به سمت پشتِ صندلی ام واژگان شدم ...

در آغوش گرفتمش و هر سه باهم " ها ها ها " سر دادیم...

بعد از آن هم آوایی نواهای پیانو خفه شد و دستهای من برای بهارکم در هوا نورافشانی میکرد...

چشمهایم که باز شد، شهربانو خانوم و سمین با چشمهای تر به صحنه نگریسته بودند...

کیوان با شانه های افتاده، اما همچنان با لب های خندان به دیوار تکیه داده و با نگاهش قصد بلعیدن این جو حاکم را داشت...

احساس کردم برای اولین بار مورد محبت قرار گرفته ام....

بی جنبه خودم را آغوش گرفتم و سرم را از جمع پنهان کردم، آرام نالیدم:

\_ممنون...

همه با لبخندی جوابم را دادند؛ صدای خدیجه در حالی که رو به شهربانو چرخاند:

خدیجه: خانوم غذا حاضره...

جو را به هم زد...

سمین با گوشه ی شال روی سرش اشکهایش را پاک کرد....

سمین: پری بیا بریم.. بهارک بیا خاله...

شهربانو خانوم با سر تایید کرد و با گذاشتن دستهایش پشتِ کمرم من را به سمت سالن غذاخوری دعوت کرد....

سر میز همه سنگین و ماتم گرفته از جو داخل اتاق چیزی نمیگفتند و فقط " تیک تیک " قاشق و چنگال ها فضا را آوانمایی میکرد...

بهارک مسلط غذایش را تموم کرد و بعد از تشکر از خدیجه بلند شد و روی مبل خالی درون صحن هال نشست...

من هم که غذایم را کامل خورده بودم بعد از تشکری از خدیجه و البته از شهربانو خواستم بلند شوم که کیوان گفت:

کیوان: محشر بود...

همه متعجب به سمتش برگشتیم که با لبخندی کم جان ادامه داد:

کیوان: چیزی شده؟ حرف بدی زدم؟ من فقط حرف دل همتون رو زدم... نکنه دوربین. پلیس از کار افتاده و من باید جور پلاک ماشینارو بکشم؟ فقط از پریچهر گفتم و صداش، عالی بود.. محشر....

خندیدم و گفتم:

\_ممنون.... غلو میکنین!

با انداختن بالای ابروهایش زمزمه کرد:

کیوان: شاهین یادت باشه من پیام پیشت کلاس ادبیات فارسی.. الان اینی که گفتین یعنی چی بانو؟

با این حرفش تقریباً همه قهقهه زدند... خیلی بچه گانه و معصوم کمک خواست...

در حالی که صندلیم را عقب میکشیدم و با دستمال گوشه ی لیم را پاک میکردم جواب دادم:

\_یعنی اغراق؛ زیاده روی، بیش از اندازه...

دستهایش را به نشان تسلیم بالا برد.

کیوان: باشه یه دونه شم کافی بود....

با لبخندی از جمع جدا شدم و به بهارکم پناه دادم.....

دستهای کوچکش را دور صورتش قاب داد و آرام نجوا کرد:

بهارک: قش.. قشنگ خ..خ..خوندم؟

لبخندی تلخ به وسعت قهوه ای تلخ به رویش زدم و دم. گوشش زمزمه کردم:

\_آره آرومه جون مامان...

با دخترم لبخند بازی میکردیم که بهارکم را روی هوا در حال تقلا کردن مابین دستهای کیوان دیدم....

صدای خنده ی سمین فزاررا پُر از حس صمیمیت کرد...

بهار میخندید و از دستهای کیوان میخواست رهایش کند، کیوان با اشاره ی چشم و ابرو به سمت من به سمین گفت:

کیوان: بریم بانو...؟

سمین سری تکان داد و چشمکی به سمت بهارک زد.

سمین: بریم خاله؟

بهارک با خنده حرفِ هردوی آنها را تایید کرد و من گنگ به هرسه ی آنها چشم دوخته بودم....

\_چی شده که هرسه ی شما منو اذیت میکنین؟

کیوان با چشموهای از شیطنت لبرزیش گفت:

کیوان: آقا جان من میخوام جلوی چشمهای خودت دخترت و بدزدم و باهات ازدواج کنم! تازه باید از من تشکر کنی که بدون خبر دادن بهت اینکارو نمیکنم...

دست به کمر ایستادم.

\_من نمیدم دخترمو به این زودی شوهر...

کیوان: من میگیرم دخترتو به این زودی زن...

همه از لفظ خنده دارش لبخندی زدند...نباید بی جنبه میشدم، از همین رو سرم را پایین انداختم...

با لحن بامزه ای خندیدم.

کیوان: خوب دیگه خانوم خانوما ما با دخترت بریم یه کم بگردیم و بیایم نترس، مدیر مسئول باهامون با سمین میریم...

میدانستم به خاطر من اینکار را میکنند، میخواستند به جلسه ی روانشناسی برسم....

از همین رو با لبخندی از آنها خداحافظی کردم به بهارک اشاره ای کردم.

\_مراقب خودت باشیا...

دستش را به قلبش قائم کرد.

بهارک: چشم...چشم ما...مانم...

سمین چشمکی زد، از جمع خداحافظی کرد و من را غرق در خوبی هایش کرد....

صدای شهربانو خانم من را به خودم آورد...

شهربانو: پریچهر؟ خانومم دو دقیقه میای اتاقم....

به شاهین نگاه کردم.. نمیخوامم به این بیندیشد که از جلسات کاری او سوء استفاده میکنم....

با پلک زدن آرامش رفتنم را تایید کرد، بلافاصله بلند شدم و به سمت اتاق شهربانو خانم راه افتادم....

هر بار که به آن اتاق پای می گذاشتم، عذاب میکشیدم از دو طرف، یکی به خاطر طلاقم و دیگری به علت سرکوب. علاقه ام به حقوق و رشته ی اعجاب انگیزش از نظره من....

تمام تنم کرخت شده بود...

روی اولین صندلی بدون رعایت ادب رها شدم...

خوب درک میکردم من را، این زن بدونه ادعا... از او ممنون بودم، من بدون او شاید هرگز نمیتوانستم کاری پیش ببرم...

سرم را به طرفین تکان دادم و بزاق دهنم را به سختی پایین دادم...

خس خسی گلویم بی اراده چینی به ابروان کمانی ام آورد....

با لبخندی به چشمهایم خیره شد، مشغول ورقه هایی را در دستش جابه جا میکرد تا به صفحه ی مورد نظرش برسد.

شهربانو: خوب خانوم چشم خاکستری خوشگل، شما کارتون روبه راه شده، توی اولین دادگاه که ایشالله باید حاضر شی من کاراتو انجام میدم و به نوعی من میشم تو و تو میشی یه شنونده... اگه شوهرت نیاد که بهتر اما اگه بیاد باید خوددار باشی و کارتو به خوبی انجام بدی...

به این هجا از حرفش که رسید به چشم هایم خیره شد؛ مشکوکانه پرسید:

شهربانو: چیزی و که از من پنهون نمیکنی؟

نمیدانستم منظورش چیست... سرم را به نشان ندانستن تکان دادم که خیلی رک گفت:

شهربانو: یعنی بارداریت خدایی نکرده به زور نبوده...؟ یا اینکه...

متوجه شدم...

\_نه... نه...\_

چینی به ابروانش دعوت کرد.

شهربانو: آخه از سمین شنیدم کتکت میزده .. واسه همین فکر کردم به زور باهات همبستر شدی...

لبخندی تلخ زدم، که ای کاش نمیزدم و این بچه را هم به این دنیا نمیکشاندم....

اما...! خوب با تقدیر نمیشود جنگید!...

خداوند اگر دردی میدهد، به همراهش درمانش را هم نازل میکند...



به قربان کریمی بی حدو حصرش!....

منتظر نگاهش به سر پایینم بود، این را از نگاه موشکافانه اش و سنگینی مردمکش روی سرم حس میکردم...

من من کنان جواب دادم:

\_حمید اگه منو زده از روی تاثیر استفاده از مواد یا نوشیدنی های الکلی بوده وگرنه تو حالت عادی اینکارو نمیکنه...

کم کم چانه ام منقبض شد....

\_اون عاشقه منه

فشار به معده ام آمد.... حالت آلرژی بارداری ام شدت گرفته، اما دم نزدم...

\_طوری که حتی من قهر میکردم

صدایم لرزید و تکه ای از دردم به دلم چنگ انداخت و مجاله اش کرد...

\_طاقت قهریم و نداشت...

شانه هایم بی حس شد ... احساس کردم دستی روی آن سنگینی میکند و دیگر از سنگینی نگاه یک زن خبری نیست و به جای آن دستهای مادرانه به دور شانه های بی بارم حصار شده، حصاری که هیچ وقت یک انسان از محبتش سیر نمیشود... هیچوقت....

صدایش مثل بمب درون دل مادرانه ام ترکید...

شهربانو: من باهاتم پریچهر مثل یه خواهر مادر یا یه دوست، من پیشتم چون امروز ترسی از دست دادنه زندگی رو تو چشمهات دیدیم که خودم خیلی سال پیش تو چشمهای خودم تو آینه دیدم، درست زمانی که بابای شاهین رفت و همه ی مارو نابود کرد .... همه مون سردرگم شدیم و من به تنهایی باید با این بچه ها یه دختر پر شر و شیطون و البته مغرور و یه پسر آروم کنار میومدم و این برای من عمیق ترین شکل فاجعه بود...

دستش را آرام و تکه وار به رقص درآورد و در پایان حرفهایش گفت:

شهربانو: پس منم تو خط تو قدم برمیدارم رفیق...

به سمت میزش رفت، پوشه ای نارنجی رنگ را به سمتم گرفت.

شهربانو: تو این پوشه یه ورقه ی " آ چهار " هست که به کارت میداد... اگه تو دادگاه نیازی شد تو حرف بزنی سعی کن اینارو با تحکم بگی و زندگی و از چنگ یه دیو بیرون بکشی...

لبخند زدم اما خدا میداند من لبخندی جز تلخی روی لبهایم نقشی ندارد ...

همه او را به دیو میشناسند، اما او برای من حمید است، کسی که از حمدش هیچوقت خسته نمیشدم... هرگز....

\*\*\*\*\*

"فصل یازدهم"

"شاهین"

بیش از بیست بار بود طول این اتاق را دور زده بودم...

به راحتی هر کدام از بُعد های این اتاق زیر نظرم خوار می آمد...

خسته ام شد..

پاهایم در کفشم سنگینی میکردند...

در خود نالیدم: شاهین...! نفس عمیق بکش...! دوباره... پی در پی ...

باری دیگر...

بیش از ده دقیقهها ست که پریچهر خانم در اتاقِ مادرم مشغول به هم صحبتی با اوست....

و من!....

نگران از روبه رو شدن دوباره با او....

طنین صدایش... غم حل شده ی در آن... سنگینی که در خواندنش غوغا به پا کرده بود... بی ادعایی

که هر مردی را به گرنش در می آورد....

چرا آن لحظه نمیخواستم کیوان بیاید و برایش دست بزند، چرا میخواستم تنها با او و شاید هم بهارک  
آنقدر بنوازیم و بخوانیم که حلق هایمان را به سوزش بی بزاقی برسانیم...

چرا عجیب شده ام...؟

چرا خودم، خودم را نمی شناسم....

من همیشه این صدا را در خواب هایم شنیده بودم و همیشه با رویاهایم با آن فرشته زندگی کرده بودم...

زنی که آهنگ صدایش روح باکره ام را لطافت میبخشید...

در به شدت باز شد و کیوان با پیراهنی قرمز رنگ جلوی رویم حاضر شد... چشمهایش قرمز بود...

پرسشگر به او چشم دوختم....

چیزی شده پسر؟

روی اولین مبل نشست و سرش را ما بین دستهایش گرفت...

مگه تو با سیمین نرفتی بهارک و ببری؟

فشار دستهایش به دور سرش بیشتر شد... این را از دست متورمش متوجه شدم...

پس بهارک و سیمین کجا بودند؟

به او رسیده بودم...

فشاری به شانه هایش وارد کردم، فشاری عمیق تر به او وارد کردم بلکه به خودش بیاید، ضربه ای تند  
روانه اش کردم...

باتوام...؟ کیوان؟ پسر...؟

صدای تحلیل رفته ای جوابم را داد...

کیوان: چرا بهارک لکنت داره ... پسر این فرشته حیفه....

پس او بخاطر بهارک آنقدر به هم ریخته بود...؟

اما چرا...؟

کیوان چرا اینطوری میکنی با خودت؟ اون بر اثر مسائل خصوصی تو خونه ش به این روز افتاده و

من اینو از سیمین شنیدم نه از پریچهر...

خودم هم از صمیمیتی که به کار برده بودم متعجب شدم، سعی کردم خودم را نیازم، نمیدانم امروز چه به روزم آمده بود...

\_هنوز مرحله ی زندگیش به ازدواجش نرسیده...

سرش را بالا آورد.. ظاهرا به صراحت کلام نرسیده بود، بدون حرف بی مهابا بلند شد:

کیوان: من، من...، من درستش میکنم ...

دستی در هوا تکان داد و بدون توجه به من ادامه داد:

کیوان: بشین و نگاه کن...

نگذاشت جوابش را بدهم یا اینکه تشویق را به تاییدش برسانم.. دررا به همان سرعتی که آمده بود را کوباند و رفت...

بهترین فرصت بود، باید با عمو حسام حرف میزدم...

من به تازه گی به رازی دست پیدا کرده بودم که نباید حداقل بین من و عمو کتمان میماند، من و او چیز پنهانی از هم نداریم....

فقط اولین بوق را به خوبی شنیدم...اما بقیه ی این امتداد را....

صدای قلبم را به خوبی میشنیدم...

از چه بود...؟

از مرگ پندار؟

از صدای آن زن که به تازه گی بعد از این سالهای پیدایش کرده ام؟

افکارم پاره شد...

حسام: جانم مرد؟

\_سلام عمو حسام خوبی؟

حسام: خجالت بکش پسر تو بزرگ شدی به من بگو حسام، عمو چیه؟

به حرفش فکر کردم...

بزرگ شده ام..؟ یعنی من با این تند زدن قلبم به بلوغ رسیده ام...؟

\_چشم اما بخدا رو زبونم نمیچرخه عادت دارم حسام...

خندید و در لابه لای قهقهه اش غریب:

حسام: ای دیوانه ی من، تو چطور قراره روشناس شی من موندم...

خودم هم خنده ام گرفته بود...

\_هی... عمو دست رو دلم نزار که خونه...

حسام: اولاً که دوباره گفתי عمو پس یه نمره منفی...

نمره ی منفی منظورش به جلساتی بود که شریکی باهم مریض هار را میدیدیم و من هر جا تشخیص اشتباه میدادم رک و بدون پرده عمو حسام به من نمره ی منفی میداد.. البته این مسائل مربوط به ابتدای کار بود، الان کاملاً مسلط شده ام...

حسام: کجایی تو پسر؟ چرا جواب نمیدی؟

\_ببخشید عمو نفهمیدم، یه باره دیگه میفرمایین؟

حسام: نه انگار تو واقعا یه چیزیت شده؟ نکنه عاشق شدی...

عاشق.... امکان ندارد.... حتی حرفش هم خنده دار بود.....

من؟ شاهین؟ کسی که عشقش فقط درس بود، چون همیشه درس را داشت و در آخر هم به او میرسید... نه یک زن.. آن هم زنی که متعلق به کس دیگری بود...

\_نه... نگران نباش... عمو تورو خدا من بهت نیاز دارم...

احساس کردم صدایش نگران شد...

حسام: چی شده جوون؟

\_باید ببینمتون...

حسام: من عصری باید برای بردنه یه سری وسایلم بیام تهران... میبینمت شب خونه باش...

دلم آرام گرفت... سرم نبض پیدا کرد و صدایم قدرت گرفت....

\_چشم پس میبینمتون.... مراقب خودت باش... یا حق...

حسام: چشمت روشن... یا حق و بعدش علی...

صدای بوق ممتد من را از حال بیرون کرد....

آرامشی که از سر تا پایم را فراگرفته بود، هیچ طوفانی او را از ذهن درگیرم جدا نمیکرد...

با لبخندی به سمت اتاق دست سازم رفتم...

با به یاد آوردن پریچهر، آن زمان که در این راهرو قدم میزد و پاهای خوش تراشش را حتی با وجوده بالا رفتن سن اما زیبا حفظ کرده به این طرف و آن طرف دوان میداد....

من میدانستم مقصر نبودم، من میدانستم ناخواسته برادرش را از او گرفته ام چه بسا هزار بار دنبال آنها گشته ام اما نبوده اند...

یادش هم عذاب میداد...

روزی که در آن بیمارستان با وجود بچه سال بودم، فهمیدم یکی به خاطر من خودش را فدا کرده است...

با آن ذهن بچه گی ام فهمیدم، خانواده ای به خاطر من داغ دیده شده اند...

وقتی مادر اسمش را از اورژانس میپرسید و آن ها گفتند شخصی به نام "پندار امیری" بوده و حالا هم او را برای کفن و دفن به پزشک قانونی فرستاده اند، بچه بودم و نادان اما خوب میدانستم کار من ناخواسته بود...

چرا پریچهر؟ چرا با صدایت من را تسخیر کردی...؟ چرا گمشده ی این همه سال های زندگی من شده ای و حالا پیدا شده ای آن هم با این شرایط؟

چرا پریچهر....

چقدر در آن خواب و خیال شبانه ام با صدایت مُردم و زنده شدم...

زندگی کردم و آه کشیدم....

راه رفتم و با تو خواندم...

در حقیقت... درحقیقت پیانو را برای نوای تو یاد گرفتم تا باتو در رویاهایم هم نوایی کنم...

حالا من با چه زبانی بگویم فرشته ی گم شده ی سال های من تو هستی؟

آه پریچهر، آگه دفترهای خاطراتم را بخوانی دردت می آید از دردم...

به آن خدای دهنده، دردت می آید...

چند باری به من پیشنهاد دوستی از طرف دوستانم شده بود و من هر بار با طمئینه ی خاصی ردشان کردم..

میدانی چرا؟ چون صدای تو بهترین همراه، با من بود...

وقتی خواندی...

آه... حتی تصورش هم موهای تنم را راست میکند و گردنم را به پیش تو کج...

"تق تق"

صدای در من را از هیروت با فرشته ام درآورد...

دستی در آن موهای آشفته ام کشیدم و با قدم هایی لرزان به سمت میزه کارم رفتم...

صدایم را با دو سرفه صاف کردم و تقریباً نالیدم:

بفرمایید...

صدای پاشنه ی کفشش دلم را به رعشه در آورد...

حتی نمیدانستم چه به روزم آمده...؟

من تا قبل از شنیدن صدایش خیلی خوب بودم... اما حالا!...

پریچهر: خسته نباشی آقا شاهین...

میخواستم داد بزنم خسته تر از هر خسته ای ام... خسته ام و فقط تو میتوانی خستگی این همه گشتن دنبالت را از تنم در بیاوری، از روحم بیرون کنی...

اما با لبخندی به زور صد زور سرم را بالا آوردم و در چشم های خاکستریش دقیق شدم، با حرکت دستهایم به سمت مبل جلوی میزم گفتم:

مرسی، ممنون پریچهر خانوم، خواهش میکنم بشینین...

سرش را مثل بچه های از شیطنت لبریز به سمت اتاق مخفی ام کج کرد.

پریچهر: میشه بریم اونجا...

نمیتوانستم به فرشته ام " نه " بگویم...

صدای وجدانم حرف نسنجیده ام را خفه کرد " آن فرشته متعلق به تو نیست شاهین، او به عنوان خواهر بزرگتر توست، لطفا دهانت را ببند و به مال مردم چشم ندوز؛ تو فقط باید او را درمان کنی... فقط" !... بلند شدم.

\_آره، البته متعلق به شماست...

در حین راه رفتن به سمت اتاق به طوره محسوسی برگشت و متعجب به من چشم دوخت... دستپاچه نشدم و خیلی آرام اصلاح کردم:

\_البته فعلا...

نمیدانم چه برداشتی داشت که با اطمینان وارد شد و خیلی راحت روی مبل همیشگی اش روبه روی پنجره نشست و پاهای خوش ترکیبش را بر روی هم قرار داد....

انگار به تازه گی او را دیده ام...

بعد از این همه رفت و آمد؛ من به تازه گی درکش میکردم...

چه کشیده ای فرشته ی من در این زندگی لعنتی...؟

صورتش خسته تر از هر خسته ای بود...

سروش خم شده بود و موهای بورش به هر طرف معترضانه از زیره شال مشکی ساده ی زنانه اش محیط میشدند و من!....

و من در بین این لفافه نفس میکشیدم....

نفس های پی در پی .. غرق بود در افکارش و من برای اینکه بدانم در این مغزه زنانه اش چه میگردد حاضر بودم جان بدهم...! جان....

به حرف آمد... صدایش موی خوابیده ی تنم را راست میکرد...

پریچهر: آقا شاهین شما میدونین آقا کیوان چرا ناراحت بود؟

زنگ صدای آرامش دوباره در پهنای گوشم پیچید:

\_بهارک باهش نبود، پرسیدم چرا آشفته این؟ گفت: هیچی فقط یه خبر بد از خارج از کشور بهش رسیده بعد هم بدونه اینکه جواب سوال بعدیم و بده رفت...

ناخواسته پرسیدم:



\_چه سوالی؟

بی تفاوت به چشمهایم خیره شد...

پریچهر: پرسیدم بهارک کجاست؟

نفس عمیق من از سر آسودگی با جواب دوباره ی او یکی شد...

پریچهر: که خدیجه جواب داد با سمینه و من اومدم اینجا...

سری به نشان تفهیم تکان دادم و دلخور به او نگاه کردم...

\_خوب من که از دستت دلخورم...

بعد از صدا کردن اش به طور عامیانه و البته با فعل مفرد، تکان عجیبی خورد و این نشانه ی مثبتی برای من از دید روانشناسی بود....

ابروهایم را بالا دادم و بعد از نگاه کردن به خودکار آبی رنگ لابه لای انگشتهایم به سمتش حائل شدم.

\_روزه اول بهت گفتم اینجا تو پریچهری و من یه دوست به نام شاهین؟ درسته...

سرش را به سمت پایین هدایت کرد...

\_خوب من ازت انتظار دارم اینجا تو باشم و شاهین، نه آقا شاهین... شاید تو وظایفت یادت بره اما من یادم میمونه که تو بعنوان یه دوست همیشه پریچهری...

بعداز تمام شدن حرفهایم به سمت تکیه گاه میل رها شدم و خودم را در آن آزادانه به سمت دسته های میل در آغوش کشیدم....

عکس العملش مهم بود پس فرصت دادم به تجزیه ی حرفهایم بپردازد، ظاهرا قبول کرد چون ادامه داد:

پریچهر: خوب باشه حرفی نیست...

در دلم شادی به پا بود و من غرق در آن شادی... از خدا تشکر کردم که هر چند دیر اما فرشته ام را به سراغم آورد و دلم را از داشتش لبریز حتی برای مدت کوتاهی....

\_خوب پریچهر میخوام از ادامه ی زندگیت بدونم... درست از اونجایی که گفتمی با پندار شعر میخوندیدین و من خوندنت و امروز کاملاً حس کردم...

انگار خودش را برای سوالی من آماده کرده بود، خیره به پنجره شروع کرد بخش دوم از تعریف زندگی اش را...

پریچهر: پندار پسر با استعدادی بود و منم تو این استعدادش شریک کرده بود .. اون زمانها که هیچکی نمیدونست پیانو چیه اون میرفت و یاد میگرفت میرفت و میومد خونه به منم یاد میداد.. تو اون بحبویه مامانم سره پریناز باردار شده بود و نه ماهش بود و اصلا به استعداد های پندار اهمیتی نشون نمیداد، پدرمم که از اون بدتر و همش گرفتاره کارخونه و کارهای بیرون از خونه ش بود ....

سرش را بین دو دستش گرفت....

نمیدانم چرا مکث کرد، اما حدس میزدم موقع تعریف مرگ برادرش رسیده و من باید کمکش کنم....

پریچهر؟

آرام نالید:

پریچهر: ب..بله؟

حتی سرش را هم بالا نیاورد و من خوب فهمیدم از ناراحتی ست، اشک گلوله های بی رنگش را به رُخ صورت همجو ماهش میکشید... همچون پری...پری...چهره...پری چهر...

حس الانت رو میفهمم ...

سرش را متعجب بالا آورد و اینبار من بودم که به عکس پدرم خیره بشوم....

روزی که بابام مُرد بچه تر از اونی بودم که بخوام بفهمم بابا رفته مسافرت یعنی چی؟ شایسته به خودش میزد و مامان سرو صورتشو از بین برده بود...بابا جانباذ شیمیایی بود که با دستگاه بعضی از روزها و شب هاشو سر میکرد و حالا داشت جون دادنه‌های تو جبهشو پس میداد...اما مامانم تو هر درد کشیدنش کنارش بود و همیشه وقتی بابا میگفت "آه" مامان در جوابش میگفت "آهت به جونم"...وقتی میگفت "آب" دریا رو برآش جور میکرد وقتی میگفت "صدا" رادیو رو تو حلقش میکرد تا درک کنه، حس کنه، اما بابا رفت... با همه ی محبت های مامان رفت و فقط ردی از پاش برای من بزرگ شده موند....

دستم را به زیر پیراهن بردم و گردنبنده "یا الله" ی پدرم را به زیر دستهایم گرفتم و به پریچهر نشانش دادم...

این تنها پل بین منو بابامه... وقتی دستش میکنم انگار دارم ریش هاشو برآش شانه میزدم و وقتی رو گردنم غلت میخوره انگار دارم باهاش تو اون دنیا خلوت کنون راه میرم...

زیر لب زمزمه کرد:

پریچهر: خدا نکنه ... توهنوز خیلی جوونی...

در آن اوج خوشحالی ام بودم، اما دوباره یاد پدرم مثل یک زالو وجودم را میمکید....

عجیب بود که مثل همیشه گریه نمیکنم و چه بسا آرامم ... نباید با وجود کوه آرامشم در کنارم تعجب میکرده، اما باز هم متعجب بودم....

انگار همین تلنگر کافی بود تا ببارد و آسمان خدارا در حیطة ی خودش به زانو در آورد...

پریچهر: من تو اتاقم داشتم درس میخوندم...یه خدمتکار داشتیم که خیلی دوش داشتم اسمش کلثوم بود، اون زمان تازه سی و چهار، پنج سالش بود و مدام خونه مون بود اما الان فقط بعضی اوقات میاد و یه سر میزنه و میره...وقت هایی که باهش حرف میزدم برام از زیبایی هام میگفت از اینکه دقیقه به دقیقه با وجوده سن کم و 13 ساله م برام خواستگار میاد و بابا رد میکنه و فقط با تحکم میگه "دخترم میخواد درس بخونه"...من هیچوقت کششی به جنس مخالف نداشتم، نمیدونم شاید چون زیاد وقتمو بیرون از خونه نمیگذروندم و این برام مناسب ترین زندگی بود، چون من با وجوده خانواده م عاشق شدن برام سم بود...زمان ما برای رفتن به مدرسه باید چادر میپوشیدی من از خدام بود که دیده نشم... حتی الامکان میخواستم مجرد بمونم تا مثل همه ی کس هایی که میخوان به رشته ی مورده علاقه شون برسند، برسم.... من عاشق حقوق بودم و میخواستم یه وکیل حرفه ای بشم اما...

آه کشید....

فهمیدم شکست خورده ست ... هم در زندگی و هم در تحصیل... فهمیدم و درک کردم...

بلند شدم، لیوان آب پرتقالی را که خدیجه آماده کرده بود را به دستش دادم...

آرام میخورد، حتی در نوشیدن یک نوشیدنی هم آرامش داشت...

ستودنی بود... همه ی بزرگی و منشش در رفتارهایش من را مسخ میکرد...

میخکوب و هر واژه ای که ترادفش را با این دو واژه حفظ کند....

\_خوب اگه آماده ای و حاضر ادامه بده؟

دستهایش را در هم گره زد...

انگشتهایش را در هم قفل کرد...

پاهایش را از حصار هم آزاد کرد و هرکدام را آزادانه به یک طرف مبل تکیه داد....

پریچهر: یه روز که مشغول درس خوندن بودم...صدای زنگ تلفن بلند شد... چون بابا نبود جواب دادم، بابا همیشه تاکید داشت دختر نباید جواب تلفن خونه رو بده، مگه باید صداشو به همه ارزونی کنه...؟؟؟ پدر بود و غیرتش، پدر بود و اعتقادات تلخ و شیرینه خودش...صدایی از پشت تلفن اومد که فقط پیچ

بیمارستانشو فهمیدم... دستهام لرزید... اولش فکر کردم بی بابا شدم پس جیغ کشیدم "بابا" اما اون زن حالمو درک کرد و فوری دستپاچه گفت: " نه جوونه " دلم پر پر شد... تیکه تیکه شدم... احساس کردم خالی شدم پس فقط تونستم بنالم " پندار " مامان اومد و تلفن و چنگ زد... اونم خیلی زود با وجوده پریناز چند روزه دستهایش شل شد و گوشه روی آبن واژگون شد... من موندم و بی برادری... مامان موند و بی پسری... بابا موند و بی شرو شیطونی تنها پسرش... من نرفتم بیمارستان چون تو خونه از حال رفتن و هیچکی حتی کمترین توجه ای به من نمیتونست کنه... صدام فقط با ناله از گلو خارج میشد... دردم فقط با ناله از گلو خارج میشد... درد نبود مال من که، فرا درد بود... دیدی بیانو رو فقط در حد دست و پاشکسته بلدم؟

با همه ی تلخی درون دلم، سرم را تکان دادم...

پریچهر: چون پندار فقط در اون حد بهم یاد داده بود... خیلی بی وفایی کرد که رفت... خیلی... تمام طول مراسمشو تو شک بودم... شاید هیچکی باورش نشه اما من تا سالگردش سره قبرش نمیرفتم، چون باورم نمیشد اون رفته و این برام بالاترین شک بود... مدرسه میرفتم اما انگار نمیرفتم یه بار یه موتوری تو راه مدرسه چادرمو کشید و من هزار بار نالیدم " کجا رفتی پندار با غیرت که خواهرترو بی آبرو میکنی؟ اما کسی نبود که حرفامو بفهمه و فقط سمین بود که با من بود، فقط سمین...

دستش را به زیر روسری اش برد..

در آن موهای پر پشتش فرو کرد...

روسری اش را جلو کشید...

زیر گردنش را به خوبی دیدم... کبود بود....

بدون اراده پرسیدم:

گردنت چی شده؟

دستپاچه رو سری اش را به روی گردن اش کشید و من من کنان گفتم:

پریچهر: هیچی .. چیزی نیست...

میدانستم این هیچ چیز، پُر است از چیز... او از شوهرش جدا شده بود پس از رابطه ی جنسی نمیتواند نشنت گرفته باشد...

پریچهر؟

سروش را بالا آورد... ته چشمهای خاکستریش فریاد نهفته بود... شور نهفته بود... شکوه نهفته بود...

\_نمیگی چی شده؟

سرش را به نشانه ی نفی تکون داد....

\_چرا؟

با ترس پرسیدم:

\_نکنه به من اعتماد نداری؟

فورا جواب داد:

پریچهر: نه...نه... این حرفا چیه؟

لبخندی در گلو زدم.

\_پس بگو...

لبش را برچید.

پریچهر: چیزی نیست که بدونید... به موقعش که رسید میگویم....

\_بگید؟ من هنوز شمام؟

لبخندی زد.

پریچهر: یعنی تا این حد مهمه؟

\_تو فکر کن آره...

خندید... خنده ای که نه تلخ بود و نه پوزخند...

پریچهر: باشه آقای روانشناس...

حس خوبی به زیر پوستم تزریق شد...حسی که مهم بودن و مهم شناخته شدن برای بار هزارم از خدا تشکر کردم که من را به این رشته هدایت کرد تا من... من!...

وجدانم فریاد زد: "تو نباید به پریچهر علاقه ای نشان بدهی"...

به خود غریدم: "او گمشده ی من بود... از من نخواه از او بگذرم... نخواه"...

وجدان خفه و دل پیروز شد...

دستی به روی دسته ی مبل کشیدم.

\_برای امروز بسه...

با لبخندی بلند شد و حریر آبی را به دستهایش گرفت و روی صورتِ آینه رویش کشید و زمزمه کرد:

پریچهر: چه رویایی...

در دلم جواب دادم:

\_ "عینِ حضور خودت، پریچهر حضور جسمی تو برای من پُر از رویاست"...

پریچهر: با اجازه آقا... ببخشید شاهین..

خندیدم، دستپاچه شدم.

\_ببخشید، میخواستم بگم از این به بعد باید هفته ای دوبار بیای...

متعجب به سمتم برگشت...

پریچهر: چرا؟

دنبال دلیل بودم... واقعا چرا..؟

روی زبانت چرخید:

\_چون امسال کنکور دارم، من هفت ترم تموم میکنم. باید واسه ارشدم آماده شم...

پریچهر: خوب پس من مزاحم درساتون نمیشم...

\_نه نه منظورم این نبود... میخواستم کارهای عملیم و با تئوریم ببرم...

نمیدانم شک کرد یا نه، اما راحت قبول کرد و قرار شد از این پس روزهای شنبه و سه شنبه به ملاقات

بیاد و این بدون شک برای من روزهای عادی و معمولی نبوده....

\*\*\*\*\*

"فصل دوازدهم"

"پریچهر"

با قدم هایی بلند خودم را آن جنت بیرون کشیدم و رفتم به هال پیوستم.  
ساعت هفت بعد از ظهر بود، بهارک و سمین کم کم میرسیدند....  
با آوردن اسم سمین روی لبهایم، لبخندی جای گرفت...  
دلَم میخواست از تمام خوبی هایش تشکر کنم اما حیف که او لیاقتش بیشتر از تشکر و تاییدی است...  
تلفن همراهم را از کیفم درآوردم و به سمین زنگ زدم، اما بهارک را دم در که دیدم زنگ نخورده قطع کردم...  
با شوق بدون وصفی در آغوشم خزید.  
بهارک: مم... مامان... خخخخ.. خیل... ی خخخو... ش گذشت  
سعی کردم بخندم...  
دستم را به درون موهایش فرو کردم... صورت دخترانه و خوش تراشش را به سینه ام چسباندم.  
\_ الهی مامان بمیره برات اینجوری خودتو لوس نکن میمیرم برات...  
با لبخندی به مادرش نگاه کرد .... میخواست چیزی بگوید که صدای کیوان هردوی ما را میخکوب کرد...  
کیوان: بهارک من کی رسیدی؟  
با لبخندی به شاهین نگاه کردم.  
\_ عمو کیوان من الان دقیقا دو دقیقه ست اومدم...

کیوان دستهایش را از هم باز کرد و در کمال تعجب دیدم بهارک آغوش من را، مادرش را رها کرد و خودش را به آغوش کیوان سپرد...

جاه خوردم.. آب دهانم را قورت دادم...

خواستم چیزی بگویم که سنگینی نگاهش را از پشتم حس کردم...

برگشتم... بادیدن شاهین پشت سرم، که با چشمهایش منظره ی رو به رویش را میکاوید ذهنم برچسب خورد...

واقعا نمیدانستم چه اتفاق هایی در این مستطیل در حال افتادن است....

سرم را دوباره به سمت بهارک برگرداندم....

\_بهارک مامان زشته اینطور راحت خودت و میدازی بغل عمو کیوان، بیا پیش مامان عزیزم... تو دیگه خانوم شدی... شیطونی نکن عمو رو اذیت نکن...

صدای شاهین باعث شد دوباره به عقب برگردم:

شاهین: اینطوری بهارک خانوم؟ اونجا میری اینجا نمیای؟

اشاره ای به دستهای باز شده ی خودش کرد....

فکر کردم همانطور راحت خودش را به آغوش شاهین میکشد اما در کمال تعجب خودش را به کیوان بیشتر چسباند...

ترسیدم...

از اینکه نکند حرفهای کیوان را در باورش بگنجاند و روی رفتارش تاثیر منفی بگذارد...

ترسیدم....

از اینکه بخواهد به غیر از مادرش، تکیه گاهی از جنس مذکر را بیابد....

ترسیدم...

از اینکه سینه ای دیگر بشود کوه آرامشش، و هر آن از هر کس دیگری آرامش بخواهد و با نگاهش فریاد بزند " آرامشم باشید..."

نه من نمیگذارم، بهارک تنها متعلق به من است...

بلند شدم... بدون مکث... بدون طمئینه....



دستهای گرم به روی دستهایم روی دسته ی مبل بدنم را به لرزه در آورد...

سعی کردم نلرزم اما آن دستها بعد از حمید گرم ترین دستهای بعد از حمید بودن...

سعی کردم به صاحب دستها نگاهی نکنم...

اما نمیشد آن چشمها به پندار بیشتر می آمد، هرچند با رنگی متفاوت اما حالت هایشان یکی و همسان بود...

شاهین: بهارک ... دختره نازم تو نباید خیلی راحت بری بغلِ عمو کیوان...

چشم چرخیدنش به سمت کیوان را راحت حس کردم...

شاهین: ببین تو یه مامان داری که فقط باید بغلِ اون و حس کنی....اون به تو شیر داده... اون شبا بالای سره تو وقتی مریض بودی نشسته... اون باتو تا صبح حرف میزده تا پلکات سنگین شه و خوابت ببره... اون برات قصه میگه... لالایی میخونه... آهنگ الهه ناز و میخونه... درسته...؟

احساس کردم دستهای کیوان شل شد...و بهارک کشان کشان به سمتم آمد...

خودش را در آغوشم رها کرد...

با تمام قدردانی نگاهم را به شاهین دوختم و تشکرهایم را به چشمهایش تزریق کردم....

آرامشی که درون کلامِ این پسر نهفته بود تمامِ خانواده ی من را مسخ کرده بود انگار... از او ممنون بودم... ممنون....

با بستن و باز کردن چشمهایش جواب تشکرم را داد و با دستهایش از کیوان خواست برود به اتاقش، نمیدانستم چه چیزی میخواهد به کیوان بگوید، اما همین که من را از بی قراری نجات داد خودش به تمام دنیا می ارزد....

صدای غرو لند های سمین آمد...

دستهایش کثیف و سیاه شده بود... نُکِ بینی اش سیاه شده بود...

با دیدن صورتش هر دو، هم من و هم بهارک خندیدیم...

سمین: لعنت به شماها... میام میزنمتون بخدا؛ ماشین من روغن ریزی کرده اونوقت شماها به قیافه ی عموفیروزی من میخندین؟ ای نا جنس ها...

بهارک خودش را به سینه ام بیشتر چسباند و با زبونکی به سمت سمین دوباره خندید...

اینبار خودِ سمین هم خنده اش گرفت...

با دستهایش عرق های پیشانی ام را پاک کرد.

پرچهر من باید این و ببرم تعمیر گاه، پا شو تو با ماشین خودت برو .. منم بعد از اونجا میام یه سر بهت میزنم...

با سر تایید کردم؛ بعد از برداشتن کیفم بلند شدم بروم با شهربانو خانم خداحافظی بکنم که در اتاق شهربانو باز شد... خدیجه دستش به دامن لباسش بود و بیرون آمد، به سمت من...

خدیجه: خانوم رفتن بیرون...

\_ ممنون پس آگه اومد از طرف من خداحافظی کن و بگو ببخشید مزاحمشون شدیم...

خدیجه : چشم...حتما نگران نباشین.خوش اومدین ...

و دوباره به اتاق کارش برگشت...

بنابراین رفتم در اتاق شاهین، دستم به سمت در رفت که ضربه بزنم، اما صدای کیوان می آمد...

کیوان: نمیتونم لعنتی.. نمیتونم چرا نمیفهمی؟ شاهین من نمیتونم ببینم...

شاهین صدایش آرام بود.. پس باید گوشم را میچسباندم...

صدای غر و لندهای سمین به خوبی می آمد اما برای من مهم نبود...

شاهین: من میدونم چی میگی؟ اما اون مادره خودش باید بچه اش و تربیت کنه؛ نه من و نه تو... ببین کیوان تو باید برگردی...خودت گفتی بیشتر از یه ماه نیمونی...

کیوان: من هیچ جا نمیرم...

دستهایم کشیده شد...

سمین بود...

با خشم به او غرید:

سمین: نمیگی این خدیجه میبینتت میره و به شهربانو میگه و بد بخت میشی؟ به تو چه اونها چی میگن...؟

زبانم نمیچرخید چیزی بگویم...

لال شده بودم... لکنت دردانه ام را حالا میفهمیدم...

حالا میدانستم، وقتی مینالد: مادرم نمیتوانم حرف بزنم یعنی چی!...  
فقط تابعیت کردم...سمین با دیدن سرو وضعم ترجیح داد جلوی بهارک چیزی نگوید...  
درون ماشین نشستیم...  
رانندگی کرد و بی اعتنایی ورزید نسبت به ماشین خودش؛ او را در پارکینگ، پارک کرد...  
صدایم می لرزید... فکم اذیت میکرد..  
چشمهایم سنگین شده بود...  
صدایم بم شده بود...  
سکوت کردم...  
سکوت....

\*\*\*\*\*

"شاهین"

\_تو خیلی نفهمی کیوان...خیلی...  
کیوان: به تو هیچ ربطی نداره، من میخوام اون دختر و درمان کنم...  
انگشت اشاره ام را تا نزدیک بینی اش بردم و روی چانه اش فرود آوردم...  
\_اینطوری؟؟ آره ؟ اینطوری مرد؟ نه تو نمیتونی؟ تو خیلی ضعیفی؟ اون یه مامان داره که جونش بر اش  
در میاد... چرا نمیفهمی....؟  
صدایم عصبی بود، میترسیدم او جش به بیرون برود و دیگر نتوانم فرشته ام را ببینم...  
به سمت عقب برگشتم...  
پشتم را به کیوان کردم...

به دورن سر خودم نالیدم: " عشقم را از من دور نکن، من به تازه گی او را پیدایش کرده ام... نکن کیوان" ...

صدایش دوباره عذابم داد:

کیوان: ببین شاهین، من اون دختر و درمان میکنم...

سعی کردم آرام باشم ...

نفس کشیدم...

\_ اون مادریه، خودش باید بچه ش و تربیت کنه نه من و نه تو... ببین کیوان تو باید برگردی...خودت گفتی بیشتر از یه ماه نمیمونی...

نگاهش رنجیده خاطر شد....

اما بر خلاف انتظارم جواب داد:

کیوان: من هیچ جا نمیرم....

دوباره نفس کشیدم...

این امتحان آخر بود....

تنها راهی که من را خیلی راحت آرام میکرد ...

نفس دوم...

و بلاخره:

نفس عمیق پایانی.....ی

بعد از دو یا سه دقیقه، نمیدانم اصولاً با عقربه ها رابطه ی خوبی نداشتم...

نالیدم:

\_باشه درماتش کن اما اجازه بده من پریچهر و برای این معالجه آماده کنم... قبول؟

با شک به چشمهایم خیره شد ...

مثل اینکه حرفهایم را باور نداشت....

سعی کردم تمام صداقت حرفم را به چشمهایم تزریق کنم...

کیوان: اگه دروغ بگی هیچوقت نمیبخشمت شاهین ...

نمیدانستم این همه اصرار از جانب کیوان برای بهارک چه معنایی میتواند داشته باشد، اما چون پریچهر مهم تر از هر چیزی بود فقط سکوت کردم و چیزی نگفتم...

دستم را روی سینه ام گذاشتم.

\_راضیش نکردم آب دهانت و نثار صورتم کن...

سرش را پایین انداخت ...

چیزی نگفتم، تا به بیرون برود ...

باید به افکارم نظم میدادم..

زندگی پریچهر کم بود حالا باید این را هم سامان میبخشیدم..

بابِ میلِم بعد از چند دقیقه بیرون رفت..

در اتاق مخفی ام را باز کردم...

روی همان مبلی که فرشته ام نشسته بود، دراز کشیدم...

چشمهایم را بستم..

پیراهنم را با یک حرکت درآوردم...

بدن برهنه ام به جای خالی اش کشیده شد....

نرم بود، عین لطافتِ درون روح و حرکاتش...

خنک شدم...

صدایش در ذهنم تکرار شد....

باز ای الهه ی ناز...

با دل من بساز....

تکرار و تکرار....

انقدر تکرار شد تا اینکه چشمهایم بسته شد....

\*\*\*\*\*

ما با هم بودیم...

با نوای پیانو، با فشارهایی که انگشتهای مردانه ی من به روی چکش ها وارد میشد و هرکدام نوایی را بیرون میدادند...

فرشته ی من با لباس یاسی دنباله داری دور از من ایستاده بود و مثل همیشه میخواند...

اما او آهنگ من را میخواند... آهنگی که با گوش کردن به او ناخودآگاه آرامش از سر انگشتهای پاهایم به نک موهای سرم میرسد و تزریق وار اثر خودش را ایقا میکند...

سرم را تکیه دادم به مبل جلوی پاهایم...

به او خیره شدم...

مثل همیشه صورتش پنهان نبود ... اینبار او نقاب را برداشته بود، این بار با چشمهای خاکستری اش به من خیره بود...

یک خیره گی دوست داشتنی....

دیگر دستهایش را پنهان نمیکرد....

دیگر از سرش فقط یک نوره تیز و تند نمیدیدم...

اینجا خودش بود....

خود پرچهری که تازه به پروانگی رسیده بود و این اوج خوشبختی شاهینش بود...

اینجا برای اولین بار، پرچهر با شاهین هم بال میشود و بهارکی دوست داشتنی را به دوش میکشند...

صدایش کردم...

اما پرواز کرد...

دستهایم را به سمتش دراز کردم... اما رفت..

تقلا کردم اما انگار گیر کرده بودم مابین دو دست قوی....

دو بازوی برجسته و نیرومند....

فقط توانستم از ته گلویم... با حرارت و تقلائی بی سابقه داد بزنم:

\_فرشته...\_

فرشته...ته...رو....

نه

صدایی به گوشم رسید....

\_شاهین؟ پسر تو چت شده؟ شاهین!...

کلافه نگاهم را به سمت نطق کننده کشاندم...

من در آغوش عموحسام روی همان مبل بودم....

تکان خوردم...

خودم را از آغوش بیرون کشیدم...

سعی کردم لبخند بزنم اما نتوانستم و در همان مرحله ی لبخند ماندم...

دستهایم را روی پیشانی عرق کرده ام گذاشتم...

بدن برهنه ام را از حصار بازوهای عموحسام، رها کردم و نالیدم:

\_کی اومدی عمو؟\_

اخم کرد و بی اعتنا روی مبل روبه روی من نشست...

حسام: دوباره خواب فرشته رو دیدی؟

عموحسام از تمام رویاهای من، درست از سن پانزده سالگی به بعد خبر داشت....

من در رویاهایم هیچوقت صورتش را نمیدیدم.... فقط صدایش را در حد خواننده گی میشنیدم و برای

عمو تعریف میکردم...

عمو مثل هر کس دیگری هیچوقت من را دیوانه نمیخواند و به عکس او را برای من در عالم واقعی مجسم کرده بود... به من میگفت همه ی اینها را در دفتر خاطراتت بنویس... هر چیزی که میخواهی بداند... هر چیزی که فکر میکنی باید بداند... هر چیزی که ممکن است به دستش برسد یک روزی و حالا من امشب، بعد از گذشت هفت سال توانستم صورتش را ببینم... آن فرشته کسی نبود جز پریچهر....  
عموحسام دوباره در کنارم جای گرفت...

صورتم را در دستهای پرمحبتش قاب گرفت و مقابل چشموهای پر از عشقتش قرار داد...

حسام: ببین عزیزم ... من سن پدرتو دارم... دوستت دارم و همیشه باهاتم... درسته راهمون دور شده اما عصر اینترنت که این حرفها رو نداره، پس هروقت دلت خواست من هستم... هم تو سایت خصوصیم هم تو مسنجر... پس عمو مثل یه همزاد هرچند پیر همیشه پیشته...

سرم را به روی شانه اش گذاشتم...

من ناتوان تر از آنی بودم که بخواهم حرفم را به روی زبان بیاورم...

مطمئن بودم به محض اینکه هر کسی باخبر بشود بامن مخالفت میکند... به من بپناه میگوید و از من میخواهد از پریچهر دوری کنم... من به هیچ عنوان بتوانم حالا که پیدایش کرده ام از دستش بدهم...

من دلم در وادیش گیر کرده بود و با هیچ قلبی هم در نمی آمد...

نفس عمیقی کشیدم و نالیدم:

\_عمو عاشق شدم...

بر عکس هر کسی متعجب نشد، نخندید، سرزنشم نکرد...

فقط شانه هایم را مالش داد...

سروش را به روی سرم گذاشت...

مدارا کننده دم گوشم نالید...

حسام: مبارک باشه...

شانه هایم در حصار دستهایش لرزید....

برای اولین بار اشک هایم چکیدند... نه یک قطره بلکه ده قطره... بیست قطره... سی قطره... ضرب در هزار....



تمام سرشانه ی لباسش خیس شد...

سرش را حتی ذره ای تکان نداد...

حسام: بر اش بجنگ...

\_نمیشه....

حسام: میشه...

\_عمو اون مال من نیست...

حسام: میشه...

\_شوهر داره...

حسام: میشه...

\_بچه داره...

حسام: میشه...

\_از من بزرگتره...

حسام: میشه...

دوباره لرزش...

اینبار با دستهایم کنترل شده روی سرم خط های موازی کشیدم...

حسام: پریچهر زنِ خوبیه اما شرایطش برای تو سخته...

از او بعید نبود فهمیدنِ این موضوع... اصلا نبود... او در بزرگ کردن من نقشِ اساسی داشت... او علم روانکاوایِ انسان ها را از بر بود؛ حالا من که زیر دستهای خودش بزرگ شده بودم چه توقعی دارم؟

نفسی با آه بیرون فرستادم...

\_عمو بدبخت شدم...

حسام: نمیشی.

به محکم بودنش غبطه خوردم.

\_عمو پندار برادره پریچهره.

تکان خورد....

سرم از رویِ شانه اش برداشته شد... چشمهایش متعجب و مردمکش در حالِ نوسان بود...

دردهایش روی پیشانی اش اخم ایجاد کرد...

دلم ترکید از این همه سنگ های جلویِ پایم....

وقتی عمو مینالد و میترسد از من چه توقعی بود....؟

\_عمو مطمئنم همیشه اما با این دل هشت سال عاشقم چه کنم....؟

سرم را به روی پاهایش گذاشت.

حسام: برام تعریف کن... همه چیزو ... مو به مو...

گفتم...

از سر قبر تا به خونه...

از پلِ دلم تا صدایِ پریچهره..

از پهلویِ داغَم تا صدایِ " ها های " بهارک....

از کیوان و از بهارک...

از سمین و از پریچهره...

گفتم تا سبک شدم...

گفتم تا سنگینی ام کم شد و در کسری از ثانیه، فقط در حدِ پر کاه ماند و بعد سر انگشتهایم در محیطِ

قلمرواش....

حسام: شنیدم شاهین جان.... همه رو شنیدم...حالا بزار یه قصه رو برات بگم...حوصله شو داری؟

سرم را به روی پاهایش بالا و پایین کردم...

خنده ای شیرین به لبهایش دعوت شد.

حسام: اینقدر جادوی خاکستری آتیشت زده و خاکسترت فقط مونده؟

به جای خنده؛ تلخ خندیدم....

\_از خاکسترم یه چیزی اونورتر...

حسام: خوب... روزی که بابات شمارو به دست من سپرد قسم خوردم باشم تا باشین.... اونروز برای مراسم خاکسپاری بابات اومده بودم که سمین و دیدم... عاشقتش شدم و از مامانت جوپاش شدم ... متعجب بلند شدم....

دستی روی شانه هایم زد و نگذاشت بلند شوم....

حسام: بخواب پسره خوب، صبر داشته باش....

با ابروهای بالا رفته ام بر اثر تعجب خوابیدم....

حسام: گفت، بچه ی کارخونه دار. معروف سردار ماجدی ... دلم براش پر میکشید...میخواستمش اما هم اون بچه بود و هم من بی چیز....بابام بازنشسته بود و مامانم یه معلم... سعی کردم بهش نزدیک شم اما اون با خال کنار لبش همیشه از من دوری میکرد... هر چقدر بیشتر دوری میکرد من بیشتر جذبش میشدم... انگار دیوونه ترم میکرد.. تشنه ترم میکرد.... و من در پی ش میدویدم و اصلا خسته نمیشدم... برای درس خوندن بورسیه شدم خارج از کشور که اونجا با شوهره خواهرت که ایرانی بود آشنا شدم و از اونجام شایسته شوهر کرد و رفت... همیشه میپرسید تو چرا زن نمیگیری و منم هیچوقت جوابی برای سوالهات نداشتم که هیچ تازه برای خودمم سوال شده بود... ارشدمم گرفتم و برگشتم... اما... آه کشید.. آهی که امشب من کشیدم....

حسام: دیر... خیلی دیر شاهین... اون ازدواج کرده بود... اون رفته بود و من مونده بودم و یه دل که هیچ حرفی نداشتم... عکس هاش و تو کشوی میزه مامانت وقتی داشت درشون میاورد دیدم... آتیش گرفتم... مردم... اونم فهمید اما دم نزد... اون مال نشد اما الان آزاده... دکتر شدم و اون الان آزاده اما من میترسم... باورت میشه؟ دکتر حسام فرهیخته که شاید همه میخوان مثلش و داشته باشن از ابراز احساساتش میترسه... میترسه... همش با خودم میگم بزار همینطوری بمونه.. بزار حداقل اینطوری بیشتر اونو داری تا زمانی که دوباره ردت کنه و برای همیشه بره... اونوقت میخوای چیکار کنی؟ بلندم کرد....

دستش را درون موهایم فرو کرد و زیر گوشم نالید:

حسام: مثل من نترس... اون زجرکشیده اس... حداقل زجرش نده....

\_عمو تو و سمین....

دستش را به روی لبهایم.

\_هیس... این یه رازه.. خواهش میکنم دیگه چیزی نپرس...

چه چیز دیگری باید میپرسیدم وقتی خودش همه چیز را گفته بود...؟

سری از تایید تکان دادم... اما خدا میداند در دلم تمام اتفاقات را به چشمم مرور میکردم.. رفتار عمو با سمین و بلعکس... اما در همه ی آنها رعایت اعتدال موج میزد... چقدر خوددار بودند، هر دوی آنها که نم پس نمیدادند... صدای مادر برای شام فضای اتاقم را پر کرد...

عمو دست هایش را پشت کمر برهنه ام گذاشت.

\_بقیه ی حرفها باشه برای بعد... فعلا بلند شو بریم تا مامانت اتاق مخفی تو ندیده...

لبخند زدم... اما با ذهنی درگیر و پر تلاطم....

پیراهنم را پوشیدم و راه اتاق را در پیش گرفتم...

چشمم به روی پیانو قفل شد....

دلم مالش رفت... صدایم تحلیل رفت... چشمهایم لحظه ای سیاه شد... جلوی پاهایم را ندیدم و پیش پا خوردم به یک جسم...

سرم را انداختم پایین تا ببینم شی ای که پایم را ضرب دیده کرده بود، چه چیزی بوده...؟

گل سری از بهارک بود... برداشتمش... در دستهایم لمسش کردم...

تکانش دادم... چند تار از موهای قشنگش گره خورده بودن در هم و در آن گیره ی گل سر تاب خورده بودند...

به مشامم رساندمش، بوی خوبی میداد... بدون شک عطر مادرش عطره بهارک بود و این یعنی نهایت آرامش....

با صدای مادرم ترجیح دادم، بیشتر از این نمانم و به طرف میز شام پرواز کنم... هرچند بی رمق و سیر....

\*\*\*\*\*

## "فصل سیزدهم"

### "پریچهر"

میز شام را خیلی زود ترک کردم...

اختیارم دستِ خودم نبود... آشفته بودم...

نمیدانستم چه اتفاقی در شرفِ افتادن است... نمیدانستم چه حيله هايي پشتِ سرم پنهان است... تکه های مربع و دوزنقه، مستطیل و شش ضلعی. پازل م را کنار هم چیدم....

اول از همه باید میدانستم آشنایی من و کیوان از کجا بود؟

از من و سمین...

از من و حسام....

از من و شاهین...

و در آخر مستطیلی که ذهنِ آشفته ام را آشفته تر میکرد...

کیوان....

یعنی او از بهار کم چه میخواهد...؟ چرا شاهین میگفت " او خودش مادر دارد"

یعنی چه خطری را حس کرده بود که گفت " تو باید برگردی"

یعنی چه بلایی بر سرم نازل میشد...؟

لعنت به من و کلاس های رونکاو... به درک .... دیگر نمیروم...

من تا به حال که سی ساله شده ام با روان مریض زندگی کرده ام، حالا هم باید همانطور سر بشود...

مگر چه میشد؟ آخرش که مردن و در گور خوابیدن است عاقبتم!...

چه فرقی میکند با روانِ سالم رفته ام یا با روانِ مریض؟ دیگر هیچی برایم مهم نیست... تنها باید

بهارک و جانش را در آغوشم بگیرم و سفت بفشارم...

من باید راهم را انتخاب کنم!...

راه من بهارک من بود... تک دختری که تنها به امید او نفس میکشتم...

هر چند به قیمت نابودی خودم بود... من بدون بهار هیچی نبودم...

چرخشی را درون کمرم حس کردم... و این یعنی یادآوری آن جسم ارزشمند درون بطنم... دلم متلاطم و قلبم منقبض شد... دستم را روی خرمن موهای بورش در عکس کشیدم و بعد از بوسیدنش دوباره روی عسلی جایش دادم...

دستم را به روی شکم کشیدم... در خودم داد زدم...

"شما دو تا فقط مال منید"

آه ... حمید... چرا با من و روانم اینچنین کردی؟ چرا با نامرد بازی هات غیرتت را از دست دادی و زن و بچه ات را دست این و آن داده ای...؟

چرا مرد نبودی پای زندگی ات بمانی...؟

چرا نمیتوانی بفهمی که من هم آدمی هستم با جرات.. با حقیقت های پنهان و نهانش... باید به من هم بها داده بشود، نباید تمام شیرهای جانم را بکشی و در آخر هم بگویی ذره ای تنیدی و تلخی داشت...

انقدر بدون عرق شرم زندگی کردن برایت راحت است...؟

ای آه و صد آه... ای حیف و صد حیف...

حیف من که تمام تن و روحم را در اختیارت گذاشتم، حیف بهارک که تمام بدن و تلاطم های دوران بچگی اش در اختیارت بود... حیف خانواده ام که با وجود بی وجوده ت کنار آمدند... حیف و صد حیف...

حالا که تو نیستی من میشوم مرد...

من از بچه ام محافظت میکنم...

دستی به روی شکم کشیدم و جمله ام را اصلاح کردم...

بچه هام و...

مصمم تلفن را برداشتم...

مطمئن شماره را گرفتم... اولین بوق و دومین بوق... سومین و چهارمین... بدو قطع کردن جوابی در گوشم پیچید:

\_بله؟

\_سلام آقاشاهین ... شبتون بخیر...

شاهین: سلام شب تو هم بخیر... خوبی؟ بهارک خوبه؟

نمیدانم چرا حس کردم صدایش گرفته، از گریه یا خواب... بدون شک خواب بود... اما در هر حال نتوانستم جلوی کنجکاوای ام را بگیرم:

\_چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟

صدای "خس خس" گلویش تا اینطرف خط هم شنیده میشد.

شاهین: اگه این صدا باعث میشه منه شما بشم تو که خیلی خوبه...

بدون اراده لبخندی کنج لبهایم نشست... این آدم بدون اینکه بخواد در قالب پندار بدون اراده من را درمان میکرد... بدون اینکه در کلاس باشیم، با میز و صندلی و تخته خواب بیمار...

روح پندار در کالبدم جای گرفت... هیچوقت از او نمی هراسیدم... نگاهم به قاب عکس دوتایی مان افتاد ...

\_راستش زنگ زدم یه چیزی و بهتون بگم...

شاهین: .... :

سکوت کرد و این یعنی منتظر کلام بعدی ات هستم...

\_من دیگه نمیام جلسه ی روانشناسی...

سکوت و سکوت... فقط دم و بازدم ریه هایش به گوش میرسید..

نفس های عصبی بود یا بی تفاوت میدانم...

صدای بم شده ای نالید:

شاهین: چرا؟

\_چون نیازی ندارم... من...

شاهین: من معین میکنم شما نیازی دارین یا نه ...

جاه خوردم اما خودم را نباختم...

\_ آقا شاهیه...\_

محکم داد زد:

شاهین: شاهین.

\_ باشه! باشه ... شاهین...\_

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

\_ ببین من احساس میکنم با گفتن زندگی نامه م به شما خیلی خالی میشم و راحت میتونم با این قضیه که یکی هست که به حرفام گوش بده راحت تر زندگی میکنم و این تا امروز فقط ادامه داشت.. از طرفی شما درس

شاهین: درس من فقط مزاحمه؟

\_ نه من اصلا منظورم این نبود... شما

باز هم قاطع:

شاهین: تو

\_ باشه ببخشید تو باید درست و بخونی من نمیخوام...

شاهین: تو نیستی مزاحم پریچهر...

صدای در آمد...

بعد از آن هم صدای خودش:

شاهین: مامان من میرم جایی کار دارم ... میام حالا...

و صدای شهربانو:

شهربانو: کجا حالا؟

صدای بوسه ای در میان:

شاهین: میام دیگه فدای گونه های برجسته ت... فعلا..

دوباره صدای در... ..

شاهین: ببخشید باید میرفتم جایی و از مامان خداحافظی میکردم....



\_خواهش میکنم.. خوب من دیگه بیشتر از این مزاحمتونم...

غریب:

شاهین: مزاحمت...

کلافه سرم را تکان دادم:

همزمان سمین وارد شد و پرسشگر به قیافه ی من خیره شد...

روی کمد لباس هایم خم شده بود و با تلفن حرف میزد...

شاهین: الو؟ پریچهر هستی یا نه؟

\_آره آره هستم... من میخوام بهم احترام بزاری و بگی باشه قبول...

شاهین: نه خیرم من نمیگم باشه قبول به چند تا دلیل...یک ، ما با هم یه قرارداد گذاشتیم، که تا آخره کار تو از زندگیت بگی و من جاهای پستش و هموار کنم...

صدای در ماشین....

شاهین: دو، هیچکدوم وسط کار جا نزنیم... ببین پریچهر من دارم روی پروژه ی تو حساب باز میکنم همچنین عمو حسام روی من...هیچوقت دلم نمیخواد عمو بگه اولین کاره تکیش و نتونست به خوبی تموم کنه...

دلم برایش سوخت... برای خودم هم، همچنین... اما بهارک مهم تر از این حرفها بود...

سمین با دست و چشم و ابرو میپرسید، چه شده و من با چشمهایم اشاره کردم: بعد به او میگویم...

\_من واقعا متاسفم اما نمیتونم... یه دلیل دارم که فقط برای خودم محکمه...

صدای کشیدن ترمز دستی...

شاهین: بیا دم در..

متوجه نشدم چه شد...! فکر کردم مشغول حرف زدن با تلفنی دیگر به غیر از من است، از این رو گفتم:

\_باشه مزاحمت نمیشم موفق باش...

شاهین: چی میگی پریچهر؟ به اندازه ی کافی پریشانم کردی .. خواهشا ایندفعه رو چیزی نگو.. بیا دم در خونتون...من تو پارک دانشجو منتظرتم... تو ماشینم...

عصبی شدم اما دم نزدیم... از طرفی نمیدانستم چطور قانع اش کنم... میدانستم قابل اعتماد است، پس باید میگفتم تا حداقل فکر نکند کسی که بی وفایی میکند منم، و از طرفی بخواهد بد بودن حمید را به پای سستی من بگذارد...

بله را به او دادم و بدون هیچ توضیحی فقط در مقابل چشمهای پرسشگر سمین توانستم بگویم:

\_من باید برم بیرون شاهین اومده... بهارک پیشه تو باشه... بابا که نیومده...؟؟\_

همچنان در میان بُهت سرش را به طرفین به نشان نه تکان داد...

کلافه به دنبال شال روی شانه ایم می گشتم...

روی جالباسی ته اتاقم بود... روی دوشم انداختمش و توضیح را به بعد از برگشتنم مَحَوَل کردم... الان وقت این حرفها نبود...

با باز و بسته کردن چشمهایم محض اطمینان دادن به او در را بستم...

خوشبختانه مادرم در اتاقش بود و بهارک را با خودش برده بود تا برایش قصه بگوید... پدرم بیرون بود، مهمانی دوستهایش دعوت شده بود، مهمانی های دعوت شده اش در خوشبینانه ترین حالت، ساعت سه صبح برگشتنش بود... فوراً خودم را به پارک دانشجو رساندم...

پارکی که تکه به تکه اش برایم خاطراتی را زنده میکرد... پارکی که تداعی کننده ی یادگاری هایی از حمید و بهارک بود...

سرد بود.. سوز داشتم ... تنم لرزید... پاهایم سست شد... بچه ام وول میخورد...

شالم را به دور کمر سردش پیچاندم...

آرامش پیدا کرد طوفان گشتن هیبت کوچکش در شکم بزرگ شده ام... صدایش کردم.

\_مامانی آروم بگرد قربون هیکل مردونه ی کوچولوت برم...\_

خودم هم تعجب کردم که چرا گفتم مردانه؟ یعنی پسر بود و مرد من میشد؟

چرا که نه...؟!\_

خیلی تلخ به یاده خاطره ای از حمید افتادم...

سر بهارک باردار بودم... مدام دلم، خوراکی های شیرین میخواست... از همین رو هر وقت میخواستم  
بالو حرف بزنم مینالیدم:

\_دخترم اینقدر ناز نکن شیرینم عسلم تو خودت همینطوریشم شیرینی...

و حمید چقد مستانه بدون نوشیدن هیچ نوع نوشیدنی ای میخندید... مستانه و از ته دل... و من میخندیدم  
به دور از فهمیدن اعتیاد همسرم...

بی اختیار آه کشیدم...

دلم سر می آمد از این همه ناراحتی و غم...

صدایی آشنا از پشت من را به سمت عقب برگرداند...

شاهین بود...

درون دهانه ی در ماشین ایستاده بود...

لباس کلفتی به رنگ صورتی با زیر پوش سبز که احتمالاً به جنس خودش بود از طرح مخمل کبریتی  
به تن داشت... پایین تنه اش را ندیدم...

در دهانه ی ماشین فرو رفته بود و به چشم نمی آمد... تقلایی برای دیدن نکردم چون با همان بالاتنه اش  
هم خیلی خواستنی شده بود و دوباره پندار جلوی رویم زنده شد...

ناخودآگاه زمزمه کردم:

\_پن..پن..پن...دا...پندار

تکان خورد... تکانی که از او بعید بود... فکر کرد با یک نفر پشت سر او حرف میزنم، برگشت اما  
سیاهی مطلق بود.. دوباره به سمت برگشت و اشاره کرد بروم و در کنارش، روی صندلی جلو بنشینم...

با لبخندی نزدیک شدم و سوار شدم...

حرکت نکرد...

بهم خوردن دندان هایم شروع شد... دلم هم شروع به پیچ و تاب دادن کرد.. میدانستم شاه پسرم شیطنت  
میکند...

شاهین: سرده؟

با سر جوابش را دادم....

بخاری را روشن کرد...دریچه اش را روبه من مستقیم کرد...

به سمت پشت ماشین برگشت از روی صندلی های عقب کاپشنی را برداشت.. کشید به روی شکم...  
زمزمه کرد:

شاهین: سردش میشه...

نا خودآگاه لبخند زد... احساس کردم پندار کنارم نشسته است..

\_پندار....

خیلی آرام و با متانت جواب داد:

شاهین: جانم؟

آه.. پندار آمده ای، ای خدای من... طنین صدایش خاص خودش بود...

\_چرا رفتی؟

نالید:

شاهین: من تا ابد کنارتم...

نالیدم:

\_چرا خواهرتو، تو دام اعتیاد فرستادی؟

غرید:

شاهین: زنده اش نمیزارم، میکشمش

غریدم:

\_نه...

سکوت و سکوت...

برنگشتم... توجهی نکردم... شک نکردم فقط به واقعیت پیوند خوردن را خیلی سهمگین احساس کردم...

از رویاهایم خارج شده بودم و میدانستم دوباره به و هم رفته بودم اما اینبار با شاهین... نه...

شاهین: پریچهر؟

برنگشتم...

\_بله؟

شاهین: دلالت و بگو...

برنگشتم...

\_بهارک...

برگشت.. سنگینی. نگاهش در تیز رس. گونه ام قفل شد....

شاهین: بهارک چرا؟

تعجب، حیرت، سنگینی همه ی قوه های کار کننده در اجزای صورتش بودند و من این را حتی با نگاه نکردن به او خیلی راحت دریافت میکردم...

\_احساس میکنم خطری در کمینشه...

نمیدانم چرا پره های بینی اش چین برمیداشت...

شاهین: به من نگاه کن...

برنگشتم...

شاهین: به من نگاه کن...

برنگشتم...

داد زد:

شاهین: با توام؟

برنگشتم... نفس عمیقی کشید... کنترل نداشتنش را درک میکردم اما در این فکر بودم که حتی خشونت این مرد هم آرامش دارد...

چند نفس عمیق...

پره ها به سرعت و به ندرت کم و کم تر شد تا جایی که به پوسته ی صورتش چسبید...

شاهین: برگرد...

برگشتم...

نگاه کرد... عمیق و ملتهب... نمیدانم چرا نگاه هایش پاک بود... بی غل و غش... گویای خیلی حرفها از جمله محبت... محبتی بدون چشم داشت... غرق در دریای قهوه ای چشمهایش بودم...

او هم در امواج خاکستری خاکستر آتش زندگی چشمهای من....

\_من بهارک و به اندازه ی تمام زندگی دوست دارم... میخوام زندگی کنه مثل من بدبخت نشه، ناراحت نشه به کسی جز من وابسته نشه...

انگار فهمید چون نالید:

شاهین: لعنت به تو کیوان...

کاملا مطمئن شدم، حيله ای در کار است....

سرش را کاملاً به سمت معطوف کرد...

به چشمهای منتظرم زل زد...

شاهین: ببین پریچهر، کیوان خیلی پسره احساسی و پر عاطفه ایه.... اون تو یه خانواده ای بزرگ شده که از محبت بویی نبرده... روزی که بهارک و دید خیلی ازش خوشش اومد.. از بچگی که باهم دوست بودیم از بچه های بور و چشم رنگی خوشش میومد.. حتی چند بار به دختره همسایه مون که اسمش زینب بود به خاطره علاقه ی زیادش پیشنهاد دوستی داد اونم که بچه بود و بدونه هیچ دریچه ای از درک، فردا که هرچی که منتظرش بودیم بیاد و نیومد ترجیح دادیم خودمون شروع به بازی کردن کنیم، هرچند کیوان راضی نمیشد و همش بهونه شو میگرفت اما راضیش کردم... وسطهای بازی بود که با باباش اومد... باباش یه آدمه سیبیل کلفت زمخت بود که ما تو خفای خودمون بهش میگفتیم عمو تفنگ چی ...

لبخندی از یادآوری خاطراتش به روی لبهایش آمد.

شاهین: خلاصه با باباش اومد و به جونمون افتاد.... باباه کم عقل از دختره بود آخه دختره به سن بهارک با 5 سال سن چطور این قدر حساس میتونه باشه؟ کیوان ناراحت شد و حتی شاید باورت نشه اما بخاطره همین موضوع با ایران قهر کرد و رفت... چند سال بعد که درموردش باهش حرف میزدیم میخندید و میگفت نفهم بازی درآورده بوده اما قسمتش بوده بره غربت... اونجا زندگی خوبی داشت و پیشرفت خوبی تو درسش که نقاشی و گرافیک بود داشت چند تا نمایشگاه گذاشت که با استقبال زیادی مواج شد... بزرگتر که شد بیشتر به ایران سر میزد اما دیگه اسمی از زینب نیورد... تا...

مکت طولانی کرد...

انگار از گفتن حرفش دچار تردید شده بود...

با حرکتِ چشم‌هایم و باز و بسته کردنش او را به اطمینان رساندم... هرچند خودم هم از تقلایِ درونِ دلم آشوب شده بودم...

نفس عمیقی کشیدم... بزاقِ دهانش را قورت داد...

شاهین: تا اینکه بهارک و دید... از بهارک خیلی خوشش می‌آمد و مدام قربون صدقش می‌رفت... اون از ...

دوباره مردد .. اینبار به زبان آمدم...

\_بگو تو را به خدا نصفِ جونم کردی...\_

نگاهم نکرد...

سرش را پایین انداخت.

شاهین: لکنت بهارک و دید...

هیچی نگفتم...

نیمه مغز سرم، همانجا که اختیار و قدرت تصمیم‌گیری دارد فلج شد...

\_خوب؟\_

خیلی صدایم آرام بود اما خدا میداند درونِ دلم طوفانی به پا بود...

همچنان سر به زیر بود.

شاهین: اون می‌خواست...

به جرات میتوانم بگویم نفس‌هایم بالا نمی‌آمد...

اشک درون چشم‌هایم حلقه زد...

تمام تنم گر گرفت، تکه‌ای از ماهیتِ آتش...سوزان و بُرنده...

پنجره را با وجودِ هوای تیز زمستانی پایین کشیدم...

نه... این هوا روحم را ارضا نمی‌کرد... من باید هوایِ بیشتری را به ریه‌هایم داخل می‌کردم...

می‌خواستم پیاده شوم که دستم در حصار دست‌هایش قلاب شد...

ملتسانه به من نگاه کرد... سعی کردم التهابِ درونی‌ام را به او القا کنم امابی فایده بود...

سرم را عقب گرفتم... .. شاید با اینکارم اشک های مزاحم گودی چشمهایم گم میشدند... دوباره به پیاده شدن تقلا کردم اما او من را حصر کرده بود...

\_ولم کن...

شاهین: با این وضعیت هیچ جا ولت نمیکنم... بشین حرفهام که کامل شد هر جا خواستی برو

نفس کشیدم.. بچه م روان تر شده بود... کاپشنش را از روی شکم برداشتم ...

خم شدم روی صورتش، دستم را روی چانه ی مستطیلی اش کشیدم و گفتم:

\_من

بهارکم رو

به

هیچکی

نمیدم

تکرار میکنم

بهارکم

فقط متعلق به من

اونو

حتی

به

پدرشم

نمیدم

فهمیدی؟

دستم را درون دستهایش گرفت.. رنگ نگاهش خمار شد...

دستهایم را آرام آرام پایین آورد... روی پاهایم رهایشان کرد...

شاهین: میدونم ...



حرفی نداشتم بزخم، در را بستم تا حرفهایش را بشنوم و با مدرک محکمتری از رفتن به جلساتش سر باز کنم....

پاهایم را به پاشنه گاه ماشین تقریباً کوباندم...

\_میشنوم...

به صراحت کلام پی بردم.. به تفره رفتن فکر نکردم...

شاهین: اون میخواد بهارک و درمان کنه...

برنگشتم...

شاهین: بهش اصرار کردم نکن، اون خودش مادر داره و نمیخواد تو برایش کاری کنی اما اون اصرار داشت میشناسه کس هایی که میتونن لکنت بچه هارو به راحتی درمان کنن به خاطر همین به بهارک نزدیک شد یه نصفه روزه کامل و باهانش گذروند.. قسم میخورد فقط باهانش حرف زده و برایش قصه خونده... روی پاهای کیوان خوابش برده و یه لحظه بدون اراده کیوان و وبوسیده.. کیوان از محبت بهارک به خودش لرزیده میگه حیفه این موجوده کوچولو بی درمان رشد کنه...

داد زدم... برنگشتم فقط داد زدم...

\_ فکر میکنی نرفتم؟ فکر میکنی دنبال درمانش نبودم لعنتی؟ فکر میکنی چند تا دکتر رفتم؟ یکی، دوتا، 3 تا... نه به اندازه ی سنتم بیشتر.. بابا من بیشتر از هر کس دیگه ای عذاب میکشم اما چه کنم؟ دکتر میگه فقط به شک دوباره درست میشه...

اشک هایم میباریدن بدون اینکه بخوام به طرفش برگشته بودم و بدون اینکه بخوام درون آغوشش جای خوش کرده بودم...

دستهای مردونه اش پشت کمرم دوره شده بود و مثل یک برادر پشتم را مالش میداد...

دم گوشم زمزمه میکرد...

شاهین: میدونم.. آرام باش... من میدونم...

به سکسکه افتادم..

\_ن...

\_نه هیچ... کی...ن...

نگذاشت حرفم را بزخم... من را از آغوش بیرون کشید، روی صورتش به رویم بود..

شاهین: پرچهر از هیچی نترس.. مگه تو به من نگفتی پندار...؟

سرم را بالا و پایین کردم.. این یعنی " بله"

دستش را به روی سینه اش گذاشت...

شاهین: من قول میدم...

بعد از مکثی تقریباً طولانی که باعث شد به چشمهایش نگاه کنم ادامه داد:

شاهین: مثل پندار دایی. بهارک و برداره تو باشم پس بزار برادرت برادرانه کمکت کنه.. من نمیزارم کیوان ادیتش کنه.. هر جام رفت باهش میرم...

با تردید به چشمهایم خیره شد...

شاهین: به من که اعتماد داری..؟

اعتماد داشتم.. اما سپردن زبان بهارک به قیمتِ اعتمادِ تنها تمام نمیشد...

\_دارم اما...

نگذاشت حرفم را کامل کنم...

شاهین: من نمیزارم اتفاقی بر اش بیوفته در ثانی کیوان پسره خیرخواه و کوشاییه ... مطمئن باش پشیمون نمیشی..

نمیدانستم.. اما یک چیزی را خوب میدانستم، نباید عجلانه تصمیم بگیرم...

\_بهم وقت بده فکر کنم...

چشمکی زد که دوباره روح پندار شکل گرفت...

مردانه سینه صاف کرد...

شاهین: باشه.. اما..

نگاهش کردم..

شاهین : جلسه هات یادت نره...

آرام شده بودم... فکرم باز شده بود... نگرانی ام نه به طوره کل اما به طور دلگرم کننده ای کم شده بود... بنابراین لبخند زدم...

\_باشه..

ماشین پدرم را دیدم... برقش در آن نور چشمک میزد...

رامین، راننده ی پدرم در را برایش باز کرد..

خودم را بی اراده مثل دختر بچه های دبیرستانی مجاله کردم..

نگاهم را خواند و به همان طرف برگشت...

فهمید چون لبخند زد و گفت:

شاهین: آقای امیری بزرگ هستن؟

به زود آمدن پدرم متعجبانه نگاهی انداختم ...

سعی کردم نشان ندهم...

اما دلم بد آشوب بود...

فقط توانستم زمزمه کنم:

\_آره..

خندید... دندان های ردیفش نمایان شد...

شاهین: سلام برسون ...

با سر تایید کردم و پیاده شدم...

شیشه را پایین داد و گفت:

\_بهارک و بیوس.. به سمینم سلام برسون..

اصلا نتوانستم جوابش را بدهم...

رد شدم...

نرفت.. عجیب بود اما گذشتم...

پدرم هنوز برای من دختر، پدر دوران دبیرستان و عقده بود... پدرم هنوز تحکم خودش را داشت، دلم

هیچ نمیخواست درمورد فکرهای نامربوط بکند....

قدم هایم را بلند و کوتاه به درِ خانه رساندم...

رسیدم با رفتن شاهین یکی شد...

دوباره پندار و دوباره لبخند...

در با "تیکی" باز شد و وارد شدم...

قدم های نامطمئن، نفس های پیاپی، گذشتن از سکویهای پیچ در پیچ تنها شرحِ حال من از آن زمان بود...

دستم روی شکم افق شده بود و نگاهم به درِ ساختمان معطوف...

سمین با روسری ای که فقط نیمه ای از موهایش را پوشانده بود ابتدای پله ها را سد کرد...

سمین: پریچهر نیا داخل؟

رنگ رُخم به صورتِ بارزی پرید...

اشکی از گوشه ی چشمم گونه ی برجسته ام را پنهون کرد...

فقط توانستم بپرسم:

\_چی شده؟

بعد از آن هم سقوط...

دستی ستبر دور بازوهایم قفل شد...

هوای سرد پاییزی شلاق بی رحمانه ی خودش را به تنِ باردارم میخزاند...

سعی کردم بلند شوم... اما نگاهم تیره و تیره تر میشد..

احساس کردم صدایم در نماید...

سمین: پریچهر..؟ پری... چیزی نشده که، بابات فقط مناقصه رو...

صداها متوقف شد...

شام نخورده بودم، سردی هوا خشکی بدنم همه و همه دست به دست همه دادند تا معلق بشوم میان زمین

و هوایی که تنفس کشیدن در آن جیره بندی شده بود، برای من....

دستی از پشت چند بار ضربه ی محکمی را به بدنم وارد کرد..

یک...

آه عمیقی از درونِ سینه‌ی شکافته از غم درآمد...

دو...

پُنتکی بود که بچه‌ی ساکنم را به حرکت واداشت...

سه ...

نفس حبس شده‌ای که باز شد و من به حیات برگشتم...

با تکاپو سختی و بی‌توانی و البته با کمکِ سمین وارد شدم...

پدرم در دسترس دید نبود اما فریاد‌های محکمی که میکشید خانه را به لرزه درآورده بود...

احساس میکردم به خانه‌ی خودم نیاز دارم...

خانه‌ای پُر شده از من و بهارک... پُر شده از من، بهارک و سمین... خانواده‌ای بدون مرد...

با گفتنِ مرد درونِ ذهنم، صورتِ حمید مجسم شد...

تیغی از نفرت دلم را به تیشه درآورد...

صدای مغزَم دردمندم مزید بر علت شده بود....

همه‌ی جوانب دست به دستِ هم دادند، تا پریچهر مثل پروانه‌ای فراغ، پرِ پژمرده اش را درون شکم فولاد مانندش جمع کند و مثل ماری چمبره زده در خیالش فرو برود...

پشت به بهارک خوابیدم...

موهای نازش را ناز کردم...

صدای نفس هایش را شمردم...

یک. دو. سه. چهار

نه .... منظم است ...خدا روشکر که منظم است....

آن دختر هستی. من است ...خدایا هستی سالمش را از دخترم بگیر....

خدایا چرا زبانه کوچکِ بدون حجمش را ناقص کردی؟

چرا؟

داد میزدم در پهنای دلم و خاموش در بر دخترم خزیدم...

آرام شدم...

من، بهارک و تنها پسر یادگاری از حمید....

خانواده ای آرام زیر مجموعه ای از امیری های بزرگ...

حاج پدر امیری ای که معلوم نبود به خاطره کدام مناقصه ی لعنتی امشب باید دل زنش را تا صبح به دیوار بکوباند...

کدام مناقصه ی لعنتی!....

\*\*\*\*\*

"فصل چهاردهم"

"شاهین"

کلافه بودم و عصبی؛ ناراحت بودم و گیج، خوشحال بودم و مطمئن....

کلافه چون نمیدانستم عاقبت این داستان به کجا میرسد، داستانی که ناخواسته با تصادفی شروع شد، بی اراده با رویایی جریان پیدا کرد و بی درنگ با عشق همراه شد... پایانش نا مشخص بود و آغازش بی تدبیر... تمام تنم گر گرفته بود... گر، مثل هیزمی در بر آتش عشقش میسوختم... هم میخواستمش، هم نمیتوانستم که بخواهمش، هم دنیایم بود و هم نمیتوانستم به عنوان دنیایم بخواهمش... گیج و منگ بودم...

عصبی چون کیوان به واسطه ی بی عقلی اش در پی جدا کردن رویاهایم از من بود.

و اگر!....

و اگر عجله نمی‌کردم معلوم نبود کجای این دنیا الان به سر می‌بردم... پریچهر دلی مهربان و مادرانه داشت و من باید بابت داشتن دلش خودم را آرام می‌کردم... او برای آرامش روحش به من پناه آورده است، اما من از او، از روح بزرگش آرامش می‌گرفتم...

ناراحت، چون از الان باید خودم را برای نقش برادر پریچهر آماده کنم، برادری که خود شاهین باعث مرگش شده بود... برادری که اگر شاهین کمی دقت بجگی هایش را داشت الان باید کنار خواهرش، پریچهر راه میرفت و چه بسا الان سرنوشت خواهرش اینچنین نمیشد....

گیج، چون نمیدانستم آخرش به چه ختم میشود؟ اصلا الان باید چه اتفاقی بیفتد؟ باید چه کاری انجام بدهم و چه حرفی را برای تسکین به کار ببرم؟ به چه کسی بسپارم آینده‌ی نامطمئن پریچهر را؟ کجا و کی و چه کسی؟

خوشحال، چون فهمیدم ناراحتی ام برای پریچهر مهم بود، هرچند به عنوان یک برادر... من در کنارش بودن؛ برای مهم بود و این میتواند آشیان ای برای احساسم باشد... احساس من زودگذر نیست، احساس من هوس نیست، هوا نیست... خود عشق... از همان نوع که برای نوشتنش قلم به دفتر میدهند، از همان ها که برای داشتنش جان به کوه و کمر میدهند... من واقعا عاشقش شده ام، هرچند دور، هرچند غیرممکن، هرچند نا مطمئن اما عاشقم... عاشق کسی که از من بزرگتر است، بچه دار است، هفت سال زودتر از من به دنیا آمده است، با مردی دیگر زندگی کرده است، باکره گی اش سهم مرده دیگری بوده است، اما به آن وجودی که پشت آن ابر پنهان شده؛ قسم برای من مهم نیست.. نیست...

و حالا مطمئنم... مطمئن... که تا زنده ام به هوای نفس هایش؛ نفس میکشم... نفس...

ماشین را به پارکینگ سپردم...

پیاده شدم...

از دور صدای گفت و گویی را شنیدم....

نزدیک شدم... مردی با قامت کیوان پشت استخر وسط حیاط پنهان شده بود...

سعی کردم دیده نشوم تا بتوانم بفهمم چه فکری در کار است...؟

کیوان: آره تو خودت کاراش و بکن... ببین مرد...

.....

کیوان: با من درست صحبت کن... دارم بهت میگم بهترین متخصص رو برام آماده میکنی...

صدایش بلند شد...

کیوان: نزار فکِ زیبا و نازت و از پشتِ این تلفن بیارم پایین... تا صبح خبرم میکنی...

تلفن را قطع کرد و اجازه ی دفاع را به آن انسان پشتِ خطی نداد...

نرفتم و سینه ام را برای بازجویی از او سپر کردم...

\_با کی حرف میزدی؟

جاه خورد... دیدم قدم هایش نامطمئن به سمتِ پشت برگشت...

نگران بود چون شانه هایش به وضوح می لرزید...

تکان خوردنش را به عین دیدم...

برگشت... ته گودی چشمهایش نگرانی موج میزد...

کیوان: م...م...م...من...

لکنت اجازه ی بیشتر حرف زدن را به زبانش نداد...

دستم را از جیب هایم بیرون آوردم... از دور رو به دهانش دست گرفتم.

\_ نمیخواه به خودت زحمت بدی... بی هدف حرفات و شنیدم... کیوان کاری نکن که دیگه بهارک و نبینی... این تهدید نیست، عین حقیقته...! پرچهر بهم زنگ زد و گفت دیگه نمیخواه با من کار کنه...! نمیدونم چه خطری و حس کرده... اون به من اعتماد کرده بود و نباید همه ی حرفهای راز مانده ش و به کیوان تحویل بدم... باز هم میگم نمیدونم از کجا نگرانه اما احساس میکنه بهارکش خطری در کمنیشه...

زبان تحلیل رفته اش و تر کرد و داد زد:

کیوان: من درستش میکنم حتی اگه شده...

بلند تر از خودش داد زد:

\_به زور؟

کلافه دستی درون موهایش کشید...

\_ ببین پسره خوب من دو ساعت باهات حرف زدم، گفتم نکن تا خیرت کنم اونوقت تو ساعت یازده شب دنبال دکتر میگردی؟ بهارک یه ساله داره با این درد زندگی میکنه یه شب نمیکشه بهارک و..



دستهایش مشت شد...

روی شلوارش فرود آمد...

نگذاشتم حرفی بزنم...

پشت به او ایستادم...

لبخندی روی لبهایم نشاندم برای دلِ خودم...

\_فعلا کاری نکن، فکر کنم پریچهر و بتونم راضی کنم...

صدای قدم هایش نزدیک و نزدیک تر شد....

تکان نخوردم فقط دسته‌ایم را دوباره به جیب های شلوارم سپردم....

صدایش نزدیک، درست دم گوشم زمزمه وار از دهانش خارج شد....

صداش از نم خوشحالی میلرزید...

کیوان: چاکرتم — داداش

لفظ "چاکرتم" را به تازه گی یاد گرفته بود... برای به آغوش کشیدن به نزدیکم آمد که از پشت هُرم نفس هایش را حس کردم...

اما به بغل نرسید که او را با فرار کردنم غافلگیر کردم و او هم به دنبالم دوید...

امشب همه خوشحال بودیم... هرکدام با یک راز...

با یک فکر و با یک دلیل خصوصی....

اما....

یک نفر غم داشت... یک نفر سینه اش میتپید در شتاب کسی که حتی نیم نگاهی هم به جانبش نمی انداخت...

شاید...

شاید بی خبر بود، شاید با خبر اما اندکی شیطانی میکرد...

نمیدانم...

سمین زنی مهربان و خونگرم بود...

از وقتی اقوام شدیم داشتَمَش، همیشه کنار مادرم مثل خواهری نزدیک بود...

مادرم خواهر راه دورش را هیچوقت دل سیر ندید....

حسام: تو فکری پسر؟

صدای آشنای همیشه پشتم، از پشتم به گوشم رسید....

لبخند زدم...

\_آره تو فکره یه عموی مهربون به نام حسام...

دستی به تیرک پشت کمرم مالش وار کشید...

حسام: نه دیگه.. اومدی نسازی من عموت نیستم... باید به من بگی حسام... تکرار کن..حسام..

خنده ام گرفته بود...

دستم را به روی چشمم گذاشتم...

\_ای به چشم... حسام جون، حسام ناز... حسام جیگر....

سروش را به زیر انداخت... حتی شرمگین شدن این مرد، متانت خاصی داشت...

لیوان شربت را جلویم گرفتم...

\_بخور پسر... نمیخواد به سیخ کبابی بکشی منو..چه میدونم، جیگر بشیم، جوجه بشیم، تاس کباب بشیم...

انگشتش را به نشان اتمام حجت جلوی تیغ بینی ام قرار داد و گفت:

حسام: فقط بگو حسام... همین...

با لبخندی لبم را به لیوان شربت وصال دادم و اطاعت کردم....

روی اولین مبل قرار گرفته درون هال ول شدم و پاهایم را به روی هم قرار دادم...

\_خب چه خبر آقا حسام؟

لبخند ژکوندی تحویل دادم...

حسام: سلامتی آقا شاهین... شما چه خبر خوش گذشت؟

طعنه ی کلامش را نادیده گرفتم...

\_مگه میشه بد بگذره؟

با ابروهایی بالا لبخندی زد و زمزمه کرد...

حسام: هرگز...

در پی جواب دادن برآدم که مادرم سر رسید...

دستی به سر شانه های از غم پر شده ام کشید...

مادر: چطوری نفس مادر؟

صدای کیوان مانع از این شد که جواب مادرم را بدهم...

\_ای خاله جان من... چرا اینقدر این پسرت و بالا میبری؟

مادرم پشت چشمی نازک کرد...

مادر: همه آرزوی شاه پسر و دارن... تمام دخترها برآش سر و پا میشکنن...

کیوان در حال نشستن روبه روی من چشمکی تحویل داد و گفت:

کیوان: نه بابا...! میگم کلثوم حاج نصرت و بلقیس مادر غلام و بی بی رقیه ی فال گیر با عصا میان

دیدنتون... نگو شاه پسرت و دیدن...

شلیک خنده ی جمع بلند شد...

گازی از سیب درون دستش گرفت و با پشت چشم نازک کردنی جواب حرکت مادرم را داد...

مادرم دستش را از پشت برداشت و رو به من گفت:

مادر: راستی مادر گفتی جلسه هات و با پریچهر بیشتر کردی؟ درسته؟

رنگ رخم به آنی پرید....

خوشبختانه مادرم روبه رویم نبود.. در غیر اینصورت به اعماق حالم پی میبرد...

روبه رویم عمو حسام بود که خودش باخبر بود و کیوان که خودش در عالم رویاهایش به سر میبرد و به

دهان مادرم خیره برای آدای کلمات بعدی...

تمام توانم را جمع کردم.

\_آره....

سرش را تکان داد...

مادر: با اینکه ماشاءالله خودت فهمیده ای اما خواستم بگم امسال کنکوره ارشد داری حواست به اونم باشه تموم کارت و روی پریچهر اسیر نکن...

نفس کشیدم، اما تمام اکسیژن های مخلوط در هوا دی اکسید کربن شده بود...

دم و بازدم در هم گره خورده بود....

سعی کردم اما نشد.... تلاش کردم اما نشد.... به نفسم فشار اوردم اما نشد... به خودم تلنگر زدم اما نشد....

فقط یک صدا، یک ناجی نفس قطع نشده ام را به من بازگرداند...

حسام: حرفت درست، اما خواهر من این پروژه مختص رشته ی تحصیلم و باید خودش و اسیرش کنه... اگر من و امثال من خودمون و درگیر متقاضی هامون نکنیم به هیچ جا نمیرسیم چه بسا پولی ام که میخوریم حرومه، پس بزار به شیوه ی خودش با پریچهر برخورد کنه ...

نزدیکم نشست، دستش به گرمی یک پدر پشتم را نوازش کرد...

حسام: درسته مرد؟

دستش نفسم را کاملا آزاد کرد... ذهن درگیرم را آرام و روان به اختیار خودم رها کرد...

با لبخندی جواب دادم:

\_آره...

دوباره صدای مادر:

مادر: امیدوارم... من به پسرم اعتماد دارم...

صدای زنگ تلفن کیوان بلند شد...

چشمهایم در حال زوم به او شنوا شد:

کیوان: بله؟

.....

جمع در سکوت فرا رفته بود ...

مادرم بلند شد و با لبخندی جمع را ترک کرد....

فقط من بودم و عمو با دنیایی از صمیمیت....

کیوان: مرسی فدات آقا... پس من کاراش و درست میکنم، خبرت میکنم...

..... \_

دستِ عمو مانع از استراقِ سمع بیشتر شد...

حسام: پریچهر و آروم کردی...؟

متعجب به سمتش برگشتم...

حسام: از بالای تراس حرفات و با کیوان شنیدم... شاهین؟ پسر م...! مراقب باش داری کاری میکنی همه ی اعضای خانواده بفهمن... راز تا زمانی رازه که فقط دو نفر بفهمن... فعلا منو تو خبر داریم خواهش میکنم با رفتارات خودت و به سخره یِ عالم تحویل نده... تو نبوغِ فوق العاده ای تو رشته ت داری.. تو یه محشر تو امرِ کاریت هستی و من بابتِ جوانی مثل تو به ایران تبریک میگم اما این و هم فراموش نکن که تو باید حد و حدودت و حفظ کنی....

با چشمهایش تاییدی بر حرفهایِ عبرت آموزش زد...

حرفهایش منطقی بود... اما دلِ من احساس را فقط میشناخت... چه چیزی را دیکته یِ احساسش میکردم؟ چه میگفتم؟ میگفتم وقتی اسمش می آید به تپش نیفت؟ آخر مگر میشود؟ یا بگویم وقتی او را میبینی تند تند نفس نکش؟ آخر مگر امکان دارد؟ یا وقتی با نگاهش آتشم میزند بگویم نسوز؟ آخر مگر همچین چیزی به وجود می آید...؟

نه...! بدون تردید پاسخ؛ چیزی جز " نه " ای موکد نیست...

پریچهر فرشته ی سالیانِ سالِ من است... به تازه گی، با دستهایش به دست آتش کشیده شده ام...! چطور گرمایِ آغوشش را فراموش کنم...؟

مستاصل به عمو نگاه کردم...

فهمید، درکم کرد... مثل همیشه... نگاهش شراره های غم را به همراه داشت... اما با تیغِ منطق همه ی آن ها را نابود کرد...

نالید:

حسام: نکن شاهین... نکن جان حسام!...

تلخ قسم داد... چشمهایم آتش. خشم گرفتند، لبانم سخت در زبانم حل شد، حل شدنی جوی مانند...

\_میرم دوش بگیرم...

دستش را به روی دوشم گذاشت...

لبخندی ساده لبهایش را پوشاند.

حسام: پیشاپیش عافیت باشه...

تنها سری تکان دادم....

دیگر حتی کیوان را هم ندیدم...

تمام چشم گوش و تمام گوشم هم حواس شد... حواسی از جنس از دست ندادنش... به بودنش تا حدالامکان... اون باید از آن من شود... حتی به قیمت برادری ام در کنارش....

گرمای آب، تتم را نوازش داد....

صدای شرشرش گوشم را، و نوای حل شده در قطراتش چشمم را....

زیر این باران از جنس صنع، خوب میتوانستم خودم را تلخیه کنم... دیگر نه عمویی بود که از وجودش خجالت بکشم نه پریچهری که خوددار باشم....

خودم بودم و خدای خودم...

خودم بودم و درد خودم...

اشک هایم مثل بچه گی ها، بدون وزن روی صورت از ریش پر شده ام پاشیده میشدند...

نمیتوانستم اشکم را از آب های قلیایی جدا سازی کنم... چشمهایم از سوزش اشک قرمز و خونین مانند شده بود...

لبخندی به چشمهای تیره ام زدم....

به تصویر خودم در آینه ی حمام چشم دوختم....

"نه... تو نباید کم بیاوری... تو دارای چشم هایی هستی با نفوذ بسیار بالا... تو دارای لب هایی هستی با تومور بزرگ کننده، تو دارای نگاهی هستی که پریچهر را به یاد پندار می اندازد... این امر حکمت دارد، اما تو آن حکمت را هم از آن خودت کن.... تو نباید بگذاری بهارک و پریچهر نابود بشوند.... تو

باید آنها را نجات بدهی، حتی اگر شده باشد شهادتِ دروغین مبنی بر طلاقش بدهی... تو باید کمکش کنی"...

ناگهان خیال های بد ذهنم را مجاله کردند....

نکند!...

اگه نشود... اگر .... پریچهر مال من ن... ..

زانوهایم تاه شد... فکر نبودنش کمرم را خم کرد....

به کاشی های دیواره ی حمام دست کشیدم...

کاشی ها مطیعانه دستهای یخ زده ام را مه گرفته کردند.... مطیعانه در آغوشم گرفتند....

افتادم...

نیم خیز و بدون قدرت... فکر کردم و آب خوردم... آب خوردم و فکر کردم...

به تاه شدنم فکر کردم، به فکرهای آزاردهنده ی نبودنش... نه ...

صدای در حمام..

آه...! ذره ای به حال خودم رهایم نمیکنند...

صدای عمو حسام بود...

حسام: پسر خوبی؟

تمام. توانم زبان شد:

\_آره...

صدای عمو حسام نزدیک شد:

حسام: بیا بیرون کارت دارم...

ناچارا بلند شدم...

جان نداشتم اما بلند شدم، مجبور بودم... بنابراین فقط...

بلند شدم!...

حوله را به پایین تنه ام چسباندم...

بالا تنه ام را باید خنک میکردم... باید پاییز دیده اش میکردم... باید هوا روا به دانه دانه ی حفره های باز پوستم انتقال میدادم...

باید...! اینبار را باید!...

روی تختم نشسته بود... احساس کردم سعی دارد نیمی از بارم را به دوش بکشد اما نمیتواند... انگار برای او هم زیادی سنگین بود... زیادی...! زیادی تر از زیادی!!!...

حسام: پیام اومد روی گوشیت....

نگاهم بدون فروغ بود....

حسام: پریچهر بود....

نگاهم فروغ گرفت... نور گرفت.. سو گرفت....

دستم پیش رفت... رمز ورود را چندین بار بر اثر لغزش زیادی اشتباه زدم...

زیر نگاه شلاقی. عمو اذیت میشدم اما مهم نبود...

شصت ثانیه صبر تا دوباره رمز را وارد کردن... بلاخره باز شد... حفره های قلب باز و حفره های دهان بسته شدند....

برای اولین بار پشت صفحه ام را درست دیدم... برای اولین بار قشنگ دیدمش... اما دیری نپایید که علامت پاکت نامه دستم را به روی آیکوئش به لغزش درآورد....

متن پیام این بود " سلام شب خوش.. به کیوان بگو باهانش موافقم...، فردا باهام تماس بگیره"

خندیدم... از ته دل... سردم شد... حوله ی دیگری را برای بالا تنه ام پیدا کردم... حفره ها بسته شد و سردم شد... گرما سفر کرد و طبیعت برگشت..

عمو نپرسید، چون خودش درک کرد من با پریچهر بدون خبر داشتن از او، با حال عجین شده ام... عجین، پس دم نزد... فقط با لبخندم، لبخند زد...

آماده شدم... تکان خوردم، جنیدم... دم در اتاق چند نفس عمیق کشیدم...

پاهای بلندم را کلوشه کلوشه به پشت در رساندم...

در زدم..



"تَقْتُ" ...

کیوان: بیا داخل...

وارد شدم... روی پاشنه ی پای راستم چرخیدم... درست روبه رویش قرار گرفتم...

لبه‌های ترک خورده بود و خواب به چشم‌هایم مهمان شده بود...

اگر من امشب بی خواب شدم باید او را هم باید بی خواب کنم... میدانستم او هم به بهارک احساس مسئولیت دارد؛ پس فقط غریبم:

\_بهارک از فردا مال تو...

نایب‌نام جواب بدهد یا تشکر کند، مرا ببوسد یا بغلم را از خودش پُر کند...

فقط رفتم تا خوشحالی کند، بخندد و امشب مستانه می بنوشد، می خوشحالی...

\*\*\*\*\*

"پریچهر"

در حالی که سعی میکردم تمام نگرانی ام را جمع کنم و به جای آن آرامش را جایگزین کنم، به چشم‌های فَرَنگ دیده اش خیره شدم.

\_من بهارک و به سه نفر سپردم... اول از همه خدا که موجود نیست و وجوده... بعد از اون به تو با ضمانتِ دو نفر به نام های سمین و شاهین... مراقبِ تضمین کننده های بزرگ منشت باش... من نمیتونم اعتماد کنم... من یه مادرم...

چانه ام لرزید...

سخت بود، بی اراده بود... شیره ی جیگرم را میبرد جایی که حتی خودم هم از وجودش خیر نداشتم؛ فقط باید اطاعت میکردم چون خودم هم تعادل روانی ام امضا نشده بود...

بهارک را راهی کردم...

حتی نماندم رفتنش را ببینم...

چقدر با کیوان خوشحال بود... چقدر به آغوشش آرام خزید، انگار که آغوش حمید را پیدا کرده بود...  
روی مبل ول شدم....

سعی کردم با حرفهای سمین آرامش از دست داده ام را به دست بیاورم....

یادم به دیشب افتاد... بعد از برگشتنم از کنار شاهین و خواباندن بهارکم، رفتم و مثل همیشه همه چیز را به سمین گفتم... اینبار با آرامش به باغچه ای که همیشه هم بازی بچه گی من و سمین بود...  
گفتم و نالیدم... گفتم و ترک خوردم... گفتم و شکسته شدم ..

اما او مثل یک سنگ صبور واقعی گوش کرد... آرام حرفهایم را تایید کرد و گفت حق با شاهین است... او باید تمام کارهایت را زیر نظر داشته باشد... گفت تو بهارک را به خدا بسپار، گفت یک بار برای خوبی اش از دست بده بهارکت را؛ تا بدانی مادری یعنی چه، گفت آرام باش و به خدا توکل کن... گفت و ساعت دو شد، گفت و چراغ اتاق مادر و پدرم بعد از دعوای فراوان خاموش شد... گفت و خاموش شدیم... آرام شدم... به جای خوابم رفتم... بهارک را اینبار سخت تر، سنگ تر در آغوش گرفتم... لمسش کردم...

تند، سخت، گرم، بیدار شد اما اینبار مهم نبود دلم برای چشم های خوش حالتش غش میرفت... نگاهش کردم انقدر آرام صدایم زد "مامان" که نفهمیدم آرام تر جوابش را داده ام "جانم"...! نفهمیدم چه زود من را بعد از روزها بوسید و من بعد از سالها حسش کردم...  
حمید نبود اما خانواده بودیم....

مجبور بودیم که باشیم... بله...! به هیمن سادگی... مجبور... مثل همیشه به جبر!...

بی اختیار تلفنم را در دستم چرخاندم، طوری که جای صحبتش بالا قرار گرفت و جای شنوده اش پایین، چندین بار تکرار کردم تا دوباره به حالت طبیعی خودش برگشت...

بی اختیار با آه به شاهین پیام "تورو خدا مراقبش باش... تورو به قرآن"  
را دادم...

شیر را درون فنجان ریختم....

صدای زنگ پیامک باعث شد هول بردارم... شیر داغ به آستین لباسم پرت کنم...

سوزش را حس نمی‌کردم، گرم نبود... فقط محتوای پیامک را خواندم...

"نگران نباش.. خوبه"...

نفس عمیقی کشیدم... تازه دردم را حس کردم... زیر آب سرد گرفتم اما بی فایده تر از این حرفها بود...

مادرم با چشמהایی ورم کرده جلوی رویم قرار گرفت... نپرسیدم چرا دیر بیداری شدی؟ چون جوابش را بهتر از خودش میدانستم، نپرسیدم چرا در این سن پیر شده ای؟ چون جوابش را خودم بهتر از او میدانستم... نپرسیدم چرا حس میکنم قامتت خمیده شده، آیا واقعا اینطور است؟ چون خودم بهتر میدانستم....

پس سکوت کردم... اما او با دیدن دست قرمز شده ام زبان باز کرد...

مادر: چیکار کردی دختر؟ بده من اون دستت؟ چرا اینقدر بی خیالی؟ چرا اینقدر بی شعوری آخه؟ تا کی پرستاری تو کنم نفهم؟

میدانستم از سر ناچاری به این حرفها متصل شده بود... دستم درد میکرد اما اشک های مادرم بیشتر از هر دردی به روحم درد وارد میکرد...

\_مادر جان چرا گریه میکنی؟ به جان خودم...

مادر: خفه شو چه خوب بودنیه؟

در آن حال لبخند زدم... به مادر بودنش... به دلواپس بودنش... پس من حق داشتم... هرچند بد بودم اما حق داشتم... نداشتم؟

با فریادهای مادر سمین بیدار شد... او هم هراسان بود... با تکه ای از اخم که پیشانی اش را احاطه کرده بود... به چشمهایم دقیق شد و گفت:

\_خیلی خود سری نمیتونستی دقت کنی؟ به علیلی عادت داری؟

چیزی نگفتم... چون نباید؛ حالا، در این موقعیت چیزی میگفتم...

ترجیح دادم سکوت کنم...

دست در دگر گرفته ام را بعد از زدن پماد سوختگی پانسمان کردند... و بلاخره...

تمام شد هر چه سرزنش در حرفهایشان تزریق شده بود...

بلاخره...

\*\*\*\*\*

"شاهین"

خودم هم خوب میدانستم سپردن بهارک به دست کیوان که از خودم هم بیشتر به او اعتماد دارم یک ریسک است و بس؛ اما پریچهر را داشتن ریسک ناپذیر بود و من نمیتوانستم از او بگذرم... در ثانی اگر بهارکه شیرین سخن درمان نشد چیزی از دست نرفته بلکه با این بیماری بزرگ شده است...

کیوان: چی شده پسر؟ بیش از ده بار دارم صدات میکنم، خداحافظی کنم برم!...

کیوان بود... با تویی سرحال و آماده دست در دست بهارک آماده ی رفتن بود... نپرسیدم کجا..؟ نپرسیدم چرا؟ فقط اعتماد کردم... اعتماد!...

چشمهایم ریز شده بود... یعنی افکارم درگیر بود و من در آن صحنه شناور بودم...

بهارک را دیدم ... دختر بچه ای با شال گردن صورتی، موهای خوش حالتی که از زیر کلاهش بیرون زده بود ... چشمهایش درست شبیه به فرشته ی من بود... صورتش درست مثل مادرش گل انداخته و مهتابی بود... روبه رویش زانو زدم تا شاید هم قدر او بشوم...

دستم را به زیر چانه اش گذاشتم... در آن خاکستر گرما دیده ی چشمهایش غرق شدم... در آن دنیای آبی و خاکستری چشمهایش فرو رفتم... دستهایش را درون دستهای کفتم جای دادم... طرز نگاهش دریا را آرام میکرد، چه برسد به دل حیران من...

ببین بهارکه دایی، قربون چشمات بشم... تو الان با کیوان میری، برو ... هر جا دوست داستی برو، تا هروقت دوست داستی برو... داد بزنی، حرف بزنی، گریه کن، بخند، اما هیچوقت یادت نره، یادت نره مادرت تو یه گوشه از اتاقش به یادته، عروسک هات و بغل کرده و به یادت باهاشون بازی میکنه، هیچوقت یادت نره لالایی های اون فقط آرومت میکنه... اونه که فقط میدونه چی دوست داری و از چی بدت میاد... یادت نره همیشه دوستت داره و برات حتی جونشم میده... باشه خانوم گل..؟

چشمهایش رنگ غم گرفت... آن رنگ، جای خودش را به آب زلالی از اشک داد...

آبی نمکین و شور، شور از عشق... شوره عشق مادرو فرزند... آن بچه با روح بزرگش حرفهای من را درک کرده بود... به تک تک جملاتم فکر کرده بود....

او... نه... او نباید اینطور بماند...

سرش را روی زانوهای پاهای کیوان محکم کرد و گفت:

بهارک: من مامانم و میخوام...

اینبار بدون لکنت، بدون جای انداختن هجایی از میان دندان های بلوری اش...

کیوان روبه رویش زانو زد...

دستی به کلاه بافتنی اش کشید و گفت:

کیوان: تو هر چی که بخوای کیوان برات حاضر میکنه فقط سره قولت بمون... باشه؟

فکر کرد...

نمیدانستم قول و قرارشان چه بوده، فقط میدیدم دخترک خیلی زیبا به فکر فرو رفت و بعد از تاملی تقریباً طولانی دستش را درون دستهای پر صلابت کیوان قرار داد و با تکان دادن سرش گفت:

بهارک: باشه بریم....

لبخند روی لبهای کیوان بدون هیچ مصنوع بودنی جای گرفت...

طولانی و روانبخش... رفتند و من به تماشای قدم های کوتاه و بچه گانه ای در کناره قدم های بلند و طویل کیوان چشم جان فرا دادم...

دلَم حسام را میخواست اما او رفت و من را به حال خودم رها کرد...گفت این یک امتحان است.. از پس او بر بیا.. حالا من تنها، اینجا، با روح و تنی خسته در انتظاره پریچهر... فرشته ای که پریچهر به نام است و من را در آسمانش پرواز میدهد، هرچند برادرانه... هرچند پندار وار...

مهم نیست... مهم مزه اش است که مرا در کام عسل جوشانده...

بقیه اش به درک... به لعنت...

تو آشپزخونه خدیجه رو دیدم...

دخترکی که از بدو ورودش در اینجا به عنوان خدمتکار انجام وظیفه میکرد... صدایش نازک بود... صورتی معصوم داشت، اما من خوب یک چیزی را در چشمهایش معنی میکردم... آن هم بی کسی...

روبه رویم تعظیم کرد...

خدیجه: آقا چیزی میخواستین؟

با لبخندی از او خواستم به محض آمدن پریچهر دو قهوه ی تلخ را به اتاق کارم بیاورد...

باسر تایید کرد و من از آشپزخونه بیرون آمدم...

مادرم، لباس پوشیده و آماده ایستاده بود... گتِ مخصوص وکالتش روی دست چپش بود و درون جیب هایش مشغول گشتن در پی چیزی بود... خوب میدانستم دنبال چه چیزی میگردد و یادش نیست چطور آن مفقود الاثر شده است...

\_ چیزی میخوای مادر من؟؟؟

خنده ای مادرانه به صورتم پاشید....

مادر: نه عزیزم ... دارم دنبال گواهینامه ام میگردم...

ابرویی بالا انداختم و روی پاشنه ی پای راستم به سمتِ اتاقم چرخیدم...

ابروهایم را فقط برای اعتمادبه نفس شخصِ خودم بالا می انداختم...

\_ همونی که روی میز اتاق منه..؟

متعجب به سمت برگشت...

\_ حتما میخوای بگی از کجا اومده؟

گردی چشمهایش دو برابر شد...

\_ دوستم شهروز رو یادته؟

سری تکان داد...

\_ باباش تو آگاهی کار میکنه، شب بیست و پنج آبان که مادر بنده در حالی که خیلی بد و زشت راننده گی میکردن، گواهینامه ش و توقیف میکنن، از قضا پدرو دوست من شما رو شناسایی میکنن و به وسیله ی پسره دردونه شون این و به من میرسونن...

چشمهای مادرم بسته و بسته تر شد تا جایی که دیگر توانایی نگه داشتن شان را نداشت ...

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

مادر: تقصیره سمین...

\_ میدونم اما تو نباید بزاری یه نیم سمین خانوم شما رو منحرف کنه، خانوم فرخی وکیل... شما حقوق خونیدن باید از تجاربتون دیگران رو مستفیذ کنین نه اینکه دیگران از تجارب شما سوء استفاده کنن... چیزی نگفت...

این اولین بارش نبود که با سمین یادی از دوران دخترانگی شان می افتادند...

به ناگاه به یاده پریچهر افتادم...

او همیشه در کمال آرامش رانندگی میکند و هیچوقت تا حالا تخلفی را دریافت نکرده یا اگر هم کرده سنگین نبود... لبخندی روی لبم نقش بست ...

کارت را به مادرم دادم و روی صندلی ام رو به باغ پشت خانه مان چرخ خوردم و به چرخ روزگار فکر کردم ...

به چرخى که امتدادش من و انتهایش پریچهر بود...

به چرخى که صدایش من و حرکتش پریچهر بود...

به چرخى که نگاهش من و حُجب و حیایش پریچهر بود...

به چرخى که چرخشش من و آرامشش پریچهر بود...

به چرخى که...

ایست.. توقف..

صدای در افکارم را از هم گسیخته کرد...

همه چیز مرتب بود مثل همیشه... خوش تیپ آماهی پذیرایی از فرشته... عطر لالیگم را بو کشید و با دهانی بسته به نگاهم پاسخ داد...

پریچهر: اوم... چه بویی؟

خندیدم...

\_سلام پریچهر خانوم...

سروش را از شرم تا آنجایی که جا داشت در گردنش فرو برد...

من به تماشای چال گونه اش ایستاده بودم و او...

او چشم به قالیچه ی من در کف اتاق...

پریچهر: سلام ببخشید بوی این عطر منو بی خود کرد...

با لبخندی از او خواستم بنشینند...

نشست اما به ثانیه ای نکشید که بلند شد... میدانستم چه میخواهد... اتاق رویایی من را.. نه ... من چه میگویم؟ اتاق خودش را....

نه نه اصلا خودمان را... بله!! آن اتاق الان متعلق به من و پریچهر بود... حرفی نزدیم، گذاشتم خودش به فکر حقیقت را پیوند بزند و زد..

با سر اجازه خواست، با نگاه اجازه دادم، با چشم جواب خواست، با نگاه جواب دادم....

او رفت و من به دنبالش... مثل همیشه... مثل رویایم... مثل الان واقعیت...

من افتخار میکنم که به دنبال این زنم... کاری که خیلی مردها آن را زن پرستی میدانند من اورا فخر میدانم...

فخر، چون این زمان، در دوره ای که ما مردان؛ بجای آنکه باید نگران باکره بودن تن زیمان باشیم، نگران باکره بودن دل آنها هستیم...

در این دوران که هیچ چیزی باکره نیست... حتی یک بینی ناقابل.. حتی او هم دست خورده و ترمیم شده ست...

پس من افتخار میکنم زنی را میخواهم که حداقل روحش، آرامش دست نخورده و پاک است...

پاک...! آبی... به رنگ آب... بی رنگ است و بی آرایش... او تک است... تک!...

"فصل پانزدهم"

من نشستم اما او همچنان ایستاده بود...

به سمت پنجره رفت، طاق باز؛ باز کرد... نگاهی به باغ بیرون از این اتاق مسکوت کرد...

پریچهر: بهارک رفت؟

بغض حل شده ی درون صدای زنانه اش دیوانه ام کرد... اما چه کنم که مجبور به سکوت کردن بودم، چرا که من را به عنوان یک آرامش میشناخت، کوه آرامشی که خودش بیشتر از صخره ای کوتاه نیاز به آرامش داشت..

سعی کردم از جنبه ی دیگری وارد بشوم...

\_آره.. خیلی خوشگل شده بود و البته خوشحال بود.. خدا میدونه کیوان چه خوابهایی برایش دیده!..



وحشت زده برگشت... به چشمهای متعجبم دقیق شد...

پریچهر: مگه تو نمیدونی کجا رفتن؟

نمیدانستم اما دروغ گفتم...

\_چرا میدونم اما شما نباید بدونین سرکار خانوم...

دوباره به سمت پنجره برگشت...

هیكلش لاغر تر شده بود... شكمش به اندازه ی يك مشت دست جلو آمده بود، او را در نیم رخ صورتش به راحتی میتوانستم ببینم... آن شكم برآمده شده بود و من در حسرت لمس آن به عنوان پدر آن فرزند...

چقدر بی لیاقت بود مردی که زنش مردانه او را میپرسید...

چقدر بدون شعور بود آن مرد که نمیفهمید زنی را که زنانه کمر به همت داشتش برداشته بود...

چقدرها هجوم آوردند... اما به آخر نرسیدند که به وسیله ی پریچهر قطع شد...

پریچهر: دلم برایش تنگ شده...

ناخودآگاه از ترس پُر شدم...

\_برای کی؟

برگشت... روی مبلش نشست... به زمین خیره شد...

پریچهر: برای روزهای خوبم، برای تمام اجبارهای شیرینم، برای تمام احساسم... برای بهارکم... برای خودم...

پرسیدم:

\_برای حمید چی؟

لبخندی تلخ زد... تلخی اش حتی از قهوه ی تلخ هم تلخ تر بود... حتی از داروهای عطاری هم زهرتر بود.. یادم به لبخند تلخ مادرم بعد از مرگ پدرم افتاد... درکش کردم، فهمیدمش، پس توقع را کنار گذاشتم و آرامش کردم...

\_ببخشید نباید میپرسیدم...

پریچهر: نه نه ...

اینبار جمله اش را با آهی بیرون داد....

پریچهر: تو کاملا حق داری، دلم برای اونم تنگ شده...

آهش با مجاله شدن دلم یکی شد...

قلبم، احساسم، نفسم، صدایم فشرده شد، تخریب شد، اما!...

باز هم به اجبار بی توجهی کردم...

گر گرفتم اما....

به اجبار بی خیالی کردم...

دلم از غصه لبریز شد، اما....

به اجبار بی حس خودم را به بی اعتنائی پیوند زدم....

پریچهر: آره دلم برات تنگ شده.. خیلی هم تنگ شده...

داشت به آن زمان پرواز میکرد و من باید میشدم شاهین روانشناس....

تکیه دادم تا راحت تر روی روحش مسلط باشم....

اوهم تکیه داد... به نقطه ای خیره شد، نقطه ی مورده نظرش را زیر چشمی نگاه کردم... عطره لالیک...

پریچهر: روزی که پندار و خاک کردیم... من فقط پانزده ساله م بود... نفهمیدم کی هفته گذشت و کی چهل اومد و کی سالگردش و برگزار کردن... من تو شوک بودم، تو بهت رفتنش بودم... وقتی پرسیدم مامان چرا به طرف رضایت دادین؟ گفت: اون بنده خدا مقصر نبوده، بچه م ننوخته خون یکی دیگه رو ببینه اونم طفل معصوم شش تا هشت ساله ش بوده.. با تموم نوجوونیم غریدم: نه نباید آزادش میکردین.. بچه ست که بچه ست، مگه من بچه نبودم؟ مگه پندار بچه نبود؟ وقتی از خیابون رد میشدیم همه جا رو نمیپاییدیم بعد سرمون و عین حیوان مینداختیم پایین و میرفتیم؟... مامانم با آه میگفت: میدونم دلت داغه دل من بدتر از توه اما همیشه پسر م و به هم چسبوند تا یه گل شه اون دیگه پر پر شد و رفت حالا منو تو باید تا ابد نبودشو حس کنیم... اونو طفل معصوم و قصاص کردن چی میشه؟ هیچی بخدا...! بد تر یه داغ دیگه به دل یه مادریه دیگه میزاریم... و به این ترتیب مادری از زیره جواب دادنه به من طفره میرفت... حتی خیلی وقتها از شون میخواستم بزارن برم خوانواده ی طرف و ببینم میگفت: ما هم ندیدیمشون فقط رضایت دادیم و برگشتیم.... خلاصه از اینجا دستم کوتاه و از اونجا دستم ساقط... اوایل خواب و خوراک نداشتم اما به ندرت درست شدم.. این واقعا راسته که خاک مرده سرده اما حقیقا نه به سردی که

فراموش شه... پندار تو ذهن من، تو قلب من.. تاابد.. خیلی سعی کردم حمید و مثل اون تربیت کنم اما حیف... حیف و صد حیف که اون بی لیاقت تر از این حرفها بود...

به اینجای حرفش که رسید، آن را با غیظ تمام کرد...

احساس کردم دل خوشی از همان اول هم از حمید نداشتم... پس مشتاقانه یادداشت هایی از زندگی اش برداشتم، باید سر فرصت بعد از توضیح و شرح دادن زندگی اش باهم نکته به نکته؛ تکه به تکه اش را عین یک پازل به هم بچسبانیم...

پریچهر: شاید باورت نشه اما دیگه حتی تشخیص دادن رنگ ها هم کاره سختی شده بود... دیگه نفس کشیدن امری غیر قابل انجام شده بود... شب ها تو خواب از گریه سکسکه ام میگرفت، سردردهای میگردن دار میگرفتم... تا چند سال بعد از ازدوایم تحت درمان بودم... من بعد از پندار به اسم زندگی کردم، به اسم خوشحال بودم، به اسم لذت بردم... فقط به اسم، هیچکدام از اونا باطنی نبود... از ته دل... دلم نبود.. به اون خدا نبود....

دستش روی سینه اش بود... روی زیباترین اندام زن برای یک نوزاد... دلم برای روانگی اش سوخت، دلم برای غریبانگی اش در بین آشناها غش رفت... دلم سوخت... گر گرفت اما مثل همیشه سکوت کردم... تا ادا کردن هجاها برای جسم دو نفره اش آسان تر باشد....

پریچهر: وقتی هرشب، هرشب به خوابم می آمد و میگفت جام خوبه، امنه، خوشحالم منم آرام میشدم... بی خود و بی بهونه دیگه گریه نمیکردم... حداقلش این بود که هر شب میدیدمش... وقتی پدرم پیاووی پندار و از خونه بیرون کرد حتی با منم قهر کرد... دیگه به خوابم نمیومد... التماسش میکردم پای جا نماز ضجه میزدم اما نمیومد... دوباره من بودم و نفرین اینبار به پدرم... هیچکی نیست که پدرشو نفرین کنه پس شب نفرین میکردم و صبح پیش میگرفتم.. اما اون هیچوقت نفهمید چه خیانتی به من و پندار کرد با فروش اون پیاوو... هیچوقت نفهمید....

سکوت و سکوت...

لاجره لیوان آب را سر کشید... بدون کشیدن نفسی ما بین جرعه های پی در پی حل شده در گلو. متورم از بغضش، از ندهایش، از صداهایی که هیچوقت بیرون ریخته نشده بود...

پریچهر: مدرسه میرفتم و میومدم، یا با راننده یا با سرویس... تو مدرسه درس میخوندم و تو خونه مرور میکردم... دیگه حتی پدرم به من کاری نداشت و این من و امیدوار میکرد که " پریچهر غصه نخور پدرت عوض شده، دیگه زور نمیگه دیگه آرام شده... دیگه بکن یا نکنی در کار نیست، دیگه با آرامش صدات میزنه" اما!...

با افسوس سرش را تکان داد... دستش را به روی بطنگاهش مشت کرد...

پریچهر: اما ای داد بیداد که تازه اول زورگویی. والدینم بوده و من بی خبر... تا قبل از مرگ پندار آگه مدرسه میرفتم فقط برای شیطونی کردن سره کلاس با سمین بود اما بعد از مرگ برادرم آروم شدم، درس خوندم، اینقدر میخوندم تا سر درد میگرفتم... اینقدر میخوندم که بوی بد خودم و میشنیدم... اینقدر میخوندم تا گلوم از شدت تشنگی میسوخت... اینقدر میخوندم تا درک کنم... خوندم تا کنکور سراسری قبول شدم... اون زمان سخت بود قبول شدن اما من قبول شدم... حتی سمین قبول نشد و ترجیح داد شوهر کنه.. انگار سرنوشت برای اونم خوب نحواست... اون خیلی زود شوهر کرد.. شب عروسیش هیچکی خونواده ی شوهرش و ندید... فقط یه دونه دوستهاش بود که بعد ها فهمیدیم این هم سوری به اونجا کشیده شده بوده و همه بی خبر... و حالا بعد از سال ها فهمیدم تو پسرخاله ی شوهره سمینی...

دوست داشتم دادبزنم و بگویم با چه رویی میخواست ما بیاییم وقتی دل عمو حسام قلابش بود...؟

حالا میفهمم چرا مادرم شب عروسی سمین نرفت و گفت " ما نمیریم" و دیدم نگاه قدر شناس حسام... آن زمان درکش نکردم، آن زمان بچه بودم اما حالا....

خوب میفهممش....

پریچهر: سمین ازدواج کرد و من راهی اصفهان شدم... دانشگاه اونجا رشته ی حقوق... تو همون بچه بویه ی رفتن و اومدنم زمزمه های اومدن حمید تو گوشم شروع شد... نه یک بار بلکه هزار بار، نه یک روز بلکه هزار روز، نه یک حسن، صد حسن از اون مرد... پدرم با گوشه ای اخم روی پیشانی ش وقتی پنج شنبه ها میومدم خونه حرفش و میزد و مادرم هر روز و هر دقیقه تکرار میکرد... من خواستگار زیاد داشتم بخاطر همین تحمل میکردم و میگفتم این هم یکی مثل آنها... این هم مثل همه ی آنها رد میشه و من یه حقوق دان بزرگ میشم... میگفتم حل میشه... اصلا چه معنی داره دختر به زور شوهر دادن؟ اما دادن... خوبم دادن...

میدانستم زجر میکشد... دوست نداشتم چیزی را که نباید بشنوم، بشنوم.. ملتسانه چشمم را به دهانش دوختم... حتی لحظه ای مکث نمیکرد... انگار باید امروز تمومش میکرد.. انگار این لحضات ساقط مرگش بودند... انگار در این برئه از زندگی اش خودش نبوده و بعد، از این موضوع باخبر شده است... این حرکات را خوب از عمو حسام درس گرفته بودم...

کنارش نشستم... لیوان آب پرتغال را به دستش دادم... پس زد... اما دوباره به دستش دادم.. رد نکرد و نوشید.. ردیف دندانهای صدفی اش تو ذوق دلم میزد.. تو ذوق لرزان صدا میزد...

\_خوبی؟

فقط سرش را تکان داد... لیوان افتان و خیزان با شتاب از دستش رها شد و به پایه ی صندلی اصابت کرد...

بمیرم برای دل رنج دیده اش که حتی آخی نگفت، حتی صدایی از ترس نداد... و من حتی باکره بودنش در ترس را هم دوست داشتم... دوست داشتم... دوست داشتم...

خم شد.. تیغه ای از کریستال به دستش فرو رفت ...

دستش را درون دستهایم گرفتم و قسمت ضخم دیده را فشردم ...

یک فشار...

سکوت...

دو فشار...

سکوت...

فشاره سوم با عمق سوم...

سکوت.. فشاره چهارم و دراز کردن دست چپم به سمت کُشوی میز و درآوردن بتادین و یک بانده ورق پیچی شده ...

اما از پریچهر فقط سکوت...

فشاره پنجم و آخرین امیدم...

یک ناله ... یک آهی که دل من را به عرش برد...

خوشحال شدم.. شاد شدم... برق خوشحالی از چشمهایم اشک شد و روی دستش بارید ...

نمیخواستم ببیند پس سرم را پایین انداختم و خیلی زود پانسماش کردم...

چشمهایم به آن دستش افتاد ...

تازه دیدم... دستش باند پیچی شده بود ..

نگران به سمتش برگشتم.. سرش پایین بود اما نمیدانم در نگاه خیره ام چه دید...

پریچهر: چیزی نیست... امروز سوخت...

دل من سوخت.. سر من سوخت... نگاه من سوخت...

صدایم تحلیل رفته بود...

\_ چرا؟ با چی؟ کجا؟ کی؟ چرا حواست نبود...

همچنان سر به زیر...

پریچهر: به خاطره بی حواسیم، با شیر، امروز صبح، چون تو فکر بهارک بودم... همه رو دقیق جواب دادم دیگه..؟

بی مه‌با بلند شدم...

نفس بکش شاهین... یک نفس عمیق.. پره های بینی ام به عادت همیشه گی شکافته شد... نفس عمیق دوم... پرده را کنار زدم.. تاب درون باغ لی لی میخورد... صدایم را کنترل کردم..

\_ادامه ی داستان و تعریف کن...

پوزخند زدم.

\_پریچهر اگر الان حرفی نمیزنم چون باید بدونم چه به زندگیت گذشته .. باید بدونم چی تو مغزته... به محضه اینکه بفهمم و درمان بشی آروم بشی خانوم تر بشی به ولای علی اگر ببینم حتی یه خراش یه خراش جزئی جایی از بدنت درست شده خودم کاری میکنم که پشیمون شی...

به چشمهایم نگاه کرد ...

بلاخره نگاه کرد...

درون چشمهایش ترس نبود، فقط لرزش بود... از دیدن من در هیبت پندار بود یا شاهین مهم نبود، مهم گوش دادن الانش به حرفم بود ..

ززمه کرد...

پریچهر: من خیلی وقته مردم...

لبم را به دندان گرفتم... تصور نبودنش در کنارم دیوانه ام میکرد...

\_فعلا تعریف کن لازم شد میکشیمت....

اینبار نوبت او بود پوزخند بزند...

چیزی نگفت و من فهمیدم دوباره میخواهد ریکآوری بکند و خودش را به آن زمان برساند....

پل زمانش را شکافتم و با قرص روبه رویش قرار گرفتم....

\_صبحونه خوردی؟

سری تکان داد... از سکوتهایش دلم میگرفت اما...

مجبور بود...

\_اینو بخور...

انگشتش به انگشتم خورد...

خجالت نکشیدم فقط عشق کردم... قلقلکم نیامد فقط لذت بردم... به غرورم بر نخورد فقط در آن یک صدم ثانیه نفس کشیدم... نفس...

قرص را خورد... سرش را به بالای میل تکیه داد...

نفس های پشتِ سر همش انقدر آرام شد که یک لحظه احساس کردم خوابش برده است، قدم هایم را جمع کردم برای بیرون رفتن به قصد آوردن پتو برایش، اما صدای زنانه اش را در درگاه در احساس کردم و برگشتم... لبخندی زدم و اینبار روی صندلی ام نشستم...

صدایش مثل زنگ به گوشم زنگ میخورد...

زینگ... زانگ...

پریچهر: من تازه نوزده سالم بود و آبان ماه همون سال بیست سالم میشد... تولدم بیست و هشتم آبان بود... هیکلم خیلی چاق نبود و هرکی من و میدید میگفت از سنت کم تر میزنی... یه پنج شنبه پدر و مادرم اصرار داشتن حتما برم تهران... درست یه ماه قبل از ماه محرم بود... خیلی خوشحال شدم دارم تولدم و کنار خانواده م میگذرانم و با مادر و پدرم به بیست ساله گی سلام میکنم... با تموم هم خوابگاهی هام خداحافظی کردم.. انگار به دلم الهام شده بود که تو دیگه نمیتونی این جمع و حس کنی... دوستهای خوبی داشتیم، شادی و پریش، نجمه و اکرم... همه ی ما عین پنج خواهره دور افتاده از هم با هم رفتار میکردیم... باورت میشه شاهین بعضی اوقات ماها بهم بیشتر از خانواده هامون زنگ میزدیم... خیلی از پندار براشون میگفتم و اونهام با تموم وجودشون برام اشک میریختن... اکرم که خیلی شوخ بود همش میگفت اگه الان بودش باهات عروسی میکردم و من جدی تو دلم تلقی میکردم اگه بود صد در صد عروسمون بودی...

بی اختیار از خشم یا ترس دست چپم روی پای چپم مشت شد... گرد شد...

سنگ شد و آتش گرفت...

دوباره پندار... پندار... آه... چرا پریچهر راحت نمیگذارد؟ باید عادت کنم.. برای پریچهر، من خود پندار شده ام...

نفس عمیقی کشیدم...

فکر کرد... به اینکه چه چیزی در آنالیز دنیا خراب اتفاق افتاد که پندار راهی. غرب شد و هر گز نفهمید که بدترین جای آنالیزش در کنارش روی صندلی. چرخ داری منتهی الیه به مبل. خودش نشسته است و راحت و آسوده در وادی. عشق. گرمش نفس میکشد و فقط آن شخص برادرش را به زیره خروار ها خاک دعوت کرده است...

صدایش هجوم فکرم را از کار انداخت....

پریچهر: وقتی امدم تهران برای اولین بار نفسم گرفت... نمیدونم..! شاید اونموقع دلم به بدبختیم آگاه شده بود... من فقط سه روز میموندم و بعدش باید برمینگشتم کلاس داشتیم و برنامه م و طوری ریخته بودم که به کلاس های جبرانی با ساعت های دیگه ی. استادام برسیم....

چشمهایش را ریز کرد...

پریچهر: درست یادم روز چهارشنبه بود ... عصر سردی داشت... سجاده م پهن بود برای نماز. مغربم... بارون به شدت میبارید... از تو اتاقم به حیاط نگاه میکردم که مادرم وارد. اتاقم شد... اولش شروع به طفره رفتن کرد که چه میدونم: سمین و ببین چقدر خانوم شده، ازدواج کرده! یا اینکه: تو هم خانوم شدی و باید کم کم به خودت تکون بدی... یا دستی به ابروم میکشید و میگفت: دلت میاد اینارو دست نخورده بزاری... منم از همه جا بی خبر گفتم چی شده؟ که اونم خیلی رک انگار منتظر بود من بنالم از سوال، جواب داد: بگو چی نشده؟ دختره گلگ داره عروس میشه... اونم عروس کی.. حمید زیبا چهره... حمید پسره یکی از دوستها و شرکای پدرم بود... خیلی خانواده ی. سرشناسی بودن... همه ی اهالی محل زندگیش نان میخوردن از خونه ی اینها و خوب ناقوس خوشبختی شون عالم را برداشته بود... خلاصه بگم، شاهین خان آب پاکی روی بدنم ریخته شد... هرچی از من اصرار که من نمیخوام و نمیتونم، از اونا انکار که به ندرت عادت میکنی و باید بتونی و حتما میتونی... اون روز برای اولین بار نصف شبی سمین امد خونمون... اولش خواست به سبک زنهایی سن و سال دار رفتار کنه... گفت: شوهر اونقدر هام که میگن بد نیست و آزاد میشی.. گفتم: سمین من دخترم، آروز دارم، میخوام عاشق بشم، دوست دارم برای عقده با شوهره مورد علاقه م راه برم و لباس انتخاب کنم، حمید خوبه اما من نمیتونم با اون زندگی کنم... اونم در برابره چشمهای اشک دیده م نالید: مجبوری وگرنه باید تو رو پدرت وایسی... و تیر خلاصش و با سوالش زد... میتونی وایسی؟؟؟؟ تا حالا به این فکر نکرده بودم... بعد از اون به یه نقطه خیره شده نام شروع شد... دیگه خیلی کم حرف میزد... همش با سجده م به خدا التماس میکردم که تورو به قداست و پاکی. ائمه ت، تورو به سیدالشهدای. غرق به خونت قسمت میدم منو از این دره نجات بده... ازش خواستم تیره سردی و تو قلب حمید بکاره اما انگار اونم دیگه از دستم خسته شده بود... باورت نمیشه، اصلا نفهمیدم چطوری اومدن خواستگاری و چطوری نامزد شدم... بعضی اوقات میگم شاید جادوم کردن و تو غذام آب دعایی چیزی ریختن که من حتی نتونستم از دانشگاه رفتنم دفاع کنم و در کسری از ثانیه، من شدم انصرافی از دانشگاهی که عاشق. دانشگاه و رشته ش بود... دیگه اکرم و شادی و ندیدم... دیگه پریوش و نجمه رو ندیدم... دیگه خواهرهای نازمو ندیدم...



چانه ی. خوش تراش. زنانه اش لرزید... داشتم میلرزیدم از بغضش اما باید به وضعیتش دقت میکردم و صد بار بیشتر آه میکشیدم به این خانواده که چه کردند با روح این موجود...؟

اشک هایش جاری شد... سرش را به طرف نادیده ی. من برگردوند تا نتوانم اشک های بیچاره گی اش را ببینم... با اینکه صدایش میلرزید اما تعریف کرد:

پریچهر: دیگه تخت های خوابگاه رو لمس نکردم... دیگه برای بالا رفتن از پله های تختش دامنو بالا نزدم... دیگه سره امتحان حرص نخوردم... دیگه دوستهای نازمو ندیدم...

دستهای لرزانش را به درون کیفش داخل کرد... مثل مجنون ها به دنبال چیزی میگشت.. تمام وسایلهش را روی میز ریخت...

در آن کیف دستی خوش دوختش که مطمئنا چرم چهل تیکه بود عکسی درآورد... جلوی رویم گرفت ...

پریچهر: اینا خواهرهام بودن... اینام درو دیوار تنها خونه م، خوابگاهم بود...

دلم گرفت... عکس را ندیدم... اشک های مرواریدم را دیدم...

عکس را ندیدم، تنهایی. پریچهر را دیدم...

عکس را ندیدم، قامت خم شده ی. مادر به اجبار مادر شده نش را دیدم...

عکس ندیدم... نالیدن خلق خدا را دیدم...

عکس را روی میز پخش کرد و پشت پنجره کنار پاهایم ایستاد...

دستهایش را بغل کرد... به بیرون چشم دوخت ...

پریچهر: شاهین من بی کس بودم... همه کس داشتم اما انگار هیچی نداشتم، من تو زندگیم حتی یه روز خوش ندیدم.. باورت نمیشه که من تا حالا نرقصیدم... اصلا بلد نیستم به کمرم عین همه ی دخترها و زنها دور بدم... بخدا بلد نیستم... به قران بلد نیستم... به پیغمبره اون بالای سری بلد نیستم... به دست بریده حسین هیچی از خوشی ندیدم... ندیدم...

هق هق، شانه هایش را میلرزاند... دیگر اشکی نداشت... دیگر صدایی نداشت... دیگر نایی نداشت... برای من که حالاتش را درک میکردم سنگین بود چه برسد به خودش که خراب بود... خراب!...

بلند شدم... از آن پنجره دورش کردم... آرام با او قدم زد... رو به روی پارچه ی حریره آبی رنگ رهایش کردم... عطره محمدی به مشامش پیچید... سرو سروستان به چشمهایش هجوم آورد...

تاثیر کرد... آرامش گرفت... تیکه ای از قلب من آرامش پیدا کرد... نگاهش کردم... نشست... اشکهایش را به دامن مانتویش به امانت گرفت... سرش را چنگ زد...

حالاتِ روحی اش عصبی شده بود.... باید کنترل میکرد.... نه، من باید میکردم...

روی مبل نشاندمش... عطره لالیک را در آوردم...

یک فشار به مانتویش و یک فشار به شالش تزریق کردم....

دستش را به روی حریر های کشیده شده ی روی زمین گذاشتم... چنگ زد.... سرش را روی پشتی مبل گذاشتم.... کیفش را از کنارش برداشتم....

آب را روی انگشت های پاهایش ریختم، آب ولرم آرامش زا...

صدایش کردم... آرام...

پریچهر؟

جوابی نداد ... به جایش اینبار با آرامش نفس کشید و من با لبخند به ادامه ی زندگی اش دقیق شدم:

پریچهر: روزه عقدم رفتم آرایشگاه ... اما خوشحال نبودم ... زیباترین لباس تنم بود، اما خوشحال نبودم ... یه لباس از رنگ نیاتی تیره با سنگ های خوشگل روی سینه ام تنم بود، اما خوشحال نبودم... موهام خوشرنگ بود، رنگش نکردن، اما خوشحال نبودم... لبهام پر رنگ بود، برام ماتیک نزدن، اما خوشحال نبودم... چشمهام خاکستری بود، رنگی از مداد تو گودی اون به کار نبردن، اما خوشحال نبودم... تک بودم، تکم نکردن، اما خوشحال نبودم... موهام خوش حالت بودن، فقط به یه ماتیک بسنده کردن، اما خوشحال نبودم... موهام و یه دست، گلوه گلوه رو شونه م رهاش کردن، اما خوشحال نبودم... مثل بقیه عروس ها بالای سرم نبستنش... بعضی وقتها میگم شاید چون موهام و بالا نبستن مثل بقیه ی عروسها خوش شانس نبودم و بختم بد از آب دراومد اما با نگاه کردن به زن های دیگه ی مثل خودم میگم: نه پری تو از روزه اول بختت و بد نوشته بودن و اینا همش درمانی که میخوای روی درد نا درمانت بزاری....

نفس های پیایی ...

دوباره پاشیدن آب به روی پاهایش، دوباره پاشیدن عطر لالیک مابین موهایش، روی رگ دستش... دوباره انداختن پارچه ی رنگین حریر روی دستهای زنانه اش، دستهای شکست خورده اش و اینبار ناباکره اش.... دوباره مرد میدان و مردانه نشستن کنارش....

و لمس هزار باره ی روح باکره اش... و من اینبار هزار بار عاشق تر به خاطره باکره گی روح زنانه اما دخترانه اش....

نگران بودم... نگران روحی که آرامش میخواهد و این آرامش از هر در بر او دریغ میشد...

نگران بودم ... نگران دستی که نلرزیدن میخواهد اما از هر در عامل های لرزیدنش فراهم میشد...

نگران بودم... نگران قامتی که زیره بار این زندگی خم شده، مردانه زنانه گی کرده اما هیچ جای زحمت هایش مشخص نیست و هر کس بدون فکر و البته با فکره مختص به خود آن زحمت ها را شهوت میبیند و اینکه یکی مانند من فقط بگوید " متاسفم " به واقع " متاسفم..."

پریچهر: وقتی حمید دنبالم آمد نمیخواستم برم... بلد نبودم خودکشی وگر نه همون روز خواستگاری داغم و به دل همه ی خونواده های به اجبار بسنده کردن هایی مثل خونواده ی خودم میزاشتم...

پره های بالا و پایین لبهایش را با نفرت به روی هم میفشرد... چشمهایش را تنگ کرد... بازشان کرد... به روبه رو خیره شد... قطره ای اشک از گوشه ی چشمهایش روی دستهایش چکید... نگاهش تَر شد... خیس شد، مثل من، مثل او، مثل همه... اما درد این زن درد نبود... داغ بود....

پریچهر: همش میگفتم حالا مثل تو قصه ها به اتفاقی میفته و مرده رویاهام منو از دست غول قصه ها نجات میده، اما افسوس که قصه ی من نه غولی داشت و نه مرده رویایی... من تو واقعیت با ضخم بد روزگار فقط تازیانه میخوردم، فقط تازیانه، به چه گناهی...! هنوز که هنوزه بعد از ده سال با وجوده سی ساله شدنم نمیفهمم...؟ به چه جرمی...؟ به والله به اون خدای احد و واحد نمیفهمم... اصلا نمیفهمم... رفتم، سر سفره لرزیدم، پچ پچ ها اوج گرفت... همه میگفتن " چه خوشگله، چقدر شبیه بازیگراست، لباس و نگاه، چشمهاش و نگاه، دست و پاهاش و نگاه، بر و روشو نگاه، هیكلش و نگاه، سرو وضعش و نگاه.... " اینقدر گفتن که حالم از هر چی خوبه بهم خورد، از هر چی زیبایی و مال و منال به درد آمد... این وسط همه میرقصیدن مامان، خواهره پنج ساله ام، عمو، خاله، عمه، دایی، دوست و آشنا.. همه به جز سمین... همه به جز خواهرم... اون نرقصید.. اون نخندید... و من تازه اون شب فهمیدم سمین خوشبخت نیست... سمین نمیتونه بخنده و حالا بعد از شش ماه داره خودش و رو میکنه... حمید کنارم نشست... کراهم شد، احساس تهوع داشتم، از عطرش متنفر بودم، از لمس دستهای بالا می اوردم... نفس هاش حکم درده گلو برام داشت... خطبه عقد که جاری شد، دستش روی دستم فرود اومد، نگاهش تو نگاهم تو آینه ی آبی و سفید گره خورد، دلم نلرزید فقط دستهام لرزید... سرم لرزید، چشمهام از اشک لرزید... وقتی عاقد ازم بله خواست، بلند شدم، اما زبونم به "نه" نچرخید، وقتی بلند شدم، پاهام به فرار نچرخید، روی آقام، صورت مادر، آینده ی خواهرم جلوم نقش بست، چشمهای پندار جلوم تَر شد... برگشتم، نشستم و آروم از ته حلقم گفتم " بله " خیلی بی شباهت با عروس هایی که از پدرشون اجازه میگیرن... من فقط یه بله گفتم... یه بله ای که کاش هیچوقت گفته نمیشد... اما گفته شد....

بلند شد... پاهایش به سطل آب گرم خورد و تمام محتویات سطل آب در اتاق پاشیده شد...

به چشمهایم نگاه کرد... انگار از طرف من منتظر سرزنش بود... اما...

من به چشمهای دریایی اش خیره شدم و با نگاهم بخشش را به کامش جوشاندم...

نهایت قدردانی در نگاهش ریخته شد....

راه رفت...

چشم‌هایم به ساعت خورد... دو ساعت و نیم بود که تعریف میکرد... باید این جلسه را تمام میکردم... او نمیتوانست تمام دردهایش را در یک جلسه خلاصه کند و بگوید... خودم هم خسته بودم... خسته‌ی این همه دردِ پریچهر... این همه ناله‌ای که درون دردهایش ریخته شده بود و تنها و به تنهایی، فقط به شخصه، خودِ خودش تحمل میکرد...

روبه رویش ایستادم...

اینبار لیوانِ قهوه را به دستش دادم...

\_دیگه بسه... برای این جلسه کافیه... تا شنبه برای شنیدنِ بقیه‌ش خودم و آماده میکنم...

دستی به جای خالی اش روی صندلی تکان دادم...

\_بشین...

بدون ذره‌ای بی‌اعتنایی نشست... پاهایش را به روی هم گذاشت... قهوه را سر کشید... بوکشید....  
عطره لالیکی که روی رگِ دستش بود...

ز مزمه کنان نالید:

پریچهر: محرکه ست...

میدانستم منظورش چیست اما پرسیدم:

\_چی؟؟؟

با لبخندی آرام جواب داد:

\_لالیک...

خندیدم... اینبار عصبی... خودم هم میدانم چه به روزم آمده بود، هرچه بود باید کنترل میشد...

\_پریچهر برای اولین ازمونِ تاثیر؛ چند نوع حرکات تمرینی با دست و پا بهت میدم... هم سی دی آموزشی داره، هم توضیح‌های خودم که تقریباً جامع و کامله... باعث میشه خون تو جسمت منظم تر پخش بشه و اروم تر بشی... در همه رابطه‌ها سعی کن نهایتِ آرامشتو حفظ کنی... بعدها دلیلِ کارم و بهت میگم...

با سر تابیید کرد...

\_جلسه‌ی بعد که اومدی از ازدواج تا به امروز تو میگی...

پریچهر: خوب؟

\_و از جلسه ی بعد دونه به دونه ی دوران زندگی و اینبار با هم مرور میکنیم...

پریچهر: و بعد؟

\_بعدش مشکلاتت و مینویسم و با هم به حل کردنش بسیج میشیم، باز میگم فقط با کمک خودت....

سری تکان داد..

پریچهر: باشه مرسی از اینکه تحمل میکنی...

\_تو تحمل کردنی نیستی تو درک کننده ای... روحیه دهنده ای، روحیه ای که من و امثال من باید بگیم "شاهین، یا کسای دیگه بفهمین خوشبختی رو، بفهمین عشق های دور و اطرافتون رو"...

پریچهر: آره.. من عبرتم...

\_نیستی.. تو عبرت آموزی، تجربیات تو رو حتی مادر من نداره، شاید مادر اون که مادر بزرگ من باشه ام نداشته... پس اینقدر خودتو، دنیاتو، حالتو دست کم نگیر... به قول روانشناس ها " نیمه ی پر لیوان و بیبید"

حرفم را قطع کرد؛ بر عکس همه بی ادبی در کارش را ندیدم، نهایت قدردانی را درون صدایش شنیدم....

پریچهر: حرفات آرامش میده...

یک گوی قل خورد، ترک نخورد، فقط قل خورد و بالای قلبم روی تیرک احساسم شکسته شد... بدون خوردن حتی تیکه ای ترک... دلم آرام شد... چقدر زندگی با پریچهر زیبا بود...

خندیدم...

\_جدی؟

جدی جواب داد:

پریچهر: جدی...

\_چند تا؟

پرسشگرانه نگاهم کرد...

جواب نگاهش را دادم:

\_تایی نداره آرامش حرفهام؟

ابروهای بزک نکرده اش را بالا انداخت.

پریچهر: تایی نداره.. بی نهایت...

قند آب شد، ریشه شد و بارید به روی قلب بی فروغم....

زنگ تلفن اتاقم بلند شد...

با چشم سر اشاره ای به تلفنم کرد....

پریچهر: من برم دیگه.. توهم به کارات برس.. سلام به شهربانو خانوم برسون... روز خوش... فعلا...

دلّم نمیخواست تلفن را جواب بدهم و به دنبال پریچهر بروم... اما قسمم داد:

پریچهر: جان بهارکم اگه بزارم بلند شی.. نزار بیشتر از این شرمنده ت شم.. به کارت برس..  
خداحافظ...

ناراحت نگاهش کردم... اما به اجبار دخیل نیستم و آرام "سی دی" را به دستش دادم و جواب  
خداحافظی او را اول، و جواب سلام عمو حسام را بعد از آن پشت خط دادم.....

\*\*\*\*\*

"فصل شانزدهم"

"پریچهر"

خستگی این دو ساعت و نیم را حس کردم...

تمام رگ های پاهایم، منقبض شده بود و ذوق ذوق میکرد.. دستی روی تورم حل شده در خون های  
قرمز رنگشان کشیدم...

تیر کشید " آه " کشیدم؛ صدای بهارک دنیایم را به هم ریخت...

\_مامان!...

اسم را کامل صدا زد... خوشحال به سمت صدا برگشتم که حواسم به کار افتاد، صدای زنگ پیامک بود... صدای دخترم، عُمَرَم ... تمام زندگی ام... دیگر طاقتم تمام شده بود... پیامک را باز نکرده به کیوان زنگ زدم...

تو حال خدیجه را ندیدم...

رد شدم و به حیاط رسیدم... رد شدم و دم در به کنار ماشینم رسیدم... جواب نمیداد... فقط بوق های یک در میان که جوابی برای من نداشت... دستم روی قطع لغزید که جواب داد...

نفس نفس زدن های کیوان پیغام خوبی برای من نبود...

نه نبود...

کیوان: س ... سلام؟

نفس های من مثل خودش بی جان و از راه دهان خارج شد...

\_بهارکم کجاست؟

کیوان: پر... پرچ... پرچهر کجایی؟

\_بهارکم کجاست؟

کیوان: خونه ی شاهینی؟

داد زدم:

\_بهارم کجاست؟

کیوان: میام اونجا...

قطع شد! قطع شد... قطع شد و من قطع شدم از هستی ساقط شدم از زندگی حیاتم... من رفتم... به سادگی تمام شدم...

خم شدم... افتادم... بچه ام صدایم زد... حواسم نبود... علی اصغرم صدایم زد... درون شکمم دور خورد... صدایش را نشنیدم... دستم روی بدنه ی ماشین سُر خورد... افتاد... روی پاهایم ثابت ماند... صدایی دیگر آمد... صدای بهارکم...

\_مامان!...

پیامکی دیگرم...

پیامک هارا دیدم... دو پیامک دیگرم از خطی ناشناس..

\_سلام.. بچه ت پیش منه، اگه میخوایش "... " میلیون آماده کن !

دستم لرزید ... نگاهم لغزید ... پاهایم ترسید.. صدایم پر کشید...

افتادم ... خم شدم... چقدر گذشت... یک دقیقه؟ نه بیشتر... دو دقیقه؟ نه بیشتر ... نیمی از ساعت؟ نه بیشتر... یک ساعت؟ .. شاید...

صدای شاهین می آمد، صدای کیوان آمد.... حرف از بهار کم بود... حرف از پاره ی جیگرم بود ...

زینب برادرم رفت، گفتم درکت میکنم؛ حسینت رفت.... گفتم درکت میکنم برادرت لب تشنه رفت....

زینب اینبار مراقب بهار کم باش، او مثل علی اصغر ت نمیفهمد....

مراقبت باش...

به روی شانه های مردانه ی شخصی به جایی میکشاندم... شخصی نبود، شاهین بود، بوی لالیک بود... من اشتباه نمیکنم....

کجا می برینم؟ من بهار کم را میخوام... من هستی ام را میخوام... من آن کسی را میخوام که از شیر ی جانم شد بچه ام، شد بزله گوی مجلس ها... فنا شد .... به پای پدر بی پدرش آب شد....

صدای شاهین دم گوشم را گرم کرد...

"بسم الله الرحمن الرحيم"

"اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ يَعْلَمُ مَا بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِّنْ عِلْمِهِ إِلَّا بِمَا شَاءَ وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَلَا يَئُودُهُ حِفْظُهُمَا وَهُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ"

شاهین: خداست که معبودی جز او نیست زنده و برپادارنده است نه خوابی سبک او را فرو میگیرد و نه خوابی گران آنچه در آسمانها و آنچه در زمین است از آن اوست کیست آن کس که جز به اذن او در



پیشگاهش شفاعت کند آنچه در پیش روی آنان و آنچه در پشت سرشان است می‌داند و به چیزی از علم او جز به آنچه بخواد احاطه نمی‌یابند کرسی او آسمانها و زمین را در بر گرفته و نگهداری آنها بر او دشوار نیست و اوست والای بزرگ....

شاهین: " بهارک و از اون بخواه.... شفاعت و خوبی حالش و از اون بخواه "....

اولین قطره ی اشکم بعد از آن شُکِ لعنتی فرو چکید... التماس وارنه در عرصه ی بی هوشی به بازوهای غرق قدم شاهین چنگ زدم....

\_من بهارکم....

حرفم را قطع کرد....

"لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنَ بِاللَّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَا انفِصَامَ لَهَا وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ"

شاهین: در دین هیچ اجباری نیست و راه از بیراهه بخوبی آشکار شده است پس هر کس به طاغوت کفر ورزد و به خدا ایمان آورد به یقین به دستاویزی استوار که آن را گسستن نیست چنگ زده است و خداوند شنوای داناست ...

اگه بخدا ایمان داری هیچی نگو... آروم باش.... تو خدا رو داری، خدا بچه هارو دوست داره پس بهارکت آسیبی نمیینه ...

نالیدم:

\_من بهارکم

آخرین تیره آرامشش را به گلویم فرو کرد...

"اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَوْلِيَاؤُهُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُم مِّنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ أُولَٰئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ"

شاهین: خداوند سرور کسانی است که ایمان آورده‌اند آنان را از تاریکیها به سوی روشنایی به در می‌برد و [ی] کسانی که کفر ورزیده‌اند سرورانشان [همان عصیانگران=] طاغوتند که آنان را از روشنایی به سوی تاریکیها به در می‌برند آنان اهل آتشند که خود در آن جاودانند...

مست بودم، هوشیار شدم، خواب بودم بیدار شدم، بی جان بودم نیرومند شدم... بی طاقت بودم مستحکم شدم....

روی مبل رهایم کرد...

روی دستم خم شد، سوختم اما دم نزدم... ملتهب شد، حتی نیمی از نگاهم را به درگاه خون ریخته شده اش نینداختم ...

من دلم سوخته بود، درد جسمی برایم معنا نداشت...

قدم های گنگ کیوان عصبی ام کرد... تحریکم کرد ....

بلند شدم، بچه ام آه کشید... دستم تیر کشید... بی محلی کردم....

داد زدم:

\_بهارکم کجاست؟

روی پاشنه ی پا به سمتم چرخید... سرش را پایین انداخت...

غریدم:

\_مگه همین تو نبودی که گردنت و راست کردی و ادعا کردی بهارکم با تو سالم میاد و برمیگرده؟ هان؟ حالا کجاست نو بهارکم؟ کجاست گل همیشه بهارکم؟

به چشمهایش خیره شدم... دوباره سرش را پایین انداخت ... صورتش را بالا گرفتم... کشیده ای تند و سوزان روی صورت تازه اصلاح کرده اش نواختم....

حرکتی نکرد... فقط سرش را بیشتر درون گودی گردنش فرو کرد...

\_با توام نامرده عوضی؟

دستهای شاهین دوره کمرم حلقه شد ... پسش زدم...

\_نکن تو هم یه نامردی ... توی نامرد به من قول دادی بچه م سالم برمیگرده... پس کجاست؟؟ چرا نمیبینمش؟ نکنه مُرده و چیزی نمیگین؟ نکنه خودتون دزدیدینش...

فکری خبیث از ذهنم رد شد...

\_آره حتما کاره خوده نامردتونه شما چشم دیدن بهارکه نازه منو نداشتین ...

شانه هایم لرزید ... از اینکه جواب " های " هایم را با " هوی " نمودند عصبی شدم... موهایم را چنگ زدم. .. تلفنم را روی کاناپه ی وسطِ هال انداختم... تیکه شد.. خدیجه به دستم داد ... دوباره انداختمش... اینبار شاهین سیم کارت را درآورد و تلفن را به دستم گرفت...

شاهین: بزن هر چی میخوای. بگو هر چی میخوای؟ بکوب هر چی داشتی تو سره من؟ من و بکش؟ من و زیره حرفات له کن.. فقط یه لحظه ... یه لحظه به این فکر کن که به خاطره قسم جان بهارکت بلند نشدم باهات پیام بدرقه ت....

کیوان گیج و منگ به ما نگاه میکرد ...

حرفهایش حلاجی شد. رای به نفع شاهین صادر شد... مثل همیشه.. منبع آرامش، نماینده ی زنده ی پندار...

دوباره زمزمه کرد:

شاهین: هرچی میخوای بگو؟ حرف و بد و رکیک تحویلیم بده، بی چیزم کن.. فقط یه لحظه... یه لحظه به یادت بیاد من دمِ گوشت آیت الکرسی برای انتقال آرامش از خدای بهارک به توخوندم ...

سرم را از او برگرداندم....

صدای تلفنم بلند شد....

همه ی جمع به سمتش هجوم آوردند....

داد زدم:

\_به کسی ربطی نداره... ولـم کنین... میخوام برم گم شم ... کسی حق نداره بیاد دنبالم...

شماره ناشناس بود...

\_بله؟

صدای گریه ی بهارک ... قدم هایم را سست کرد... تلفن از دستم افتاد.....تلفن شاهین بود، خط من روی تلفن او سوار شده بود... بوی عطرش اینبار عصبی ام کرد...

\_لعنتی تو کی هستی؟ چی از جونم میخوای؟ گریه ی بچه م و در نیار بی همه چیز...

صدای خنده ای زنانه تمام دریچه ی صدای تلفن را به خودش اختصاص داد:

\_چیه؟ رم کردی دختر حاجی؟!!!! هان؟ چیه؟

آبِ بینی اش را بالا کشید:

\_ جای بچه یِ نازت امنه... فقط لطفی کن و

باره دیگر آبِ بینی اش را بالا کشید:

\_ لطفی کن و جای ما بدبخت بیچاره ها رو درست کن... همون مقدار که تو پیام نوشتی و آماده کن تا هفته ی آینده....

پاهایم تاه شد...

دسته ی کیفم رویِ پانسمانم افتاد...

فقط نالیدم:

\_ آخ...

شاهین پشتم سنگر گرفت.. تلفن را از دستم دزدید... نفهمیدم چه شد و چه گفت.. نابود شدم در صدمی از ثانیه... قطع شدن نفسم را خوب حس کرد...

لبهای گرمِ جسمی روی لبهایم حس شد... و تنفسی که راه زندگیِ دوباره را برایم باز کرد...

قیافه یِ توپُرش جلویِ صورتم مات به چشم میخورد....

شاهین: پریچهر؟ خانوم خوبی؟

تکانی به جسمم که زیره بدن مردانه یِ شاهین اسیر شده بود دادم... بلند شد و با چشمهایی نگران به چشمهایم، چشم دوخت...

\_ بهارک... چ.. چی شد؟

همانجا درون جایی که دراز کشیده بودم نشستم ...

سرم را روی زانوهایم گذاشتم...

\_ اون زن معتاد بود.. بچه م و میگیره ازم...

تلفن شاهین زنگ خورد... انگار خطش روی تلفن کیوان بود... چون تنها تلفنِ قاب سفید متعلق به کیوان بود...

شاهین: الو سلام شهروز.. قریون دستت این شماره رو رد یابی میکنی برام؟

....

\_باشه ببین یه مورد بچه دزدی دارم تو پرونده های. مادرم، یه زن هست که واسه طلاق اقدام کرده خوب؟ حالا بچه رو دزدیدن... ببین برو آگاهی من الان میام با خانومه.. فقط بابات هست دیگه؟

....

\_کلانتری چند بود؟ منطقه ی "...." بود دیگه؟

\_فدات پسر.. خیلی آقایی...

...

\_فعلا

تلفن را قطع کرد...

کز کردم...صدای در، همه ی. مارا به سمت در برگرداند...

شهربانو بود ...

به من خیره ماند... کیف و چادرش در هوا معلق ماند... روی. تن نیمه جانم خیمه زد...

سوالی نپرسید، مثل همیشه خانومی سوال میپرسید... شاهین توضیح داد و او مهره تایید بر کاره شاهین نواخت... بلندم کرد....

به آگاهی رفتم... مظنونی نداشتم، مخصوصا حالا که زن بود... اما از آنجایی که من را میشناخت شک برانگیز بود...یک سری سوال پرسیدند، شماره را گرفت، چک کردند و گفتند به من خبر میدهند...

دلَم میخواستم به خانه ی. خودمان بروم، خسته ام بود...تم درد میکرد.. دلَم بهارک را میخواست..

باران به شدت میبارید... چشمهایم تر شده بود.. بی توجه به بقیه فرار کردم...

در خیابان قدم زدم...

به این فکر کردم که اگر حمید بود هیچوقت بهارکم دزدیده نمیشد...

چه کسی؟ یعنی چه کسی با من دشمن بود؟ نمیدانم... واقعا نمیدانم ...

نه راه پس دارم، نه راه پیش؟ چطور به پدر و مادرم بگویم؟ چکار کنم...؟

صدایی قلبم را ترساند:

پریچهر بهارکت رفت؟ میفهمی؟

داد زدم:

\_آره میفهمم...

دستی از پشت اجازه ی پیش روی را به من نداد ... بوی لالیگش مشامم را پُر کرد...

دستم را کشیدم، اما او پر زور تر از این حرفها بود، ابهتی داشت که مرده ی چهل ساله نداشت... چشمهایش مهربان بود اما حرکتهایش خشن بود و مردانه....

\_ولم کن...

شاهین: نمیکنم...

\_میخوام برم...

شاهین: بدون من نمیری...

برگشتم... بادستم صورتش را نشانه گرفتم، دستهایم را در هوا دزدید و روی قلبش نگه داشت...

شاهین: کجا بری؟؟ یا با من یا اصلا...

مظلوم نگاهش کردم، دلش نسوخت، دستم را محکم تر گرفت..

روی صورتم خم شد، دم گوشم گفت:

شاهین: قبوله؟

رضایتیم را با کج کردن راهم نشان دادم، راه افتادم... دستم را در دستهایش گرفت، به کافی شاپی سر خیابان وارد شد...

هرکسی به وضع ما نگاه میکرد میخندید....

فکر میکرد از عشق به این روز افتاده ایم...

پوزخندم تنها جوابم برای سوال این نگاه ها بود...

تلفنم زنگ خورد.. چنان روی کیفم هجوم آوردم که پاهایم پشت پایه ی صندلی گیر کرد و پخش زمین شدم....

نشیمن گاهم تیر کشید... آرام بلند شدم...

از چشمهای شاهین آتش زبانه میکشید...

شاهین: پریچهر به ولای علی...

حرفش را خورد و بلند شد...

پشت به من ایستاد... دستی به درون موهایش کشید..

شماره ی خانه آه را از نهادم بلند کرد....

نمیخواستم فعلا کسی را نگران کنم....

\_جانم مادری؟

مادر: بچه م کجاست؟

کلافه دستی به درون موهایم کشیدم.... امان از سمین، اما چه کسی به سمین گفته بود؟ اما ندارد، حتما  
شهربانو....

\_مادری منم نمیدونم...

صدای سینه ی گریه کرده اش می آمد....

مادر: یعنی چی نمیدونم؟

دوباره صدای خس و خس گلوش....

داد زد:

مادر: بردار بیا خونه...

پیمانہ ام لبریز شد....

داد زد:

\_نمیام... نمیخوام هیچکی و ببینم.. خسته مادرم میفهمی ...

شاهین رفت...

اولین قطره ی اشکم فرو چکید....

\_میفهمی؟ خسته.. از خودم چرا جلوتون نایستادم؟ از بابا چر منو به زور تو اون خونه فرستاد؟ از تو که برای اولین بار با حيله منو به اون مرد سپردی...؟ از پریناز که هروقت حمید و میدید انگار ازرائیل میدید؟ از عمو و خاله و عمه و دایی که یه بار دردم و ندیدن؟ میفهمی مادری؟

هق هق از این طرفِ خط و آن طرفِ خط به گوش میرسید... هر دو به درده یک نفر میگریستند...

\_حالا بهارک و بردن... بردن جیگر گوشم و، بردن... کو، کجاست مردم؟ من با یه مرده غریبه باید دنبال بچه م بگردم؟ آره تنه؟ آره مادر؟ آره مامان؟ آره ای کسی که منو زاییدی؟ آره نامسلمون؟ کو؟ کجاست پدرم؟ شرط میبندم تو مناقصه ها داره پول درمیاره؟ اما نمیتونه یه تماس نکبتی و برای من چک کنه و بچه م—

شاهین: پریچهر بلند شو بریم شماره تو بوشهر فعاله...

بی توجه به مادری پشتِ خط، تلفن را قطع کردم و انداختم...

منگ بودم....

\_بوشهر کجاست؟

دستم را گرفت و به زور بلندم کرد..

برای پسری که صاحبِ کافی شاپ بود دستی تکان داد، انگار میشناختش و بی مهابا من را به داخل هل نداده بود...

به آستین لباسش چنگ زد:

\_اونجا چرا؟ چی شده؟

جوابم را نداد....

به کلانتری رسیدیم ...

درست و بی نقص دیدم: تابلوی کلانتری منطقه ی "... چشم را زد.. مثل چشمک چراغی پرنور....

راه رفته را به سمت درختی که ماشین جلوی آن پارک شده بود برگشت... به دنبالش رفتم....

مابین دو درخت من را به آغوشش دعوت کرد...

دستش را درون موهایم فرو کرد...



دم گوشم نالید:

شاهین: دیگه نیبیم بگی مردی باهام نیست..

دستهایش را دور صورتم قاب کرد...

شاهین: پریچهر من تا آخره هر راهی همراهتم...

گیج شده بودم، اما بی اراده سرم را تکان دادم....

دستهای سرد از بارنش را روی چشمهایم گذاشت و گفت:

شاهین: من بهارک و برات پیدا میکنم فقط قول بده گریه نکنی؛ هر چی پرسیدن درست جواب میدی..  
باشه؟

دوباره مطیعانه اینبار با اراده سرم را تکان دادم....

اینبار با آرامش دم گوشم را با "ها ها" کردنش گرم کرد...

شال روی صورتم را جلو کشید... موهایم را به داخل شال هدایت کرد... به صورت نگرانم زل زد و دستش را با آرامش به دور دستم حلقه کرد و قدم هایش را در قدم هایم قفل...

شلوغ بود فضای کلانتری.. به اتاق مورد نظر رسیدیم...

شهر روز پسر خونگرمی بود، اما حیف و افسوس که من هیچ چیزی را آن زمان حس نمیکردم... هیچ کسی را نمیشناختم.. فقط با سر جوابشان را میدادم...

در آن اتاق فقط من بودم و کیوان و شاهین و شهر روز و پدرش...

چندین درجه روی لباسش بود که من تشخیص نمیدادم...

به سبیل های مردانه اش دقیق شدم...

به تسبیح درون دستش دقیق شدم...

\_ آقا کیوان میدونم هر چی شده رو برای همکار مسئولم مکتوب نوشتین اما میخوام برای منم توضیح بدید فقط برای کمک بیشتر به شاهین جان....

کیوان نگران بود، مضطرب بود، میدانم حالش بهتر از من نبود، اما برای من مرده بود و دیگر اعتباره گذشته را نداشت...

کیوان: من و بهارک رفتیم مطب یکی از آشناهامون، آدرسش و به همکارتون دادم...

مرد با سرش تایید کرد و کیوان ادامه داد:

کیوان: بهارک و معاینه کرد و یه سری جلسه های گفتاردرمانی و براش تجویز کرد، هر دو خوشحال بودیم، چون دکتر خیلی امیدوارمون کرد و گفت چون مادر زادی نبوده صد در صد با جلسات گفتار درمانی درمان میشه.. درسته باید خیلی مراقبش بود اما تا آسیب ساختگی نباشه دیگه برنمیگرده.. با بهارک رفتیم گردش تو اولین پارک نزدیک مطب برای تاب بازی، بی تابی کرد، پیاده اش کردم و باهم بازی کردیم... چیزی نگفت اما چشمه اش به سمت گوشه ی پارک چرخید و گفت اون ماشین شکل ماشین بابامه... میون گریه هاش برای باباش میخندید و به اون سمت نگاه میکرد.. چند بار برگشتم اما به جز یه ماشین ساکت چیزی ندیدم...

فکری به تندی جرقه سرم را پُر کرد، میان حرفش پریدم:

همه ی سرها به سمت من برگشت....

\_ماشین چی بود؟

کیوان: پارس سفید....

بلند شدم...

\_خودشه ... کاره حمیده....

مرد بهم اشاره کرد بنشینم....

\_بقیه ش و بگو تا بعد به یه نتیجه برسیم؟

ننشستم، داشتم به این فکر میکردم که به غیر از حمید هیچکسی نمیتواند باشد.. چرا به فکره خودم نرسیده بود...! او که همه ی بیرون رفتن های من را کنترل میکرد، خانه ی سمین، خانه ی شهربانو، خانه ی خودمان و در آخر پیاده کردن نقشه ی دزدیدن بهارک برای به دست آوردنش و تیر آخر ..

کاووس .. دوست بوشهری حمید....

بلند شدم ... اصلا به حرفهای آنها فکر نکردم...

بی توجه به بقیه ی افراد جلوی پایهای شاهین زانو زدم... به چشمه اش نگاه کردم، به چشمه اش نگاه کرد:

\_شاهین من میدونم بوشهر خونه ی کی رفته، اون اونجا فقط یه دوست به نام کاووس داره... شاهین بخدا راست میگم... شاهین من میدونم بهارک بیشتر از یه روز فقط میتونه پیش باباش دوام بیاره نه کس دیگه ای....

شاهین بلندم کرد... بلند شد...

به دوستش اشاره کرد به دنبلمان بیاید..

کنار دیوار به او گفت برایم لیونی آب بیارود...

شاهین: ببین پریچهر من هر جایی که بخوای باهات میام اما این و بدون که نباید بی گذار به اب بزنیم.. شاید اون دختره بوشهر بوده و حمید تهرانه، شاید صدای ضبط کرده ی بهارک بوده، ببین هر راه احتمالی میتونه وجود داشته باشه، خواهش میکنم به من گوش کن، ما نمیتونیم سر خود کاری کنیم... درسته که معتادان و برای پول هرکاری میکنند اما همیشه بر حسب یه حدس و گمان نتیجه گیری کرد، بزار ماشین و شناسایی کنن اگه واقعا درست باشه خودم میبرمت بوشهر....

دوستش لیوان آب را به دست داد و دوباره تنهیمان گذاشت....

لاجرعه سر کشیدم...

فقط شیر خورده بودم، راه لوله ی نای به سمت معده ام را حس کردم، آه کشیدم...

بی اراده، بدون نیت و قصد و هدف....

برای دیدن تاثیر حرفهایش به چشمهای قانع شده ام نگاه کرد:

\_باشه؟

بدون جواب دادن به او به جای اولم برگشتم...

کیوان توضیحاتش تمام شده بود ...

آدرس ها را به این مرد هم داد... خسته ام شده بود.. تلفنم را درآوردم، صدای زنگش دوباره بلند شد ... تماس های از دست رفته را رد کردم... پیامک هارا باز کردم... همه ی آنها از سمین نگران بود ... بستم همه ی برنامه های باز را ...

شماره را به شاهین نشان دادم:

\_چرا اینکارو کرده؟ اون که میدونه ممکنه رد یابی کنیم؟

لبخند زد... نفهمیدم و البته برایم آن زمان بی اهمیت بود...

شاهین: دو تا نظر وجود داره عزیزم... اولیش اینکه میخواد با اینکارش منو تو رو گمراه کنه و مثل حرکت قبل خودش من و تو رو به بوشهر برسونه و خودش تو تهران سیر کنه... یه امکان دیگه که

کاملاً بعید میدانم اینه که مطمئن باشه تو به پلیس خبر نمیدی... اونم در دو صورته اینکه از مواد مغزش تخریب شده باشه یا اینکه عشق مادری و شناسه....

میدانستم حمید عشق را میشناسد، او پدره فوق العاده ای بود، محبت هایش تمامی نداشت، دوست داشتن هایش تمام شدنی نبود، آرامش حرف زدن هایش با بهارک را هنوز در گوتم داشتم... اما هدفش از این کار چه بوده است؟ از این کار خیلی زشت چه هدفی داشته است؟ نمیدانم...

سرم را به دسته ی صندلی تکیه دادم....

مرد همچنان به تلفن ها رسیدگی میکرد....

شاهین به سمت برگشت..

شاهین: بیا بریم یه چیزی بخور.. بچه ت ضعف میکنه....

\_گرسنم نیست... دلم فکرة بهارکه... شاهین اگه بچه م طوریش بشه زنده نمیمونه..

صدای مرد شک جمع را شکست...

\_به پژو پارس سفید باشماره پلاکی که خانوم فرمودن و آقا کیوان فقط دو رقم اولش و تایید کردن شناسایی کردن... راننده آقا بودن و خانومی نبوده... در ضمن اینم بگم که این ماشین تو خروجی شهره تهران شناسایی شده اما اقدامی برای دستگیری نشده فقط کل ماشین و برای اینکه اعلام سرقت شده " سرقت اسلحه نه بچه " گشتن و وقتی چیزی ندیدن رهائشون کردن... در ضمن گروه ردیابی شماره رو تو بوشهر شناسایی کردن، اونجا تحت کنترل و به محض گرفتن شخص مورد نظر برای شناسایی تشریف میبرین....

دستی به درون کشوی میزش کرد....

رو به من گفت:

\_اما اول شما باید شکایتی رو بنویسین و همه ی موارد فوق رو تایید کنین...

از دستش گرفتم و کاری را که گفته بود را انجام دادم...

شاهین بلندم کرد و از درگاه در بیرونم کرد....

احساس امنیتی که آن مرد به من تزریق میکرد ستودنی بود اما...

من هیچ حسی را از هیچ فرد خاصی دریافت نمیکردم...

در حال رفتن بیرون بودم که تلفنم زنگ خورد...

با دیدن شماره ی. دیگری که او هم غریبه و ناشناس بود، تلفن را به طرف شاهین گرفتم، بی اعتراض تلفن را در دستش گرفت و بامن به سمت اتاق همان مرد به راه افتاد...

با وجود تمام بررسی ها جواب دادم:

\_ الو؟

دوباره قهقهه ی مستانه ی. آن زن گوشم را خراش داد...

\_ چطوری دختر حاجی؟

کراهم شد...

\_ بچه م کجاست؟

\_ خوابه خوشگله

داد کشیدم:

\_ چی به سر بچه م آوردی زنیکه؟

\_ خفه خفه، پول و آماده کردی...؟

مَنگ به مرده درجه دار نگاه کردم...

با سر تایید کرد جواب مورد نظرش را که "بله" هست را بدهم..

\_ بنال دیگه

دستپاچه گفتم:

\_ آر... آر...

مکث کرد...

\_ نکنه دروغ تو کارته عجوزه؟ هان؟ به پلیس گفته باشی سره بچه تو میزنم...

دلم تکان خورد ... قلبم ایستاد ... ضربان قلبم پسر از غیرت بالا رفت...

\_ ن..ن..نه... کاری به بچه م نداشته باش ... همه ی پول آماده ست... کجا بیمارم؟

خندید...

قهقهه ی مستانه سر میداد ...

\_عصری خبرت میکنم زیبای. خفته...

\_تو... تو یـ

حرفم را قطع کرد... تلفن را به رویم قطع کرد...

روی دو زانوام خم شدم...

شاهین تلفن را از دستم دزدید... تلفن اتاق زنگ خورد... مرد دستش را به سمت تلفن برد... با امید به  
چهره اش دقیق شدم...

\_بله؟

\_.....

\_خوب؟

\_.....

\_ممنون

به طرفمان برگشت...

بلند شدم، زانوهایم از درد تیر میکشید...

\_این شماره هم تو بوشهر فعاله... مامورای تجسسومون در پی پارس سفید با شماره پلاک همسرتون  
هستن...

کلاهش را درون دستش به رقص درآورد...

\_احساس میکنم اینها میدونن ما از جاشون خبر داریم تمام این کاراشون برای اینه که شما رو به پیش  
خودشون بکشن...

نالیدم:

\_چرا؟

شاهین زیر بغلم را گرفت، روی اولین صندلی نزدیک زانو زدم، اسکانم داد....

\_چون هیچ بچه دزدِ ناشیی این کارو نمیکنه.. مخصوصا معتادا که خوب بعضی اوقات با گروه هایِ با تجربه ای روی هم میریزن... باید دعا کنیم که حدسیاتون درست باشه و بچه در حالِ حاضر پیشِ باباش به سربره چون حداقلش اینه که جاش امنه...

سرم را پایین انداختم ... هر دو دستم را به روی بینی ام نقاب کردم...

\_این کارا برای چیه؟

پدره شهروز: مشخصه ... پول و منافع...

\_اگر واقعا کاره خودش باشه، پول و شاید، اما منافع رو بعید میدونم.. حمید همچین آدمی نبود..

با پوزخندی جواب داد:

\_معتاد که میشن اول غیرتشون میمیره، بعدشم آبروشون! برادره منم همینطوری خانواده شو بی مرد کرد و حالا زیره خرابها گل داره تاوان پس میده...

متعجب به سمتش برگشتم..

باسر تایید کرد..

\_آره دخترم.. آره.. معتاد یعنی اینکه هیچ چیزی برای از دست دادن نداره...

نفس عمیقی کشید:

\_حالا ایشالله که اتفاقی نمیوفته.. شاهین جان؟

همه به سمتِ پدره شهروز برگشتند...

\_همه شدین شاهین؟ چه خوب...! میخواستم بگم به نظره من با خانوم امیری و آقا کیوان تشریف ببرین بوشهر، من از اینجا با تیم بوشهرمون تماس میگیرم باید یه سری افراد و شناسایی کنین... شاید آدمایِ این باند بتونن راه غیره مستقیمی به سمتِ بهارک باشن.. ببین مرتب با من در تماس باش منم اینجا خبری شد میگم با اولین پرواز خودتوبرسونی.. باشه؟

شاهین سری تکان داد ... سفارشات را از پدر شهروز گرفت... از جمع خداحافظی کردیم...

\*\*\*\*\*

## "فصل هفدهم"

ماشین متوقف شد...

بیدار شدم، به دور و اطرافم چشم چرخاندم، اینجا خانه ی شهربانو بود... کیوان پیاده شد، دست شاهین برای باز کردن در نرفت و من چقدر این اهمیت دادنش را تحسین میکردم...

شاهین: پریچهر؟

پژواک صدایش آهنگ مردانه ای داشت...

به او نگاه کردم...

ببین شاهین من نمیخوام دوباره اذیت بشی به خاطره من، میرم خونه و با پدرم حرف میزنم، با پدرم میرم بوشهر اون اونجا آشنا داره دیگه تو هم گرفتاره من نمیشی...

سرش را به روی فرمان ماشین گذاشت... صدای نفس های عصبی اش را به راحتی میشنیدم... دوست داشتم معذرت خواهی کنم و بگویم که تعارف بوده و ناشنیده اش بگیر، اما خودم هم خوب میدانستم انتظارهایم از این جوان به سمت پیش روی میرود... بگذار هرچقدر که میخواهد از دستم ناراحت بشود، این مورد به اینکه که سربار کسی نیستم می آزد... می آزد....

به سمت برگشت، به عمق چشمهایم خیره ماند... بی قراری درون چشمهایم گیجم کرد... قلبم برای اولین بار تند زد... نفهمیدم منظوره این کوبشش را... شاید رفتن بهارک، شاید سیاهی این ماشین، شاید نزدیکی به شاهین... شاید... شاید...

دستش را بالا آورد، ترمز دستی را پایین کشید، دنده را عوض کرد...

ماشین را به حرکت درآورد...

گیج پرسیدم:

کجا میری؟

جوابی نداد...



به سمتش خیمه برداشتم...

\_باتوام میگم کجا میری؟

به سینه ی. سپر شده ام خیره شد، به صورتم دقیق شد... نفسی عمیق کشید و صورتش را برگرداند...

نه خیر.. انگار خیال. جواب دادن به من را نداشت...

نشستم، صاف و آتو کشیده ... دستم را به روی مانتویم به رقص درآوردم... ضبط ماشین را روشن کرد...

آهنگ آرامی بود با ضرب چکش های. پیانو... بی کلام جلو میرفت... بی کلام میخواند... آواز چکش هایش را خوب درک میکردم... خوب...

بی اختیار چشمهایم را بستم...

بهارک یعنی کجا بودی مادر؟ ناهار خورده ای؟ یعنی الان با پدرت در یک ماشینی؟ مراقب خودت باش، مادر... تو را به امیرالمومنینی که با خاله پرینازت با لکنت قشنگت سرودش را میخواندی قسمت میدهم، مراقب خودت باش...

حمید چرا بچه ام را دزدیدی؟ من اطمینان دارم این سرقت کار کسی جز تو نیست... اطمینان دارم ... اما چرا؟ فقط به دلیل اینکه چند بار جواب زنگ هایی که برای پول میزدی را نمی دادم؟ یعنی ذره ای حق را به من نمی دهی؟ یعنی انقدر از زن و بچه ات باید به عنوان وسیله استفاده کنی؟

خدایا خودت مراقب بچه ام باش، او بی پناهی بیش نیست، پناهش باش! بی تکیه گاهی بیش نیست، تکیه گاهش باش، او بی کسی بیش نیست، کسش باش...

ماشین ترمز کرد و آهنگ به اتمام رسید... دیوارهای آجری و سنگ نمای خانه ی. پدریم، متعجبم کرد...

شاهین: برو پایین وسایلت و بیار.. هرچی که برای اونجا لازمت میشه.. شناسنامه و کارت ملی، گواهینامه و شناسنامه ی. بهارک، عکس بهارک، حمید، دوستهاش و آگه داشته باشی و مدارک مورد نیازه دیگه ای که فکر میکنی در مورد حمید به درد بخوره...

\_چرا اصرار داری باهام بیای؟

شاهین: چرای. تو زیرا نداره... از بس زیرا داره زیرا نداره... پریچهر سعی نکن من و نسبت به این قضیه بی تفاوت کنی... من نسبت به بهارک و تو احساس مسئولیت میکنم، من روانشناس توام، روانشناس مادری بهارکم، باید باهاش باشم تا تو موقعیتهای حساس از روانش مراقبت کنم.. و خیلی زیراهای دیگه که حالا برای فهمیدنش خیلی زوده...

باز هم منظوری مابین جمله هایش به چشم میخورد..... اما...! به این مسائل فکر نکن پریچهر! فکر نکن...

\_دانشگاهت چی؟

شاهین: قرار نیست تا یه قرن بمونم که .. برمیگردم، در ضمن من برای فارغ تحصیلیم دارم تلاش میکنم رفتنم خیلی موکد نیست...

سینه صاف کردم...

\_باشه.. خودت میخوای...

صدای نفس هایش را در آخرین لحظه ی پیاده شدنم شنیدم....

خودم را برای هر بحثی آماده کردم...

نباید به هیچکدام از اعضای خانواده به جز سمین جواب پس میدادم... مطمئن بودم که الان در خانه ی شهربانو از فکر به خودش میپیچد، اما پیاده نشدم که ببینمش...

در که باز شد به سمت عقب برگشتم، چهره شاهین از پشت شیشه ی دودی رنگ باز هم به خوبی قابل مشاهده بود... هوای تازه تاریک شده ام نمیتوانست چهره اش را پنهان کند...

در را فشار دادم و وارد شدم...

برای اولین بار قدم هایم سنگین تر از حیطة ی قدرتم بود... دستم روی شکم بود، بالای پله ها زیره شکم قرار گرفت.. در خانه از روی شکم برداشته شد... من یک زن بودم اما هنوز عقاید قدیمی خودم را داشتم، اینکه نباید یک زن جلو پدرش دستش روی شکم برآمده اش باشد، اینکه وقت زایمان نباید پدرش را در وضعیت نابسمان جسمی اش ببیند... اینکه....

مادرم قرآن به دست در پهنای در ظاهر شد...

درست حدس زدم.. پدرم نبود...

پوزخند زدم...

\_بابا کجاست؟

باز هم قصاص قبل از گناه، باز هم بی گناه مجازات شدن فردی که بار اجتماعی درد را به دوش میکشید.... روبه رویم قرر گرفت؛ در مقابل کلامت درشت قرآن به سمت صورتم آب دهان پرتاب کرد و غرید:

مادر: بچه م کجاست؟ پری از دستت خسته شدم... از دستِ ندونم کاری هات کفریم... بچه م کجاست؟ بی شرف تلفن و روی من قطع میکنی؟ دلم هزار راه رفت.. جوابِ زنگ های منو نمیدی؟ بزار بابات بیاد، میدم آدمت کنه، میدم اینقدر بزنتت که بچه ی دومت بیافته، تو لیاقت مادری نداری، تو یه زنی هستی که بچه رو درک نمیکنی، همش یا جلسه ی روانیتی یا گل گشت با سیم سم ( سمین) خانوم...

حرفهایش سنگین و سنگین درست به سانِ پتکی تمام سرم را ضربه سازی کرد...

از او گذشتم، از او رد شدم...

او مادر بود، باید میگفت و میگفت تا آرام شود، خالی شود، از آتشنش کم شود و شعله هایش را به من برساند....

میخواستم فریاد بزوم و بگویم :

"تو هم مواظب پندار بودی که رفت و بی برادمان کرد؟"

میخواستم بگویم:

" تو هم مواظب من بودی که به یک نامرد شوهرم دادی؟"

میخواستم فریاد بزوم بگویم:

"تو هم مراقب پریناز بودی که با مداد به چشم خودش ضربه زد و عینکی شد؟"

بله ... ! میخواستم همه ی اینها را در چند دقیقه فریاد و به طور خلاصه و شرح شرح به خدمتش برسانم، به چشمهایش بیاورم، به رویش بیاورم هر آنچه کرد و هر آنچه میخواست با من بکند ....

میخواستم بگویم آن شبی که حمید به زور من را از دختری ام جدا کرد تو کجا بودی؟؟ فقط صبحش برای حفظ آبرویت آمدی!

میخواستم هر چه در دلم بود را به عرضش برسانم اما مهره مادری اش را درک کردم، بی بهارکی ام را درک کردم....

به دنبالم آمد، اما من کاره خودم را میکردم....

پریناز با کتابش جلوی رویم ظاهر شد... به صورتش نگاه کردم .... نمیشناختمش... او هم با من بد تاه کرد....

جمع کردم هر چه داشتم، حتی بیشتر از مدتِ اسکانم در شهری که تا حالا نرفته بودم، میخواستم به محضِ نمردن و برگشتنم به خانه ی خودم بروم، من در این خانه دیگر جایی نداشتم... هر چه داشتم و نداشتم را در ساکی رنگارنگ که تنها یادگار عروسی ام بود را برداشتم ....

عکس روی میزم... آخ... داغ دلم را روشن کرد اما برداشتمش... عکس عقده‌مان، عکس عشق یک طرفه... عکسی از بزم گل نرگس و لباس نباتی...

همه ی خاطراتم را مادرانه به دوش کشیدم... بلند شدم و با خودم به دوش کشیدم...

مادر ساکم را کشید اما نتوانست از پس من و مرد درون شکم بر بیاید...

تعجبم از پریناز بود... از دختری که یعنی خواهرم بود... از کسی که با وجوده بچه گی و کوچکتز بودنش نسبت به من، همیشه الگویم قرارش میدادم... از کسی که پندار را هیچ وقت ندید... از کسی که با قدم های کوچکش پندار را راهی گورستان کرد... از کسی که ناخواسته بد بود، ناخواسته تند بود، سنگین بود، دل نداشت... تکه ای از پدرم بود... تکه ای از حاجی امیری بود...

نمیخواستم پدرم سر برسد... نمیخواستم جلویم را بگیرد... نمیخواستم مادرم مُجابم کند... نمیخواستم تکه ی وجودم را برای کسی شرح بدم... نمیخواستم درد دلم را بی توجهی ببینند...

در سالن را بستم... به دنبالم آمد، اما من مثل ماری افعی از خودم و پسرم دفاع کردم...

چنان میدویدم و ساک را دنبال خودم میکشیدم که به نفس نفس زدن افتاده بودم...

آخرین صدایی که از او شنیدم این بود:

مادر: مراقب باش، پسرت تو شکمته...

و دیگر هیچ...

در را باز کردم و بستم... پشت در با پشت دستهایم عرق های جا خوش کرده روی پیشانی ام را پاک کردم و برای لحظه ای صاف ایستادم، تیرک پشت کمرم تیر کشید اما توجهی نکردم...

باید خودم را میرساندم، میدانستم شاهین به خاطر دیده نشدن پیاده نمیشود، پس ناچاراً باید خودم حملش میکردم... انقدر نفس نفس زدم که وقتی به ماشین رسیدم و ساک را پشت جای دادم، شاهین دستمال کاغذی و آبمیوه به دست آماده ی پذیرایی از من بود...

با لبخندی به دستهایم نگاه کردم... جرعه ای خوردم و آرام نفس های پی در پی ام را آرامش بخشیدم...

دستم را به روی قلب بچه ام گذاشتم...

شاهین برو تا پدرم نیومده...

شاهین: مگه اجازه نگرفتی...؟

\_من هم سن. مامان بزرگتم .. اجازه برای چی..؟ برو دارم بهت میگم...

اخمهایش در هم رفت و ترمز دستی را پایین کشید....

چشمهایم را بستم....

درد لحظه ای رهایم نمیکرد... احساس کردم بچه ام اکسیژن ندارد... شیشه را مقداری پایین دادم... به ثانیه ای نکشید که شیشه را بالا کشید...

شاهین: چون دویدی گرمت شده ... صبر کنی دمای بدننت و ماشین یکی میشه...

زمره کردم:

\_خیلی وقته خرابم...

چیزی نگفت....

شنید یا نشنید اصلا مهم نیست... مهم خراب بودن. حال من در این برئه از زمان بود...

خدایا اینبار نگاهم کن، اینبار من را ببین، اینبار چشمهای خیسم را پاک کن.. اینبار صدایم را بشنو، اینبار تلاش دست و پایم را ببین... فقط همین یک بار....

جلوی در خانه ایشان ایستاد... خواستم پیاده شوم که به سمتم خم شد...

شاهین: من نمیخواهم کسی جلوی رفتنمون رو بگیره نمیخواه بیای ... ازت خواهش میکنم خودتو کنترل کن و از اومدنه به پایین خودداری کن.. بعدا برات توضیح میدم... به چیزهای بد فکر نکن.. به بهار که تو بغلت فکر کن، به موهای نرمش تو پنجه های زنان تفکر کن... به صدای آرومش تو گوش خودت و علی اصغرت فکر ... به بدنه بچه گوئش تو بغلتش فکر کن ...

آرام شدم... هزار تا مسکن خواب آور به این عمیقی اثر نمیکردند که این حرفها آرامم کردند...

چشمهایم را بستم، به بهارک فکرم کردم...

تق..

صدای بهم خوردن در را شنیدم اما با تمام هیبت بهم خوردنش نتوانست فکرم را منحرف کند... نتوانست رویاهایم را خراب کند ... نتوانست....

جنگلی سبز، بوته ای از گل های مریم و رازقی، یا شاید هم نرگس.. نه، نرگس نه... او نحس است... همان مریم و رازقی خوب است...

انبوهی از شاخه های رز و محمدی... درست مثل اتاق شاهین... اتاقی که منبع آرامش من و پسرم بود... بهارک ندیده بود، اگر دیده بود او هم عاشق این منبع میشد....

تق...

باز هم صدای در...

اینبار باز کردم چشمهایم را... اینبار باز کردم و درک کردم حقیقت تلخ از رویا را...

از دیدن سمین تعجب کردم...

چشمهایم را درشت به اندام ظریفش انداختم...

توکجا؟

چانه اش لرزید... دستهایم به سمت چشمهایم بالا آمد اما به صورت من سیلی انداخت... سوزش سیلی از سوزش حقارتم هزار درجه کمتر بود...

شاهین به سمتش آمد..

دستم را بالا بردم ...

از او دور شد... کیوان آمد، از کفش چرمی که در کنار کفش ورنی سمین جای گرفته بود فهمیدم...

سمین: تو به حق بچه م و رها کردی؟ تو مادری؟ خاک بر سرت پری؟ خاک بر سرت بی لیاقت....

.....

تو یه تیکه آشغالی...

صدای سیلی دیگری در فضا پخش شد... به سمت صدا برگشتم و منگ به اطرافم نگاه کردم... لعنت به چشمهایم که اینبار هم دیر جنبیدند و آمدن کفش مردانه ی مشکلی ای را در کنار آن دو کفش را ندیدم...

شاهین بود... سیلی از دستهای مردانه ی او به صورت سمین نواخته شده بود...

دستهایم را راهنمای سمین کرد...

غرش صدایش پُر کرد مویرگ های انتهایی گوشم را:

شاهین: نظرم عوض شد... نمیخواه بیای، بمون و برو خونه ی پرچهر اینا تا نیروهاشون دو برابر شه

و خوب تر بتازونن؛ آخه مومنا این خودش از شماها داغون تره میان و به سو صورت این میکوبین

مگه همین تو نبودی که بردیش پیش عمو حسام؟ مگه تو نمیخواستی درمان شه؟ پس این رفتارهای بچه

گونه و سن و سال کمت چیه؟ تقصره این زنه که اون معتادِ مَفنگیِ دَنبالِ پوله؟ دَنبالِ کشیدنه اون همه زهره مارو در آخر مردنه؟ تقصر این زنه که خروارها مواد تو بدنه شوهرش دور میخورن؟ تقصیر این معصومه که بچه رو ماهرانه بردن؟ اون تو جلسه ش با من بود؟ اون خبری از بهارک نداشت میفهمی؟؟ بیبین سمین من خیلی برات احترام قائلم.. خیلی .. اما اگه بخوای به این رفتارات ادامه بدی و تمام زحمات منو پریچهره به زخم تبدیل کنی همین الان برو تو...

سرِ سمین پایین بود....

سرِ کیوان هم به همچنین....

کیوان: تقصیرِ من بود....

سمین به سمتِ کیوان برگشت ...

کیوان نالید:

کیوان: به من بزن.... بهارک با من بود....

شاهین سوار شد، بدو سوار شدنش گفت:

شاهین: من دارم میرم به اندازه ی کافی دیر شده هر کی میاد سوار بشه هر کی هم نمیاد بره دَنبال مقصره گم شدنه بهارک نه پیدا شدنه بهارک....

دستی در هوا تکان داد...

شاهین: بدرود

هممه ی بیرون از ماشین را نشنیدم...

\_تواز کجا میدونستی تو خونه ی ما چه خبره؟

نفس هایش را کنترل کرد...

شاهین: مهم نیست...

یک بوق زد...

برای به خود آمدن آن دو نفر بیرون از ماشین بود...

اثر کرد... مثل همیشه ایده های به جایش افاقه کرد...

هر دو باهم سوار شدند ... اگر حالم خوب بود حتما به این صحنه میخندیدم اما به واقع اشکم چکید...

راه افتاد، اتمام حجت کرد که " در آمدن صدا از هر کدام با پیاده شدنشان همراه است..."

\*\*\*\*\*

با تکان های ماشین پلکهایم از هم باز شدند...

به سمت چپ برگشتم...

شاهین دستش را روی دستگاه سی دی ماشین به نوسان در آورده بود...

آهنگ را تا میزان بسیار پایینی، پایین آورده بود... موقعیتم به آنی جلوی رویم زنده شد..

بهارکم؟

با وحشت درون کیفم را به دنبال تلفنم گشتم...

شاهین دستش را به روی داشبورد گذاشت و تلفن را به دستم داد...

شاهین: اینجاست...

متعجب به او چشم دوختم...

آخرین زمانی که بیدار بودم دقیقا یک ساعت پیش بود...

چطور خوابم برده بود؟

نفس عمیقی کشیدم...

زنگ نزدن؟

دنده را عوض کرد...

شاهین: همش یه ساعت خوابیدی...

به پشت برگشتم... کیوان به بیرون با چشمهای باز خیره بود و سمین پلکهایش را به روی هم سوار کرده

بود...

همه خسته بودند، همه به یک خواب احتیاج داشتند!..



\_شاهین بزن کنار بزار من رانندگی یه کم... خستت شده...

گردنش را به سمت کج کرد ...

شاهین: نمیخواه.. راحت... کیوان و واسه همین اوردم ... خواستم، اون و میزارم پشت فرمون ... تو بخواب فردا روزه سختی داری....

صدای زنگ تلفن بلند شد... هول شدم و به سمت شاهین برگشتم... شماره خانه بود....

با کلافه گی به روی داشبورد انداختمش، جواب ندادم...

حال و حوصله ی بحث با هیچ کس را نداشتم... آنها خیلی راحت من را از خودشان راندند ... پریناز با چشمهایش، مادرم با طعنه هایش، پدرم هم که با نبودنش...

شاهین: چرا جواب نمیدی؟

نفس عمیق کشیدم...

\_دلیلی نمیبینم....

شاهین: من میبینم...

\_من نمیبینم...

شاهین: پرچهر من میبینم ، جواب بده...

\_نمیدم...

تلفن قطع شد و نشانه ی تماس از دست رفته بالای تلفن چشمک میزد...

شاهین: اگر بهارک پیدا نشد...

\_دهنت و ببند...

شاهین: تقصیره بی مهریه خودته نه کس دیگه ای....

\_دهنت و ببند...

دستم را گرفت... گرمای دستش سردی. تنم را از بین برد....

شاهین: تو نمیتونی بی خانواده ت زندگی کنی تمام این تصمیماتِ آنی ...

\_من خسته م شاهین...

شاهین: میدونم...

\_من نمیخوام زنده باشم...

شاهین: میدونم....

\_من فقط میخوام با بهارک زندگی کنم...

..... \_

\_من تو دنیام دلیلی برای زندگی ندارم...

..... \_

\_به جز علی اصغر و بهارکم....

..... \_

\_من..من

شاهین: میدونم...حالا بخواب.. خبری شد بیدارت میکنم...

زمزمه کردم...

\_خوابم نمیداد...

انگشتهایش را در لا به لای انگشتهایم فرو برد... دلم تکان خورد، توجهی نکردم... چشمهایم را به روی فشار دادم... تصویر بهارک جلویم نقش بست، درد زایمانم زنده شد، مسکنهای تزریق شده ی درون سرم را دیدم و بعد از آن فقط سیاهی چشمهایم به سفیدی پیوند دستهای شاهین گره خورد و ساقط شدم....

\*\*\*\*\*

"شاهین"

چرخى به دورِ ميدانِ اولِ شهرِ زدم...

بايد چكار كنم؟

بايد چطور خيلى چيزها را به او بگم؟ اصلا چه لزومى دارد بگويم؟ بهارك!..

اى واى. بر من ... خدايا اگر بهارك را به آن مرد سپردى از دستِ آن مرد هم به ما برسان ... خدايا اين زن ذهنش آشفته ست، هيچ كس به معنایِ واقعى به يادش نيست.. دردش را نميداند ... حتى من هم چون عاشقش بودم، چون احساس مسئوليت نسبت به او دارم براى بهاركش نگرانم نه صرفا به عشقِ شخصِ بهارك... خدايا!! تو بزرگمنش و دانايى، تو انقدر بزرگى كه ذهنِ اين زن هنوز عظمتت را درك نكرده است، خودت را به او بشناسان، او نماز ميخواند اما با گريه، با ضجه هايى كه از زجرهاى جوانى اش در ذهنش نقش بسته است، او خيلى چيزها را به من نميگويد اما من مي فهمم... او در تمامِ خواستگارى ها جلوى خيلى از آنها قد علم كرد اما كتك فقط جوابِ علامتِ سوال هائيش بود، فقط ورنى و چرمِ كمربند جوابِ پرسش هائيش بود، چرا؟ چرا تمامِ غم هاى عالم بايد سهمِ اين زن باشد؟ چرا بايد تمامِ ابرها براى اين زن ببارند!..

براى بارِ بيستم تلفنش را بيصدا كردم، از تماس هاى خانواده اش.. اما خودش هم ميدانست تا كى؟

ميدانستم بيدار است... پس صدائش زدم...

\_كيوان؟

.....

\_كيوان پسر با توام؟

كيوان: كاش نيومده بودم...

\_بهارك پيدا ميشه...

كيوان: اگه نشد....

سمين غريد:

سمين: بايد بشه... نشه من

صدائش لرزيد....

نفس عميق سهم همه يِ ما از اين صحنه بود....

انگشتِ اشاره ام را به روى لبهايم گذاشتم...

\_هیسه... به زور دستهام خوابش برده...

صدای تلفن. پریچهر دقیقاً به روی نروم راه میرفت ...

بدون نگاه کردن. به سمتش خوب میدانستم خانواده اش هستند که بی قراری میکنند!...

چقدر بیصدا کنم و بیجوابی بگیرند؟ با اینکه حق را به پریچهر میدادم اما آنها الان در این موقعیت مستحق همچین برخوردی نبودند...

درست نبود من جواب بدم!! تلفن را به دست سمین دادم...

\_جواب بده..

بدون فکر کردن یا دید زدن شماره دستش را به روی لمس. تلفن کشید...

سمین: بله؟

چشمهای از حدقه بیرون زده اش را از درون آینه به خوبی دیدم...

هول شدم و به سرعت پایم را به روی ترمز کوبیدم... آب دهانش را قورت داد ... از تنش ماشین پریچهر به جلو پرتاب شد و چشمهایش را به تیره گی. شب داد...

سمین: حمید تویی؟

میدانستم مغزش در حال چرخیدن است ... تلفنش را از دست سمین دزدید...

پریچهر: نامرد بچه م و کجا بردی؟

....

پریچهر: صدای نحست و از تو گوشم قطع کن آشغال.. کم احترامت گذاشتم؟ کم به همه ی " لیلی " بازی هات " لالا" گذاشتم.. ای بی چشم و رو...

.....

پریچهر: بچه م کجاست، حمید...

اشکهایش میچکیدند قطره قطره از انتهای رد. گونه های برجسته اش...

پریچهر: حمید تو رو به مقدسات قسمت میدم..

تلفن را گرفتم، نگذاشتم مقاومت بکند ... میدانستم به من اعتماد دارد...

به آنی صدا را ضبط کردم و روی بلندگو به پریچهر سپردمش...

نگاهش به دنده ی ماشین قفل شده بود...

صدای خمار حمید و البته سر حال از پیروزی اش نشان از بودن بهارک در کنارش میداد...

حمید: پری... چند بار گفتم با داداشم روی هم ریختیم، میخوایم ببریم، اما تو پشت مبارکت و به طرف ما کردی...

محتویات بینی اش را بالا کشید...

همزمان چکیده ی اشک پریچهر دست وصل شده ام به دستش را تر کرد...

پریچهر: خفه شو نفهم...

روی دستهایم افتاد...

پریچهر: خفه شو بی همه چیز... بهارکم و از من بگیر...

روی زانوهایم افتاد...

پریچهر: خفه شو نامرد... تو بچه م و میخوای چیکار؟ تو بچه تو با یه مقدار پول بی ارزش عوض میکنی؟

حمید: بزار حرفم و تموم کنم... فکر نکن نفهمیدم با پلیس روی هم ریختین توی بی ناموس و خودم بزرگ کردم...

قسمتی از گوشت زانویم درون چنگال دندانهای پریچهر چنگ شد و من فهمیدم چقدر زجر را با همین دندان هایش به پاهای من واگذار میکند...

لحنش از تحمیل پُر بود.

حمید: پول و میدی دیگه؟

از همان زیر هم میدانستم التماس از صدایش میبارد... میتوانستم بغض صدایش را با ترازوی احساسم وزن کنم...

\_کجا؟

\_نه دیگه..ن..نشد...باید بریزی حسابم..

سرم تیر کشید... عصبی مویرگ های کناره شقیقه ام را ماساژ دادم...

\_تو فکر کردی من نفهمم؟ من بچه مو میخوام...پولو حضوری بهت میدم...

حمید: نه دیگه شما نصفش و میریزی حسابم، نصف دیگه شم دستی تقدیم میکنی  
کلافه بالا آمد ... یکی از دستهایش را روی سینه اش گذاشت و دست دیگریش را سد سیلاب  
اشکهایش...

\_من دیگه احمق تو نمیشم عوضی حیوون .... اون زن کیه که باهات هم دسته بی ناموس؟  
خندید... خنده ای که هر چهار نفر درون ماشین را عصبی میکرد...عصبی...  
حمید: چیه؟ حسودیت شده..

پوزخند کنج لبهای پریچهر جای خوش کرد....

حمید: پول و آماده کن...

تق....

تلفن را قطع کرد ... پریچهر مستاصل به بازوهایم چنگ انداخت ... پیاده شد...

دره ای به جاده وصل بود ... بریده بریده درک کردم، سرد بود هوای بیرون ... سرد بود....  
دور زدم و به او رسیدم...

با چنگهای یخ زده ام به دنبال خودم کشاندمش...

پریچهر: ولم کن شاهین بچه م رفت...مونسم رفت.. همه کسم رفت...

تکانش دادم ... طوری که از ترس افتادن خودش را عقب کشید ... لبخندی به لبهایم برگشت خورد...

\_برو .. برو و از اون دنیا آینده ی کثیف شده ی بچه تو ببین... برو و از اونجا اونو تو چنگال های  
کثیف باباش ببین... برو ... تو آزادی! ...

روی دو زانویش افتاد... من هم با او شکستم... من هم با او روی زانو افتادم... سمین بیرون آمد...

به آغوش کشیدش... دوخواهر بهم برگشتند... اشکهایش را به شال افتاده ی پریچهر هدیه داد... کیوان به  
بیرون چشم دوخته بود و شرمنده به نگاه نگران پریچهر خیره شده بود...

سری تکان دادم.. زانوهای تاه شده ام را جمع کردم... به سمت ماشین رفتم...

میخواستم داد بزنم... خدایا حالا که پیدایش کرده ام...چرا!...

\*\*\*\*\*

## "فصل هجدهم"

رسیدنمان به بوشهر به نزدیکی های صبح، ساعت ده به طول کشید....

طبق آدرسی که آقا مرتضی، " پدر شهروز " به ما داده بود، به خیابانی به نام " بُرج قدیم " رسیدیم، و بعد از آن به سمت آگاهی مرکزی شهر، جنب سینما فانوس این استان تغییر مسیر دادم....

طبق اطلاعاتم ساعت یازده، با وجوده تمام خستگی و بی خوابی در شب به محل مورد نظر " آگاهی " رسیدیم...

پریچهر را در ماشین گذاشتم تا اول خودم و کیوان به کارها برسیم...

با مردی به نام " قربانچی " آشنا شدم... حفاظت اطلاعات تحت حیطه ی کاری خودش بود... با آقا مرتضی تلفنی حرف زد و پریچهر را خواست...

پریچهر تمام چهره هارا رد کرد... نمیشناخت... گناهی نداشت، با تمام پاکی اش اسیر دستهای هیولایی به نام حمید شده بود... عکس بهارک به همه ی مامورهای اطلاعاتی و آگاهی و انتظامی تمام شهرستان های بوشهر اسکن شد و مورد تجسس قرار گرفت...

ناامید از هر جا به هتل دلوار شهره بوشهر پناه بردیم و تا عصر در آنجا سر کردیم....

مامورها مطمئن بودند که این خط "سیم کارت" تلفن هم در استان بوشهر فعال و به زودی میشود محل تماس را بررسی کرد ..

آقا مرتضی مدام به من دلداری میداد... برای هر دقیقه ام بهارک را دختره خودم حساب میکردم، برای هر دقیقه ام علی و اصغر را بچه ی در راهم میدیدم...

\_شاهین؟

کیوان بود... خسته و درمانده...

\_بله!...

کیوان: کاش دوباره تو بغلم بیاد...

حسرت او از درد پریچهر، لبریز تر بود...

لبخندی زدم تلخ، تلخ تر از اسپرسوی درحال جوش...

رفت ...

او هم حالِ حرف زدن نداشت... پریچهر را با مسکنِ نه چندان قوی ای به خاطره وجوده بچه ی درون بطنش و حرفهای آرامش دهنده ام برای بار هزارم به خواب دعوت کردم...

صدای تلفنش لحظه ای رها نمیشد... باز هم خانواده اش.. سمین هم خواب بود و نمیشد او را بیدار کنم... تلفن را به گوشم چسباندم و جواب دادم:

\_بله؟

صدای زُمخت حاج آقا امیری تنم را لرزاند... سعی کردم نفس های تئیش زایم را حس نکنم...

\_سلام آقای...\_

\_سلام جوون... پریچهر کجاست؟

دلم میخواست بگویم پریچهر حق داشت که نمیخواست هیچ کدام از بی مهری های اطرافیانش را ببیند .. بگویم حق داشت که نخواست روی شما را به عینه ببیند ... من که یک مردم با صدای مبهمتان قالب تهی میکنم چه برسد به دختری که با نحیفی بسیار در آغوش کتک هایتان پنهان میشده...

\_ایشون خوابیدن... سمین خانوم خواب بودن وگرنه جسارت نمیکردم جواب بدم..

\_مهم نیست بیدار شد خبرم کنه.. فقط...

تحکم صدایش تیره ی پشتم را بیدار کرد...

\_بفرمایید؟



\_بهارک چی شد؟

چه عجب..! علیک و صد دعا، جناب...

\_فعلا در تکاپوی پیدا شدنش هستیم...

نفس عمیق و با خداحافظی. سنگینی قطع شدن. تلفن اتفاقات. بعد را تشکیل دادند....

پریچهر غلت خورد... چشمهایش را از هم باز کرد و بلند شد... میدانستم تا بخواد موقعیتش را درک کند، کم کم چند دقیقه طول میکشد....

زنگ تلفن چرخش مغزش را زود تر انجام داد...

سراسیمه بدون توجه به من خودش را به تلفن رساند...

پریچهر: بله؟

\_ببین حمید من هیچ پولی و به حساب توی عوضی نمیفرستم .. تو یه لجنی...

روی دو زانویش خم شد... سرش را به مبل، چسباند و اشک ریخت ... کنارش نشستم ... نمیخواستم به این وضعیتش دامن بزنم اما جز این هم کاری نمیتوانستم انجام بدهم...

\_پریچهر؟

پریچهر: هیس شاهین هیس... خسته... دلم یه زندگی. آروم میخواد... بهارک و داره میفروشه حتی حاضر به حرفه.

به سرفه افتاد... به روی صورتم برگشت و حالا کمرش را به مبل تکیه داد...

محتویات بینی اش را بالا کشید.

پریچهر: حاضر نیست حرفهام و گوش بده نامرد....

اینبار تلفن. من کمره همت به زنگ برداشته بود...

شماره ی. آگاهی. اینجا "0771...." بود

\_بله قربان؟

\_سلام جناب خواستم بگم آماده بیاید در هتل تا بریم یه شهره مرزی. آبی که به کشور دبی جنس میبره... لِنج های باری میبرن به دبی، ممکنه این آقاهم بخواد با لنجهای باری به هدفشون برسن... ما تلفن و اونجا شناسایی کردیم ...

تلفن روی بلندگو بود و پریچهر، پروانه وار به سمت پالتویش رفت ... سرد نبود، اما گرم هم نبود...  
نمیدانستم خوشحال باشم یا ناراحت؟ اما خوب میدانستم این آرامش، آرامش قبل از طوفانی بیش نیست..  
آدمی نرمال با مغزی معمولی هیچوقت به این صورت موقعیّتش را ارزانی طرف قرار دادش نمیکند...  
خیلی زود فردی که باید با او به سمت شهری به نام " دیر " از توابع استان بوشهر میرفتیم، رسید تا ما  
را به همراه آن ون پلیسی که مربوط به آگاهی آنجا بود به مکان مقرر ببرد...

پریچهر سیل وار به سینه ی خودش ضربه میزد... حتی وقت خبر دادن به سمین و کیوان را هم  
نداشتیم، با یک پیام خبردارشان کردم و تلفن پریچهر بیصدا شد... نباید اجازه میدادم با حرفهای غیر  
متقربه اش حمید را از رفتنمان مطلع کند ... هرچند این قرار بوهای خوبی را به مشام انسان دعوت  
نمیکرد...

پریچهر: شاهین؟

به سمتش چرخیدم...چقدر دوستش داشتم...

\_جانم؟

پالتو را بیشتر به خودش چسباند .

پریچهر: ممنونم ...

لبخندی زدم و نزدیک تر به او نشستم ... با اینکه از رفتارهای اخیرش میترسیدم و طبق حرفه ام نباید  
به او نزدیک میشدم که نسبت به من حساس بشود باز هم نزدیکش نشستم....

ابروهایم را بالا انداختم.

\_بابت؟

پریچهر: داشتنت...

لرزیدم... از عشق بود؟ از گرمای درون حرفهایش بود؟ از سیل نهفته ی درون چشموهای آبی اش بود؟  
از صادقانه بیان کردن احساسش بود؟ از عاشقانه پرستیدن خودم بود؟ از دیوانه خواستش در آن اوج  
نباید خواستش بود؟ از چه بود؟ به راستی از چه بود؟

\_منم ممنونم...

مثل همیشه... مثل اخیر، طعنه ی کلامم را ندید... نشنید... حتی حسش هم نکرد... سرم را بالا گرفتم...  
قطره ی اشکی که میل به چکیدن داشت برگشت خورد...

به همین سادگی...

سربازی روی دو صندلی از من جلوتر نشسته بود، روی اتیکت لباسش نوشته بود "عباس زنده رودی"  
...

دوست داشتم مثل همه، از او هم بپرسم چند ماه خدمت هستی برادر؟ اما میدانستم فخر فروشیست آن هم به تمام قیمت ... پس به بهانه ی نه چندان بهانه ای پرسیدم:

\_ آقا عباس ...؟

تکان خورد، به چپ و راستش نگاهی انداخت.

\_ پشتت...

برگشت به پشتش ... صورت سبزه ای که با چشمهای گرد مشکی اش خیلی بانمکش کرده بود...

\_ اهل کجایی؟

سینه ای صاف کرد.

\_ آبادان...

به لبخندش با خنده ای گشاد پاسخ دادم.

\_ پس عینک ریبن ات کجاست برادر...؟

دستش را به سمت شلواره شش جیبش برد و از یکی از جیب های آن عینکی را در آورد... پرچهر نگران به سمت برگشت... لبخندی به سمتش زد...

\_ اینهاش کا " برادر.... "

لهجه ی شیرینش، صورت نمکی اش برای کیوان سوژه ی خوبی میشد...

با سر تایید کردم.

\_ خیلی آقایی ... میگم تا حالا رفتی این دیر که داریم میریم؟

دستی به کلاهش کشید ... به پایین کشیدش، چندین بار پیچ و تابش داد و دوباره به روی سرش جایش داد  
...

\_ آره رفتم .. بچه دزدها همه میرن اونجا .. با کشتی بچه رو، با لنجهای باری، قاچاقی میبرن دبی ... خیلی ساحلش باحاله .. اصلا به نمایی داره...

نفسش را فوت کرد..

\_اوف... جون ميده واسه ماهيگيري...

پريچهر رنگش پريد... با نگاهم آرامش را به دلش تزريق كردم، هرچند خودم بيشتري از او به دلم شور افتاد... خدا كند به زودي برسيم... خدا كند به موقع برسيم.. خدا كند بهار ك وجود داشته باشد...

انگار پريچهر هم به فكر من فكر ميكرد، نگران پرسيد:

پريچهر: چقد راهه؟

پسر سرش را پايين انداخت... حياي اين مرد ستودني بود...

\_يه دو ساعت و نيمي ميشه آجي...موردتون بچه دزدی بود درسته؟

پريچهر سرش را پايين انداخت... ميدانستم نميخواهد اشكش را آن جوان ببيند... دلم گر گرفت... سرخورده زمزمه كردم:

\_آره...

عباس خيلي راحت حرف ميزد، انگار نميداند غم بي بچه گي مادر چقدر عظيم است... چقدر...

\_من ميدونستم... چون قربان حكم تير گرفت...

پريچهر سرش را بلند كرد، با نگراني به چشمهايم چشم دوخت... سه سرباز جلويي هم حالا به سمت پشت برگشته بودند... بيشتري از اين خودنمايي جايز نبود... سرم را به سمت مقنعه ي پريچهر بردم و دم گوشش زمزمه كردم:

\_من نميزارم تيراندازي بشه... باشه؟

عمق اعتماد را درون گودي چشمهايم ديد... شايد هم عمق عشق را...

سكوت كرد، با نگاهش طوفان ناراحتي و غم را از دلم دزديد....

"پريچهر"

نمیدانستم این شهری که حتی تلفظش هم برایم سخت بود کجاست، نمیدانستم چقدر و چند کیلومتر دیگر تا بهارکم فاصله دارم ... فقط خوب میدانستم این بویی که ذره ذره مشامم را پُر میکند، این بویی که کم کم من را به سمتِ خودش میکشاند همان بوی بهارکه خودم است، همان بوی همیشه گی...

فقط دو روز بود که نداشتمش، اما برای من با دنیایی از دلنگی رفته و گذشته است ... او تنها میراث من از این زندگی اجباری ست... بعضی اوقات با خودم میگویم چرا اینطور شد؟ اصلا چرا بهارکم لکنت گرفتم؟ من مادر بدی بودم؟ من بد بودم که از پدرش دورش کرده بودم...؟ اصلا درست بود دورش میکردم؟

کاش هیچوقت آن قهر آخر به پایان نمیرسید؟ کاش هیچوقت از خانه ی پدرم برنمیگشتم ... کاش هیچوقت به خانه ی شهربانو برای طلاق نمیرفتم... اما نه...! من آنجا خیلی دوست های خوبی پیدا کردم... برادری " شاهین " که از پندار هم به من نزدیک تر بود... خواهره بزرگتری " شهربانو " که از مادر هم به من نزدیک تر بود... دوستی " کیوان " که از دوست هم به من نزدیک تر بود....

من دارایی هایی را داشتم که هیچ دارایی نداشت اما بدون بهارک هیچ نداشتم... هیچ...

\_ اینا اونجاست کا ( داداش ) ... این فروشگاه شون خیلی بزرگه اسمش " مطاف " ه ...آخره این جاده میرسه به اسکله ی لنجی ها...

به دست پسر دقیق شدم، نشانه اش را مستقیم گرفتم ... میدان خیلی کوچکی که به چهار راه وصل میشد .... با فرعی های خیلی زیاد و پیچ در پیچ...

صدای دلم اذیت ام میکرد... صدای نبض شقیقه ام را به بازی گرفته بود... دستهایم می لرزید... سرم سنگین شده بود ... نفس های بیش از حدم به زور از دهانم خارج میشد... نگاهم گیج و مَنگ به دنبال نشانه ای از بهارک بود... اسکله ای که سر تا سرش جاده ی گلی و بوی ماهی پر کرده بود، جاده ی منتهی الیه مارا ...

پیاده شدم... نگذاشتم کسی جلویم را بگیرد... حتی نگذاشتم شاهین دستهایم را بگیرد... نگذاشتم صدایشان به گوشم برسد... نگذاشتم تهدیدهایشان اذیتم بکند، نگذاشتم تصمیمم را عوض کنند، حالم را خراب تر کنند ... کفش های ورنی ام در آن شن های لب ساحل فرو میرفتند، حرکت موج ساحل ذهنم را مواجم را پُر از تلاطم بودن بچه ام کرد ...

زمزمه کردم..

\_بهارکم؟

باره دوم:

\_مامانم؟

بارہ سوم:

\_عمرم

بارہ چہارم:

\_ہمہ کسم....

صدایِ گریہ ی۔ بچہ ای کیف را از دستم انداخت...

انگار صدایی از پشت مجبور بہ ایستادنم کردم... نہ... من اشتباہ شنیدم...

\_لنگرو بردار جوون...

نہ.. من این حرف را موقع ی حرکت کشتی ہا میشنیدم... نہ برندار.... ہمہ کس۔ من آنجاست ...

تمام۔ زمزمہ ہایم فریاد شد:

\_نہ... بچہ م... زندگیم... نہ...

شاهین صدایم میکرد.. آن درجہ دار صدایم میکرد... آن سرباز صدایم میکرد... بہارک...! بہارک ہم صدایم میکرد؟

نہ... من باید بروم، بہارک من در خطر است، او تا رفتن فقط چند موج فاصلہ دارد....

شاهین: نہ... نرو پریچہر... خطر...

بقیہ ی حرفش را نشنیدم... دستم را بہ بدنہ ی کشتی یا همان لنجی کہ من بہ کشتی مشناختمش کشیدم کہ در وادی۔ راہ افتادن بود ... جلوی۔ راہم را مردی با سیبل ہای زمختش سد کرد...

لکنت گرفتم...

\_من..من...م.. بچم و میخوام...

ابروہای کلفتش را بہ ہم گرہ زد...

\_بچہ ت پیش من نیست کہ اومدی .. برو خونت ضعیفہ.

دستم را بہ سمت داخل کشتی گرفتم...

\_اون توئہ...

دستش را سد راہم کرد...

\_نیست خواهر .. نیست برو پی\_ کارت واسه ما در دسر نشو...

مقاومتش در برابرم اشک را درون چشمهایم جمع کرد.. نگاهم رنگِ غم گرفت... یعنی بهارک رفته بود؟ یعنی بهارک داخل این کشتی بود؟

چرا دیگر صدای شاهین نمی آمد؟

چرا دیگر کسی حامی ام نبود؟ میخواستم برگردم پشت... اما برنگشتم چرا که برگشتم چیزی را عوض نمیکرد، من هیچوقت حامی نداشتم... حالا هم اضافه اش...

صداها اوج گرفت... دور تا دور کشتی های سنگر گرفته در آنجا پر از سرباز شد...

زنی با دستهای بسته روبه رویم ایستاد... درست کنار کشتی بعدی...

دستهایش از پشت بسته بود و به دست مامور زنی با چادر و مقنعه ی سبز رنگش دستگیر بود...

صدایش مثل تفنگ، به جمجمه ام تیر خلاصی وارد میکرد...

\_ندیم بیا بیرون...

ندیم؟ نکند بهارکم؟ نکند حمید...؟ نکند راه را باید برگشت...! نکند سوال هایم بی جواب بماند... نکند!...

صدای شاهین می آمد، بچه ام دیوانه وار میکوباند، جسه اش به تازه گی گرد شده بود... دستم را به زیر شکم گذاشتم، روی تکه آجری نشستم... گرمی دستی روی شانه ام سنگینی کرد...

نگاهم بالا کشیده شد... به دو جفت چشم قفل شد... دو چشمی که تا اینجا هیچ چیزی کم نگذاشته بود... چشمهایش اشک داشت... آب داشت... چشمهایم آب داشت، چشمهایم اشک داشت، نگاهش خیس بود، نگاهش حرف داشت....

زمزمه کردم...

\_شاهین بچه م...

صدای حمید میکوبم کرد... صدای جیغ بهارک نای درون گلویم را از بین برد...

چشمم را تا آنجایی که جا داشت باز کردم... شاهین را کنار زدم... احساس کردم خونی از زیر پاهایم ریشه گرفت... آه علی اصغرم... نه پریچهر...! برو... این خون نیست آبی فرار از دریا بود...

نوای درونی ام حتی شاهین را هم پس زد... چشمهایم قدرت دیدن نداشتم... حمید اسلحه به دست، روی سر تنها دخترش ایستاده بود و روبه دختری که ندیم صدایش میکرد حرف میزد... اما من نمیشنیدم... اصلا درک نمیکردم... چرا لال شدم؟ چرا گر شدم؟

با تمام قدرتم تاه شدم... افتادم... دوباره دستهای گرم شاهین... روی دو زانو افتادم اما بلند شدم... دوباره پیش زدم روی اولین میله ی آهنی ضربه وارد کردم و داد زدم:

\_بهارکم؟

درجه داری داد زد:

\_خانوم نزدیک نشین لطفا؟

بی توجه به اطرافم داد زدم:

\_ندیم؟ ای خاک بر غیرتت... تو لایق اسم حمید نبودی... پست نامرد....

آخ.... دردم شدت گرفت... پیش زدم... لباس های صورتی بهارک اندوهم را دو چندان کرد... دویدم...

خون بود؟ آب بود؟ هر چه بود به او فکر نکردم...! فکر نکن پری... فقط برو....

چقدر آدم..! چقدر هیاهو!..

هرچقدر نزدیک تر میشدم، صدا مفهومی تر به گوشم میرسید....

حمید: به به پری خانوم...؟ حال شما ...

چقدر پیر شده بود... یعنی چقدر مصرف میکند؟ یک وعده؟ دو وعده؟ سه وعده؟ نه بیشتر از این حرفهاست... انقدری هست که غیرتش را به تاراج برده باشد... انقدری هست که پریچهر را جلوی عموم " پری " صدا کند... انقدری هست که بچه اش را وسیله کند... هست... با دُز زیاد مصرف میکند...

حمید: میدونی چرا اینجاایم؟ میدونی چرا صدامون و دارن همه میثنون....

بهارک زیر آن دو گلوله از تفنگ خودش را جابه جا میکرد... جوراب شلواری اش هنوز به پایش بود... نگاهش به من بود... با نگاهش التماس میکرد... دور تا دوره حمید پر از مامور بود... با نگاهم به چشمهای سرد و سختش دقیق شدم...

حمید: امروز مناقصه ی بابات بهم خورد... به خاطره دزدیدن نوه ش و گم شدن دختره ش همه رو بهم زد... به نفع ما شد ...

لباس بهارک را از پشت چنگ زد و تفنگ را رو به قلبش گرفت.

حمید: به نفع ما... به نفع من... تو اینجا باختی... بابات باخت... من پولدار بودم، اما پولم از اون بیشتر نبود، واسه همین عمری اون پولش و به رخ من کشید... حالا من میروم... هم دخترش و هم نوه ش...



بهارک اشک میریخت... نمیدانم؛ شاید من هم میریختم... نمیدانم شاید علی اصغر هم میریخت...

همه چیز را فهمیدم... حالم بیش از حد دگرگون بود.. بهارک اشک شد درون چشمهایم.. بهارک آب شد درون چشمهایم، بهارک افتاد و من افتادم... حمید فریاد میزد اما من نمیفهمیدم ... شاهین من را میفشرد... روی صورتم خم شد ... آب دهانش را قورت میداد و از ترس به صورتم سیلی میزد ... نگاهم رنگ غم گرفت... چشمهایم بدون هیچ قدرتی از جانبم بسته شد... پریچهر نرو.. صبر کن... بیشتر ببین.... بچه ات را برد... امید ات را برد ...

ببرد ... نمیبینی؟ من هم دارم کم کم جان میدهم.... کم کم تمام میشوم...

به همین سادگی...

\*\*\*\*\*

نوری چشمهایم را زد... انگار ضربه های پی در پی به صورتم میخورد ... عصبی شدم.. گره ای به پیشانی ام وارد کردم ... صدای شاهین را شنیدم ... اما چشمهایم نمیدید ... بستم، دوباره باز کردم، باز هم نمیدیدم ...

برای چند ثانیه نفس گرفتم و دوباره بازشان کردم... تار بود... لبخندی بی اراده روی لبهایم جای خوش کرد ... صدای خنده ی بهارک از کنارم تاری چشمهایم را برد ...

خواب بودم؟ بیدار بودم؟ رویا بود؟ حرف بود؟ سخن بود؟ حقیقت بود؟ اصلا وجود داشت..؟ حقیقت بود؟ پریچهر بلند شو، بایست... بهارکت اینجاست... پری بلند شو، همه کست اینجاست... پریچهر بلند شو، حمید نیست ...

از کجا بدانم که حمید نباشد؟ نیست...! نیست..! اگه بود نمیگذاشت صدای بهارک به گوشهایت برسد... نیست ...

بلند شدم....

انگاری که نه، حتما بیمارستان بودم...

سفیدی دیوار و این سِرْم وصل به دستم، همین حرف را به منطقم میزد....

روی تخت بیمارستان نیم خیز شدم...

نه خواب نبود، بهار کم بود که نگران به سفیدی دیوار بیمارستان تکیه داده بود و به سمت میدوید... دستهایم را بی اراده از هم باز کردم... نگاهم را بی اراده از هم باز کردم، لبهایم را بی اراده از هم باز کردم... باز کردم... همه ی اعمالم بی اراده فقط با اراده ی مادر بودن میجوشید...

میخروشید...

به سمت دوید... با همان لباس و جوراب شلواری اش...

وقتی بهم رسیدیم، وقتی کنارم خزید تازه فهمیدم خواب نبودم... تازه فهمیدم بیدارم و این رویا نیست...

با همان عشقش... درون آغوشم فشردمش...

بویش را به مشام کشیدم... بوی بچه ام نفتی شده بود... بوی آن کشتی کزایی میداد؟

آه... سوال داشتم... من باید بدانم چه شده است؟ من چرا اینجا باید خوابیده باشم؟ آخرین چیزی که به یاد دارم بسته شدن چشمهایم هست و بس... همین!..

با فشار دستهای بهار کم به دنیا هجوم آوردم....

دستهایش را فشار دادم... دستهایش نرم بود، مثل همیشه... گرم بود، مثل همیشه....

موهایش را ناز کشیدم... شلال و شلاقی بود، مثل همیشه، زرد و بور بود، مثل همیشه....

بردمش عقب، به چشمهای اشک آلودش نگاه کردم... دوباره به آغوشم فشارش دادم...

صدای "گومپ گومپ" قلبهایمان دیوانه وار میکوباند بهم تن هایمان را...

صدای بهارک آرامشم را بهم برگرداند...

بهارک: مامان عاشقتم...

به سمتش نگاه کردم... سرم را در آن خرمن موهای بهاری اش فرو کردم و زیر گوشش نالیدم:

من و داداشی ام عاشقتیم...

سروش را به سینه ام چسباند... بوی عطره تنش، تنه بی رمقم را جوشش بخشید... به چشم های خاکستری در اشک غلیانش خیره شدم و آرام دم گوشش نالیدم:

خوبی؟

سری تکان داد.

بهارک: تو خوبی؟

نمیدانستم این لکننت خوب شده است، مقطعی بود یا برای همیشه، هرچی بود من را شاد کرده بود ...  
پرستار وارد شد... چشمهای مشکی اش منحصر به فرد آفریده شده بود.. دستی به موهای بور بهارکم کشید.

\_سلامتی حالتون سر جا اومد یا نه؟

خندیدم.

\_خویم ممنون ...

دستش را روی نبض گذاشت و سرش را تکان داد...

\_سلامتی... کوچولو تون خیلی سعی کرد از این دنیا خداحافظی کنه اما انگار شما خیلی میخواستینش که بیشتر از این مقاومت نکردين و گذاشتین بی حالتون شما رو به بیمارستان بکشونه...

من هیچی از بعد از بد حال شدنم را نمیدانستم، پس با تکان دادنِ سر رَدش کردم ..

بعد از نوشتنِ یک سری موارد در کاغذِ اطلاعاتم او را آخر تخت رویِ جایِ اصلی اش گذاشت و با اشاره ای به بهارک او را به بیرون رفتن متمایل کرد...

هجوم بردم و بهارک را گرفتم..

\_نه.. بزارین باشه...

خندیدم.. انگار میدانست دلم در تلاطم رفتنِ برای همیشه اش گیر کرده است...

\_نگران نباشین اینجا امنه، در ضمن خالش اینجاست...

خاله اش؟ پریناز که تهران است...

بهارک دستی به رویِ گونه ام کشید.

\_مامانی خاله سیم سم " سمین " و میگه...

سری تکان دادم و گذاشتم برود ...

از پرستار پرسیدم:

\_تا کی اینجام؟

قامت شاهین نگذاشت پرستار جوابم را بدهد ... سری تکان داد و به پرستار گفت:

شاهین: خودم بهشون میگم شما به کارتون برسید...

پرستار چیزی نگفت و بیرون رفت ... بهارک دستی به روی دست بدون سرم کشید و با سرخوشی از کنارم فاصله گرفت، از درگاه در اتاق رد شد و رفت...

شاهین خسته شده بود... تکیده شده بود... نگاهش رنگ نداشت... اما باز هم لبخند میزد و من داشتم به این فکر میکردم که لبخندهای این مرد هم به اندازه ی خصوصیات دیگرش جذاب است...

کنارم روی صندلی نشست... دست هایش را دور صورتش گذاشت... نفس هایش را فوت کرد ...

تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم ... تمام خواصش را از حفظ بودم و میدانستم الان، فکرش مشغول است، فکری بدون فرجام...

\_شاهین؟

شانه هایش لرزید..... لبهایش تکان خورد، نه لبهایش نبود.. چانه های مردانه اش بود... الهی پریچهر!...

دروغ فریاد زد:

"نه ... دیوانه شده ای پریچهر؟ چه میگویی زن؟ آرام باش و به مغزت اجازه ی فرایند بده..."

\_شاهین؟

سرش را بالا آورد ... چشمهایش پر از اشک بود.. تمام گوشه های چشمش قرمز و رنگ گرفته شده بود، حالا فهمیدم به دنبال چه چیزی درون چشم هایش میگشتم، به دنبال محبت، توجه، چیزی که من را به خودش عادت داده بود ...

صدایش لرزش داشت، مثل چانه اش، مثل شانه های مردانه و قطور اش....

شاهین: اگه چیزیت میشد من... من...

سردرگم به دنبال واژه بود... و من سردرگم به دنبال حسش بودم...

سرش را بالا گرفت، به سقف اتاق چشم دوخت... به لبه ی تخت پاهایش را تکیه داد... دستهایش میلرزید....

نالان گفت:

شاهین: هیچوقت خودم و نمیبخشیدم...

\_خودتو عذاب نده...

شاهین: نمیتونم..

\_تو مقصر نیستی

شاهین: من گرفتارم

\_گرفتاره چی؟

شاهین:..... :

\_شاهین؟

شاهین: جانم؟

\_گرفتاره چی؟

شاهین: درد...

\_چه دردی...

شاهین: علاقه...

\_علاقه ی به کی؟

شاهین: یکی که به من فکر نمیکنه...

\_اون بی لیاقت ترین فرده.. تو بهترینی....

اشک درون چشمهایش شدت گرفت ...

بلند شد.... کناره پنجره ایستاد... دستش را به دو طرف پنجره قائم کرد... کمرش تاه شد ... روی دو

پای بی جاننش ایستادنش را قوی کرد...

شاهین: اون منو نمیخواد...

\_میخوای من بهش بگم...

سهمم از جوابش فقط یک نگاه بود...

نگاهی که پُر از حرف بود و حالا من گیج، در پیِ اینکه چه کسی شاهین را ربوده است؟ آگه برود چه کسی آرام کند؟ چه کسی به من بگوید نگران نباش، من در کنارت هستم؟ چه کسی بگوید، گریه نکن اشکهایت شیشه ی دلِ من است... من به خودم نمیتوانستم دروغ بگویم، شاهین منبع آرامشِ من بود... آن اتاقش منبع تسکینِ من بود... چطور باید از یادم پاکش میکردم...

\_شاهین کیه؟

لبخندی زد عمیق، به چشمهایم خیره شد و به سمت نزدیک ... ته تختم نگاهی به اطلاعاتِ پزشکی ام انداخت و سرش را پایین انداخت ....

نفس عمیقی کشید.

شاهین: وقتی افتادی حمید بی حواس شد و به سمتت دوید بهارک آزاد شد و به سمتِ من اومد، پلیس از غافلگیریِ حمید استفاده کرد و اونو بازداشت کرد...

\_شاهین اون دختر کیه؟

بی توجه به من ماند.

شاهین: حمید داد میزد، اون زن داد میزد اما منو بهارک سراسیمه تورو به اینجا رسوندیم ...

سرم را کج کردم ...

انکار نمیکنم که دوست داشتم بدانم چه اتفاق هایی در نبودم افتاده، و حالا چرا اینجا به سر میبرم؟ و چرا بهارک کنارم تنها چند قدم با من فاصله دارد؟ و چرا همه ناراحت شدند؟ اما این موردی که به تازه گی به مغزم فشار می آورد شاهین بود... او بیقرار بود... بی قرار....

\_چرا نمیگی؟

سرش را به سمتِ مخالف برگرداند و با پاهایش حرکاتِ بی هدفی را به رویِ زمین ترسیم کرد ...

شاهین: سمین و کیوان بعد از ما راه افتاده بودن و خودشون و به اینجا رسونده بودن اما متأسفانه هیچ جارو بلد نبودن تا من متوجه شدم یه تلفنم دارم که بهش نگاه کنم وقتی تو همون مجتمع که عباس میگفت همدیگه رو پیدا کردیم بهارک و و تو رو به سمین سپردم و خودم و کیوان رفتیم آگاهی... حمید و اون دختر به تازه گی عضوِ باندی شده بودن که مناقصه هایِ پدرت با کارخونه دارهایِ بزرگ و به هم میریختن و ازش سوء استفاده هایِ حیثیتی میکردن... اسم هاشونم حتی عوض کرده بودن... دادگاه و محاکمه شون تو تهران انجام میگره....

\_چرا باید بهارک و بدزده؟

شاهین: میخواستہ تو و پدرت و درگیر این موضوع بکنہ و نمیدونم شایدم میخواستہ بہارک و بیرہ...

\_چرا اینجا؟ چرا این مرز؟ چرا قانونی نرفته؟ بہارک کہ بچہ ش بودہ؟

شاهین: چون حدودہ خیلی زیادی مواد رو میخواستہ بیرہ دبی، نمیتونستہ ہم کنترل بہارک و بہ دست بگیرہ کہ حرفی نزنہ و ہم اینکہ جنس ہارو جاسازی کنہ...

\_چرا منو بہ اینجا کشوندہ بود؟

شاهین: میدونستہ میای ... اصلا هدفش این بودہ کہ بیای... اما اینقدر مواد پر کردہ بودہ قوہ ی۔ مالیخولیایی ش و کہ فکر میکرده راحت میتونہ فرار کنہ ... اونو فانی۔ این باند میدونستن....

سرم را تکان دادم... آخرین سوالی کہ شاید دیگر هیچوقت نمیپرسیدم را پرسیدم:

\_ممکنہ بمیرہ؟

حالا روبہ رویم قرار گرفت... بی قراری چشمہایش جای خود را بہ غم داد ... پوزخند زد، پوزخندی کہ تمسخرہ اش خیلی پُر رنگ بود:

شاهین: نہ... فقط زندانش کم طول نمیکشہ، تا کی رو نمیدونم....

نفسم را فوت کردم... دراز کشیدم... پتو را تا بہ روی سرم بالا کشیدم...

صدای قدم ہایش دور و دورتر میشد.. ترسیدم برود... پتو را پایین کشیدم... پشت در ایستادہ بود...

\_شاهین؟

شاهین: جانم؟

\_کی منو از اینجا میبری؟

شاهین: امشب...

\_میریم تہران؟

شاهین: نہ میریم خونہ ی۔ یہ دوستِ مہربون کہ اینجا رو بہ من نشون داد...

\_عباس؟

شاهین: نہ آقای مقدم...

\_باشہ...

شاهین... :

صدای در...

\_شاهین؟

شاهین: جانم؟

\_بهارک و میگی بیاد تو؟

شاهین: باشه.. فعلا دراز بکش...

صدای در ...

و!..

رفتن مقطعی. شاهین...

چرا حمید اینکار را کرد؟ چه وزنه ی دیگری را میخواست به روی نامردی اش تلمبار کند و بکشانند؟ او، من و خودش را روی سفید کرده بود به اندازه ی کافی...! باید چکار میکردم؟ باید با بهارک زندگی جدایی تشکیل میدادم؟ من دیگر حمید را نمیخواستم، دیگر نداشتمش...! دیگر نمیخواستم داشته باشمش ...

او خیانت کرد... به من، به خودش، به زندگیمان، به تاراج های از دست داده مان و به دست آورده هایمان...

او نامردی کرد... به من، به بهارک، به خانواده ام، به زندگی اش....

او دزدی کرد ... دزدی کرد از روحم، از بچه ام، از جسم و در آخر از مالم....

آب دهانم را از کراحتی هایش روی زمین انداختم و سرم را از وجودش برگرداندم... حالا که بهارک را داشتم، حالا که پسرم را داشتم، حالا که دوستهایم را داشتم میتوانستم زیباترین زندگی را بسازم...

پنجره نسیم هایش را پشتِ خودش قایم کرده بود....

نگاهم به سمتِ صدایِ در سُر خورد ...

سمین بود و بهارک ... دوباره آن صحنه ی خواهرانه های سمینی که از دوست بیشتر مایه میگذاشت... آن سیلیی که باید پریناز میزد را من از سمین خورده بودم، آن دستی که شاهین از آرامش روی دستهایم میگذاشت را من باید از پدر میگرفتم اما!...

با لبخندی آنها را به سمتِ خودم فراخواندم....



هر دو در آغوشم اسکان گرفتند ... با لبهای خندان و چشمهای گریان... سایه ای پشت در سنگینی  
میکرد... در آن شیشه ای که برئه ای از آن درون در بیمارستان به کار رفته بود شاهین را دیدم که بی  
هیچ پروایی به این صحنه زل زده بود ...

اما انگار ...

نه انگار؛ نه او حتما در فضای دیگری پرواز میکرد...

پروازی از عمق عشق!...

\*\*\*\*\*

## "فصل نوزدهم"

دستم را به بدنه ی ماشین تکیه دادم و سلانه سلانه به سمت در عقب راه افتادم... بهارک خاضعانه دستم  
را گرفته بود و با نوازش های کودکانه اش به من و برادرش میرسید ...

سمین با لبخندی کنارم جای گرفت و در را بست... اولین چیزی که از استان بوشهر فهمیده بودم سرد  
بودن هوای آن شهر به صورت خشک است .. یعنی سرمای آن مستقیم به استخوان نفوذ میکند و روی  
پوست خیلی تاثیر عمیقی نمیگذارد .. زانوهایم زوق زوق میکردند...

عجیب بود حال... خوشحالی و صف ناپذیری را داشتم ...

حضرت زینب درست دو روز قبل از رحلت امام حسین دخترم را به من برگرداند... پسرم را از سقط  
شدن نجات داد... او شیر زنی مسلمان بود و هست و خواهد ماند...

او عمه ای مادر به نام بود که با شیره ی خواهر بودنش، مهربانانه به بچه های برادرش رسیدگی  
میکرد... و سمین چشمه هایی از او را به همراه داشت ...

طبق حرفهای سمین خیلی حالم وخیم بوده و نیفتادن بچه ام به جز معجزه حکم دیگری نمیتواند داشته  
باشد....

کیوان خیلی خاضعانه در بیمارستان از من معذرت خواست و اقرار کرد: " دیگر از این اشتباه ها تکرار نمیکند " .... از آن جایی که من بی بهانه از نبود حمید و سایه ی کثیفش در زندگی ام خوشحال بودم و با توجه به اینکه هر کس دیگه ای جز کیوان هم بود بهار کم ربوده میشد اورا بخشیدم و حالا هر پنج نفر به سمت خانه ای میرفتیم که هنوز نمیدانستم آشنایی شاهین با آنها به چه صورتی انجام گرفته است....

خانواده ای اصالتا بوشهری با گرمای خونی ذاتی مخصوص جنوبی ها... خانواده ای با نام خانواده گی مقدم... فقط همین را میدانم...

ماشین در خانه ای ویلایی توقف کرد و همه پیاده شدیم ...

خانه ای با دری به رنگ آبی، نمایی آرام و دوست داشتنی ...

زنگ در خونه را به صدا درآوردیم و دقیقه ای بعد زنی با صورت دلنشین سفید پوست، ابروهای بالا رفته و چشمایی به گود نشسته، با لبهایی کوچک و بینی ای متناسب با صورت روبه رویم قرار گرفت.... ته چهره اش به چهره ام نزدیک بود... چادرش را به دور سرش پیچید و آن تکه موی رنگ روشنش را زیر آن پارچه ی قهوه ای رنگ پنهان کرد ...

دستهایش را به سمت گرفت و با لهجه ی شیرینش سلام کرد...

بی اختیار بوسه ای به دست های بوی پیاز داغ دارش زدم و تعظیم کردم ... دستی به سرم کشید و مارا به داخل فراخواند ...

با شاهین گرم و صمیمی احوال پرسى میکرد...

وقتی نشستیم شوهرش نبود... من مابین بهارک و شاهین نشسته بودم...

صدای خوردن یخ حس قدیمی بودن فضای این خانه را به خونم برگرداند... حس اینکه میتوانم سنتی قدیمی را در اینجا به چشم ببینم در روحم به چرخش درآورد... من به این سنت های دیر افتاده از تهران نیاز داشتم...

\_شاهین؟

سرش را به سرم چسباند. به چشمهایم نگاه کرد.

شاهین: جان؟

جوری حرف میزد که صدایمان بالا نرود...

\_اینها کی هستن؟

شاهین: این خاله اسمش بگم، شوهره ش راننده س... اون دو تا با ماشینشون تورو به بیمارستان شهر " کنگان" رسوندن، اینجا یه درمانگاه داشت که ما ریسک نکردیم و تورو به بیمارستان شهر مجاورش رسوندیمت... خیلی آدم های خوبین... همونجا که فهمیدن غریبیم شماره م و گرفتن و قسم دادن باید بیایم خونشون... میگفتن یه مراسم دارن که خیلی به روحیه ی تو میتونه کمک کنه..

پرسشگرانه پرسیدم:

\_مراسم؟

با سر تایید کرد وبعد با نگاهش به سمت آشپزخانه ی بدون اپن من را به خودم آورد....

سرم را برگرداندم و به سینی شربت آبلیمویی که جلویم گرفته بود خیره شدم... لیوانی برای خودم و لیوانی برای بهارک برداشتم و از من گذشت ...

\_دخترم بارداری؟

با لبخندی جواب دادم:

\_بله خاله جان....

برگشت به سمتم... لیوان ها را به همه تعارف کرده بود... دستش خالی بود ...

سینی خالی را روبه روی پاهایش گذاشت و خودش چهارزانو نشست.. دامن گل دارش را به روی میچ پاهایش کشید ...

\_بچه ت دختره یا پسر؟

صدایم نازک شد، حیای حل شده ی درون صدایم حالش را به جا آورد...

\_پسره... تازه یه هفته پیش بود که فهمیدم، به دلم افتاده پسر... مطمئنم...

خندید... خنده هایش انسان را آرام میکرد....

چهره اش خیلی مهربان بود... حسی خاص به این زن داشتم... بله..! دقیقا بهترین اسم برای این اسم خاص بود..... " خاص"

این خانومی که به قرین چند ساعت به خاله بگم من تبدیل شد اسطوره ای از زن بودن بود....

بعد از گفتگوی چند ساعتی با او فهمیدم من هیچ زجری در برابر او نکشیدم، من هیچ سختی در قیاس با او ندیدم....

از زجرهایش گفت؛ از بیگاری هایی که در دوران بچه گی مادر و پدرش، برادر و خواهرهایش از او میکشیدند؛ از یواشکی بیرون رفتن هایش و صاف کردن کتک های پی درد پی که به سر و صورتش وارد میشد ...

از دو بار ازدواج کردنش و حالا خوشبخت بودنش با این مردگفت...

گفت از این که ده سال از این مرد بزرگتر است اما مشکلی ندارند ... گفت از درک و شعور و من گفتم از نبوده فرهنگ در دل بعضی از مردم شهرهای بزرگی که من را به اینجا کشاندند ... من ... زنی در سن سی سالگی اش، اوج خواستن های زنانه اش ... اوج محبت های جوشان و خروشان ... گفتم از حمید، گفتم از پدر و مادر، گفتم از پریناز و خودم، از پندار و مرگش ... از دلم و دل بهارکم ... گفتم و گفتم ... گفتم تا ساعت را دیدم ...

ده شب ...

شام شب، " کوکو سبز " ای که من را به یاده مادر جان خدا بیامرزم انداخت، به یاده پنداری که با یاد کردنش گره ای را به ابروی شاهین دعوت کردم، به یاده حسامی که سیگرمه های سمین را در هم کرد ...

و در آخر سکوتی که بهارک را به خواب بُرد ...

وقتی مقاومت های گفتنی اش به اوج رسید، وقتی فهمیدم سرطانی، آن هم از نوع خونی را پشت سر گذاشته خراب شدم ...

تمام شدم ... دستی روی دلم کشیدم ... علی اصغر را نوازش کردم ...

وقتی فهمیدم شفایش دکتری نبوده و امامی بوده، وقتی فهمیدم مداوایش پزشکی نبوده و معنوی بوده حض کردم ...

حالا من ایمانم را هم در مقابلش هیچ نمیدیدم ...

من را به مراسمی دعوت کرد، مراسمی که جایگاه شفایش بود ... آن مراسمی که ما پایتختی ها نمیشناختیمش ... مراسمی که بالا شهری ها ندیده بودنش ... نمیدانم ... شاید من هم نمیدیدمش ...

میدانستم هرکسی به جز من در تهران کار دارد اما همه من را یاری کردند و منوال این سفر بر این شد که دیرتر برویم و مشکلی پیش نیاید ...

دلم میخواست مراسمشان را ببینم ... آن مراسمی که روز بیست و هشتم صفر برگزار میشد ...

آن مراسمی که مصادف با رحلت پیامبر "ص" انجام میشد، آن مراسمی که مهمان مخصوصش حضرت محمد ((ص)) بود ...

بنابراین از او خواستم من را به آن مراسمی ببرد که شفایش داد...

بروم و بهارکم را ببرم تا شفایش بدهد ... تا به زندگی برگرداندش ... تا بهارکم قشنگ حرف بزند ...  
صدا بزند ... داد بزند... بدون لکنت... بدون دست انداز... بدون جا گذاشتن... هر هجا از یک کلمه...

آن شب خواب به چشمه‌ای نیامد، اما خوب کابوسی هم نبود... هر چی که بود امید بود... دیگر از نبوده  
حمید ناراحت نبودم ... دیگر از رفتنش دلگیر نبودم... دیگر از نبودش گریه ام نمیگرفت... فقط آمدن و  
رفتنش از زندگی ام برایم تجربه ای خاص شده بود... اینکه هر مردی ارزشِ محبت را ندارد ... هر  
مردی ارزش در اختیار گذاشتنِ خودت را در برش ندارد ... هر مردی مردِ ایده آل نیست... هر مردی  
مردِ زندگی نیست... هر مردی پول شناس نیست... هر مردی زندگی شناس نیست ...

بیداری؟

روی پله های دم ایوان خانه ی ویلایی این شهر احساس رویایی را داشتم که تمامی نداشت...

سنگینی تنه شاهین در کنارم به فاصله ی یک قدم را احساس کردم...

جواب دادم:

آره...

به تیره گی شب دقیق شد... نفس عمیقی کشید...

شاهین: منم بیدارم...

لبخند زدم... بی اراده...

میدونم...

شاهین: خوشبخت... خوشبخت...

به سمتش برگشتم، طوری خیره نگاهش کردم که معذب سرش را پایین انداخت و من داشتم به این فکر  
میکردم که این مرد چقدر معذب بودنش هم تحسین برانگیز است...

چرا خوشبختم؟

شاهین: که میدونی...

یعنی اینقدر دوستت داشته؟

شاهین: بعضی اوقات آره...

\_شاهین؟

به سمت برگشت... پیراهن جذابی به تن داشت، این پیراهن رنگ تاریک مردانه تر نشانش میداد...

شاهین: جانم؟

\_دختر رو میشناسم...؟

اینبار معذب نشد و من به این نتیجه رسیدم که شیطنت هایش هم جذاب است...

شاهین: خیلی دوست داری بدونی...؟

سرم را تکان دادم و پاهایم را روی هم انداختم...

\_آره خوب...

تایی از ابرویش را بالا انداخت.

شاهین: پس با رفته شمال مون از این راه موافقی؟

ابروهایم را در هم گره زدم... معادله بود؟ بیست سوالی بود؟ چرا این همه نقشه برای گفته اسم یک دختر؟

\_چرا باید بریم شمال؟

شاهین: چون میخوای بدونی طرف کیه؟

\_شمالیه؟

شاهین: قرار نشد کنجکاوی تو اینجا بکنی... بریم شمال همه چیزو میدونی.. باشه خانوم؟

دلم لرزید و داشتم به این فکر میکردم با آمدن آن دختر در زندگی اش پریچهر حذف میشود یا خیر؟؟؟؟

سفر شمال را دوست داشتم... آن هم با شاهین و سمین... با بهارک... با کیوان... فکره بدی نبود... میتوانست قشنگ باشد، میتوانست از تهران و حمید دورم کند... باشه را به او گفتم و هردو به سمت جاهای پهن درون اتاق هایمان رفتیم...

بهارک را بوسیدم و به فردای فرداهایم فکر کردم....

\*\*\*\*\*

هر چه به آن مکان مقدس نزدیک تر میشدم دلم بیشتر شور میزد ...  
بهارک را با لباس بافتنی گرم به رنگ قهوه ای و با کلاه و دستکش همرنگ هم آماده اش کردم...  
برای اولین بار در سیمتِ مادری بهارک چادر پوشیدم ...  
اینبار نه از روی اجبار بلکه از روی عشق پوشیدم...  
اینبار نه از روی نفرت بلکه از روی عشق روی سرم کشیدم...  
اینبار نه از روی بغض بلکه از روی مرحم روی دلم گذاشتمش...  
صدای قلب بهارک دیوانه ام میکرد ...  
نمیدانست به کجا میرود، فقط میخواست برورد...  
میگفت :

در این دو روزی که اینجا بوده ایم و مزاحم خاله بگم شده ایم، مرتب خواب یک مرد با قبای سبز را  
میدیده است....

میگفت: یعنی میشود زبانه خوب شده باشد؟

میگفت: یعنی میشود دیگر صدایم نلرزد؟

میگفت: آن مرد صدای پاهایش سنگین بود.

میگفت: صدای دستهایش آرام بود...

میگفت: یعنی آن امام زمانی که در تلویزیون میگویند همین است؟

میگفت: چهره اش نورانی بود...

جواب مادر به بهارک فقط لبخند بود...

فقط آهی که از پاکی دل زجر دیده ی دخترش میکشید....

خاله بگم دستگیره در را گرفت و به تاخت و تاز درآورد...

پیر زنی با عبای مشکی جلوی رویم پدیدار شد ...

صورتی استخوانی، چشمهایی مشکی که رد سورمه خطش را پوشانده بود....

نگاهش سفید و دستهایش یخ بسته بودند ...

خانه ای بزرگ به وسعت دل صاحب مجلس....

پرده های یا حسینی که با پنس به تمام دیوارهای سالن چسبانده شده بود، پرچمهای یا ابوالفضل که دیوارهای آجری را پوشانده بودند ...

این خانه ی بوی محبت میداد... بوی عشق میداد ... بوی خواهرانه ی از ته دل میداد... بوی " دستت درد نکند " های واقعی میداد... واقعی....

لحظه ی جدایی شاهین من را به جایی ساکت کشاند و آرام گفت:

شاهین:مراقب خودت باش ...

با لبخندی به او این اطمینان را دادم ....

شاهین و کیوان را به قسمت مردانه ی خانه هدایت کردند؛ من و سمین و بهارک هم به همراه بگم خانم در اتاقی بزرگ که پذیرایی شان آنجا صورت می گرفت بردند...

کور شدم و فقط یک چیز را در این مجلس دیدم ...

کور شدم و تو این همه وسعت از زمین خدا فقط یه چیز و دیدم...

کور شدم و از گذشته ام تنها مهره ای از تسبیح های پدرم را دیدم، فقط چشمه ای از دریای بی کران خدا را دیدم...

گهواره ای از علی اصغر امام حسینی را دیدم که خودمان را به آب و آتش میزنیم تا بتوانیم فقط داغ زینب را درک کنیم....

گهواره ای که دور تا دورش را از پارچه های زینتی پر کرده بودند، گهواره ای که عروسکی به نماده علی اصغر داخلش خوابانده بودند ....

به خدای احد و واحد چیزی نگفتم، به خدای محمد چیزی نگفتم، فقط دیدم بهارکم بی اراده و غریزی، بی اراده و بی تامل به سمت گهواره رفت ...

سرش را روی طاق گهواره گذاشت و با لبهای قرمزش بوسه ای به روی آن مرحم دل زد...

لبخند زد....



خودش را به درون آن گهواره انداخت .... پاهایش از ته گهواره بیرون زد... گریه کرد و گریه کردند جمع ... لبخند جمع شد....

گریه کرد و گریه کردم....

گویش بوشهری را نمیدانستم فقط میدانستم تعجب تمام ستون بدنشان را فراگرفته است .. طول و عرض اتاق پر از عکس و فیلم برداری شد....

تمام اتاق پُر از عطره گل حضرت محمد"ص" شد، پر از عطره گل امام زمانی شد که غیبت کبری اش همه ی ما را می آزارد...

بله ... بهارکم شفا گرفت... بهارکم خوب شد... بهارکم شفایش را گرفته بود، فقط برای ادای احترام آمده بود ....

بهارکم نالید و شانه های بچه گانه اش لرزید.. بهارکم نالید و گلوها بغض کردند...

بهارک: سلام آقام... سلام بابا... من بابا ندارم تو بابام شو... بابای من بده... منو میدزده... اون منو زد... ببین این جای سیلیشه... آقا من بابا نمیخوام فقط یه چیزی میخوام... میخوام مامانم بخنده، میخوام دیگه گریه نکنه... آقا مامانم خیلی خوبه... داره داداش برام میاره... داره منو آبجی بزرگه میکنه... آقا تو بزرگی... تو بودی که من الان حرف میزنم.. من اونوقتها یه بابا رو تو خیلی وقت میگفتم... اقا، اقام باش... اقا...

هق هقش نگذاشت حرفش را کامل کند... میدانستم میبیند، آن مردی که جلویش قد علم کرده را....

میدانستم دلش پُراست، پس سکوت کردم ...

مردها آمدند ... هیاهوی جمع شدت گرفته بود....

شاهین بود ... کیوان بود... مردم بودند ...

شانه های بهارکم با آن رنگ قهوای پر تر شده بود... موهایش را زیر کلاهش پنهان کرد.

بهارک: آقا مرسی.. من خوب شدم اما هیچ نی نی رو مثل من مریض نکن.. خوبشون کن.. اونا بابای خوب دارن...

بغضم ترکید.. شانه هایم مستقیم در چنگال شاهین فرو رفت... صدایش نمیرسید فقط نوازش میکرد، اصلا او فریاد نمیزد... فقط مثل همیشه آرامش میداد، مثل همیشه....

شاهین: پریچهر آروم... چیزی نشده ... پریچهر من انجام...

پنهان شدم مابین آن منبع آرامش.... صدایم به حلقم نمیرسید... صدایم حتی به گوش خودم هم نمیرسید ....

درون خودم داد زدم " خدایا ممنونم "

انگار حمید طلسمی بود که با شکستش همه چیز داشت عالی پیش میرفت ...

زندگی ام، بهارکم، حالا علی اصغر درون بطنم...

سفره ای گسترانیدند به پهنای زمین... پر از آش زرد و آش رشته... نخود گرم و خرماي اصل.  
بوشهر....

بهارکم سرمست میخورد و به آن گهواره چشم دوخته بود...

حرف نمیزد؛ میترسید دوباره لکنتش به او برگردد ... میدانستم اما نمیخواستم از طرف من اجباری باشد  
... میخواستم هر چه هست به اراده ی بچه گانه ی خودش باشد، میخواستم مستقل از فکرش به زبان  
بیاید...

دستم را به کیفم بردم، بسته ای پول درآوردم، به صاحب مجلس دادم و از او خواستم هر سال مقداری پول  
را که برایش میفرستم را برای موجبات گهواره خرج کند ... هزار بار دعای خیر برای خانواده ام کردم  
وچقدر این دعاها به من میچسبید... چقدر تا زیر پوستم رسوخ میکرد... چقدر واقعی بود، چقدر از ته  
دل بود، چقدر دروغ و ریا درونش جایی نداشت، چقدر من این دعاها را میخواستم... چقدر تشنه ی این  
زیبا دعا کردن ها بودم...

نماز ظهر را که خواندم، همونجا سر سجاده ام دراز کشیدم... جوراب نازک رنگ پایم اندیتم میکرد...  
درشان آوردم... تازه رگ های باد کرده ام را دیدم... بهارک کنارم خوابیده بود... جای خوابش را درست  
کردم، به سمین که مشغول تمیز کردن وسایل درون کیفش بود گفتم:

\_کی میریم؟

سرش را به سمتم چرخواند...

سمین: پری چقدر ورم کردی؟

\_میدونم... چیزی نیست سره بهارکم همین حال و روزم بود، یادت نیست...

سمین: آره اما سره ماه های آخر نه ماه چهارمت...

سری از ندانستن تکان دادم.

\_چه میدونم والله.

تلفنش را درآورد و بعد از قطع کردنش که حالا مطمئن بودم شاهین بوده است، گفت:

سمین: یه ساعت دیگه را میفتیم...

بهارک را ناز کردم.

\_باشه.

سمین: میگم پری بریم شمال زشت نیست..؟

مرموزانه نگاهش کردم.

\_تو چرا تا اسم حسام میاد سرخ و سفید میشی؟ چرا همه ازش بد میگی؟ مگه خودت نبودى منو بردی پیشش؟

رنگش باخت، اما زبانش بُرد...

سمین: نه بابا تو چته به همه چیز شک میکنی...؟ من فقط خوشم نمیاد مزاحم باشم..

\_الان نیستی؟

سمین: چرا اما اینجا، الان، متعلق به امام حسینِ نه فرده خاصی...

حرفش پُر معنی بود ..

فقط لبخند زد ..

به حسینی که سفره اش جهان را سیر کرد...

\_نه عزیزم مشکلی نیست... میریم و مشکلی ام پیش نمیاد...

سری تکان داد، اما معلوم بود گیج است... من دوستم را میشناختم، به رفتارهایش شک داشتم اما به خودش اطمینان، پس سکوت زیباترین جواب برای هر رفتاری از جانب او بود...

صدای طبل و سنج از حیاط، خونه را پر از صدا کرد...

این صدا را میشناختم، از کانال استانی این شهر، همان شب که رسیدیم در حد چندیدن دقیقه دیده بودم و دوست داشتم این صحنه را از نزدیک ببینم...

بهارک را به سمین سپردم و به دیدار این سبک از شگفتی های بوشهر رفتم.

پشت آن در حس هایی بود که تا به حال تجربه نکرده ام، آن حیاط پُر از نخل و دسته های عزاداری با طبل و سنج های به دست جوانان پر شور من را به یاد صحرای کربلا انداخت .

به یاده آن صحرا که قطره ای آب حسین را به زندگی برمیگرداند ..

بی اراده گریستیم.

گوش دادم...

آنجا کربلا و دل همه حسینی بود....

جسمی کنار پاهایم به زانویم چسبید...

به سمتش برگشتم. بهارک بود. چشمهای پُف آلودش خبر از خواب پریدنش را میداد. سرش را نوازش کردم و به قامتش چشم دوختم.

انقدر محو صدا بود که حرکات من را حس نمیکرد.

این هیئت را دوست داشت. با آن ها همخوانی میکرد. بعضی وقت ها با حرکت دادن به پا و کمرش میخواست مثل آنها حرکت کند، اینجا من به این حقیقت رسیدم که چقدر بهارکم خانوم و سالم وار میتواند زندگی کند ... پس خدایا هزار مرتبه " شـــــــــــــــکر "

\*\*\*\*\*

آب پشت سر ریخته ام، برای اولین بار احساس مهم بودن را به من داد.

نگاه های پشت سرم بود، نگاه هایی از سر دلتنگی با چشمهای مغموم خاله "بگم" ی که خاله بودن واقعی را به دهانم چشانده، برای اولین بار احساس آدم بودن را به من نسبت داد.

این احساس را پیدا کردم که پریچهر، اینبار نمیخواهد با پول حرف بزنی، اینبار فقط باید با دل و احساس حرف بزنی. فقط همین.

بهارک مدام حرف میزد و جو ماشین را زیبا میکرد.

دلی سرشار از محبت را به همه ارزانی میکرد.

برای بار نمیدانم چندم پدرم زنگ زد و من دکمه ی رد تماس را فشردم. من حقم این نبود که پشت تلفن، با تنها حامی ام، یعنی شاهین، کسی که برادرانه پشتم را نوازش میکرد بد رفتار کنند و حتی تلفن بی ارزشی را به روی محبت های او قطع کنند و فخر بفروشند به حاجی امیری بودنشان.

من دخترشان بودم....

کاش یک ذره، فقط یک ذره یاد می‌گرفتند من یک دخترم، از جنس. احساس، از جنس. بودن، از جنس لمس. دست های پدر روی. سرش، از جنس ماندن های زیبا.

کاش میدانستند دلم، یک دل پر از تلاطم های ناب و دخترانه است... من جسمی نا باکره دارم به عکسش دلم باکره ست... دست نخورده و بکر... دلی که فقط احساس مادر بودن را چشیده، نه عاشقانه مردی را پرسیدن...

من عاشق حمید نبودم فقط معتادش بودم... عادت داشتم به مردی که از کار برگردد و من مادرانه یا زنانه غذایش را به دهانش برسانم و او حض کند از دست پخت مادرانه ی همسرش، شروع کند به تعریف و تمجید....

و من بر بال آسمانها شروع به پرواز کنم و از صدای فرشته های غرق. در شادی مغروق بشوم...  
بله... من خودم را به کم بودن وفق داده بودم... ولی خواسته یا ناخواسته من به دست کسی افتاده بودم که بدبختانه برای او زیادی بودم... طوری که برای معده ی زندگی اش زیادی شدم و با بالا آوردن. محتویات. خوشبختی اش همه ی ما را غرق. تباهی خودخواهی اش کرد....  
من، خودش، بهارک، و حالا علی اصغر...

جاده ها کویری نبود، گرم نبود، سرد بود و پاییزی... پاییزه. آبان ماهی که جای خودش را به آذر داده بود....

ماه صفر تمام میشد و ما همزمان با پایانش به شمال میرسیدیم... به پیشنهاد شاهین هیچکس تهران نمیماند و از همان راه بدون توقف به سمت ساری حرکت می کردیم....

نمیدانم چرا احساس می‌کردم می‌توسد... نمیداند به چه کسی و چه چیزی چنگ بیندازد تا حرفهایش را تمام و کمال گفته باشد....

احساس می‌کردم دیگر روح نیاز به درمان ندارد... باید این مسئله را به شاهین می‌گفتم، شاید او هم همچنین احساسی داشته باشد....

تنها بهانه ی من برای دیدار با شاهین همین جلسات بود، اگر نشود و نروم دیگر چطور با او دیدار داشته باشم؟؟؟؟

نه نمی‌گویم... من می‌ترسم از بی‌حالی، از بی‌برادری. دوباره... من احساس بدی دارم از نبودنش در کنارم... من به بودنش عادت کرده‌ام... من شاهین را مثل پندار می‌خواستم....

شب شده بود و ما هنوز در راه بودیم...

کیوان خوابش می آمد و من بیدارتر از هر بیداری ... از من خواست جایمان را عوض کنیم، او بیاید عقب و من بروم جلو.

بهارک سرش را روی شانه ی سمین گذاشته بود و دستش را در دستهای من گره داده بود. شاهین غرق فکر بود، طوری که کیوان صدایش کرد اما...! اما او متوجه نشد...

من صدایش کردم...

\_شاهین؟

شاهین: جانم؟

ابرویی بالا انداخت.

کیوان: خدا شناس بده... هیچی داداش، میگه بزن کنار تا اون بیاد جلو و ما بریم عقب کمی بخوابیم. خندیدم.

\_تشریف بیارین

خمیازه ای کشید و پیاده شد.

کیوان: میاریم آجی، میاریم.

جَاهایمان را تعویض کردیم و شاهین دوباره پاهایش را به پدالِ گاز پیوند داد.

حرفی نزد. روی صندلی دراز کشیدم ...

فضای ماشین را با گذاشتنِ همان آهنگِ بدون کلام، از سکوت درآورد.

بعد از طیِ مسافتی که از خواب بودن تمامِ اعضایِ ماشین اطمینان حاصل کردم، احساس کردم شاهین عصبی رانندگی میکند. احساس کردم، احساس خوبی از نشستَم در کنارش ندارد. احساس کردم اضافی ام. احساس کردم من را اینجا، الان، در این موقعیت نمیخواهد... احساس کردم... نه!...

اصلا نمیخواستم هیچ احساسی با من باشد. لعنت به هر چه حس، هر چه حس که به زن ها ششَمش را هم اضافه کرده اند.

نباید اراده یِ مغزم را به احساسم بدهم...

دستم را به داشبورد پیوند زدم و به این ترتیب جای تکیه گاهم را نرم ساختم. به سمتش خم شدم...

به رسم عصبانیت همیشگی پره های بینی اش باز و بسته میشد...

\_شاهین خوبی؟

سرش رو به جاده بود... زمزمه کرد.

شاهین: دستت و بزار روی دنده....

متعجب پرسیدم:

\_چی داری میگی؟

شاهین: دستت و بزار روی دنده میگم...

با ترس، چشمهایم را بستم...

روی جایی که نشسته بودم، دراز کشیدم..

دستم را به روی دنده گذاشتم و به سمتِ شیشه یِ سمتِ خودم با چشمهایم چنگ برداشتم.

\_چرا باید بزارم؟

به سمتم خم شد... طوری که تعادل ماشین میتوانست به راحتی از دستش خارج بشود...

شاهین: آخه لعنتی فکر میکنی منه نامرد آرامش نمیخوام؟ مگه من آدم نیستم...

نفسم بند آمده بود... سیاهی شب و این آهنگی که با نت های پیانواش روح آدم را نوازش میبخشید اما کوبنده، دلم را سیطره یِ این حس ها می انداخت.

ضربان قلبم که نمیدانستم از برادرانه دوست داشتن شاهین است یا چیزه دیگری ..

نگاه های تیز و بُرنده ای که نمیدانستم متعلق به من است یا دختری دیگر....

دستهای گرم و آرامی که نمیدانستم مُسکن من است یا کس دیگری....

الان، در این شرایط لکنت بهارکم را درک میکردم ... چرا صدایم در نمی آمد... چرا نمیتوانستم نفس بکشم... پریچهر نفس بکش، تو الان آزادی، از حمید، از بدی های این دنیا، نفس بکش...

صدایی از درون فریاد زد آرام باش... چقدر این صدا به صدای شاهین شبیه بود...

شاهین: پریچهر؟

به سمتش برگشتم...

نفسم برگشت... لکنتم پایان پیدا کرد ....

\_ب..بله؟

نمیدانم چرا نگاهم نمی‌کرد... نمیدانم چرا دیگر تخم چشمهایش را نمیتوانستم ببینم...

شاهین: هیچوقت از پیشم نرو...

این حرفهای دوگانه چه بود؟ این همه گجی و مبهمی برای چه بود؟ این تکرارهای نفهمیدم چه بود؟  
پریچهر بپرس چرا؟ بگو این حرف ها چیست که تحویل میدهی؟ بگو منظورت چیست؟ بگو از گفتن این حرفها چه منظوری داری...

دهانم چرخید به حرکت درآمد و لعنت به این زبان که فقط نالید:

\_باشه...

دستهایی از پشت گردنم را چسبید...

دستم را بی اختیار از زیر دستهای شاهین بیرون کشیدم... در آن تاریکی کسی از هدف من آگاهی پیدا نمی‌کرد...

برگشتم ببینم کیست، که صدای بهار نُقل گوشم شد...

بهارک: سلام مامانی؟

چشمهایم از لذت بسته شد.. سرم را به طرفش چرخاندم.

\_سلام عمره مامان... سروصدا نکن خاله و عمو خوابن...

کناره گوشم نالید:

بهارک: خاله و کیوان... من به کیوان عمو نمیگم چون خودش گفته باید به اسم صدام کنی...

صدای خنده ی شاهین باعث شد به سمتش برگردم... چشمکی محسوس به من زد و روی صحبتش را به سمت بهارک داد، آن هم در حالی که چشمهایش معطوف به جلو بود.

شاهین: اونوقت من که کوچیک تر از اون لنده هورم باید عمو صدام کنی دیگه؟

بهار لحظه ای به فکر رفت و بعد سرش را تکان داد و با حالت بچه گانه ی خاص خودش گفت:

بهارک: حتما دیگه... آره.. اینطوریه...

من و شاهین هردو باهم خندیدیم...



بهارک کمی این پا و آن پا کرد. سردرگمی تو چهره اش بیداد میکرد.

بهارک: عمو؟

شاهین ضربه ای آرام به روی فرمان کوباند.

شاهین: جانِ عمو؟

بهارک: لنده هور چیه؟

شاهین قهقهه ای محکم زد.

شاهین: یه موجود خیلی زیبا و مهربونه...

بهارک سری تکان داد و دوباره به جای اولش برگشت...

بچه ام همیار پلیس بود و نمیخواست بیشتر از این راننده و همراه کناری راننده را اذیت کند...

\*\*\*\*\*

## "فصل بیستم"

از ساری تا رامسر بدون ترافیک یک ساعتی راه بود اما حالا که ترافیکی به سبب روز تعطیل بودن در جاده به راه افتاده بود، تمام معادله هایمان را بهم ریخته بود و با این حساب حتما دیرتر از وقت ناهار میرسیدیم و من شرمنده ی آقا حسام میشدم....

از شمال نگفتنش بهتر است، چرا که آمدن اسمش با تمام شدنش یکیست ...

بهار و زیباییِ قلمِ خداوند در این خطه بیشتر به عمقِ مردمکِ چشمِ انسان می آید... دشتی پر از آب و علف، درخت هایِ سر به فلک کشیده و در هم گره خورده، همان درخت هایی که بی اختیار برای جاده سایه بانی طبیعی را به وجود آورده بودند. هوایِ پاک، تمیزیِ بدون آلوده گی ... تیره گیِ شب هم از روزش چیزی از زیبایی، کم نداشت .

لباس های محلی با شال هایِ رنگارنگ و دامن هایِ چین دار کنار جاده برای فروش من را، راغب کرد که شاهین را مجبور به ایستادن کنم...

برای خودم، بهارک و سمین هرکدام دو دست خریدم، تا آن جا در خانه ی حسام با این لباس های محلی که چیزی از فرهنگشان نمیدانستم برای چند روز زندگی کنیم.. دقیقا زندگی... چیزی که باهش بیگانه بودم و حالا باید با رنگ و نقشش آشنا میشدم...

شاهین خیلی خسته شده بود ...

از جنوب با پاهایش راننده گی سالمی را روی ترمز و گاز به وجود آورده بود تا شمال...

آخرین قاچ از سیب را به دستش دادم...

پیچی به گردنش داد و به کوچه ای خاکی وارد شد ...

سمین بی مهابا استرس داشت چرایش را نمیدانم....!از حرکاتش چیزهایی را حدس زده بودم اما دوست داشتم از خودش بشنوم.

قدم های ماشین جلوی خانه ی دو طبقه ی تازه ساختی متوقف شد و همه به جلویمان پرتاب شدیم.

کیوان سر خوش دست بهارک را گرفت و پیاده شد...احساس میکردم از هرکسی برای خوب شدن بهارک بیشتر خوشحال است.

\_شاهین؟

به سمت برگشت.... کسی جز من و شاهین در ماشین نبود....

\_خسته ای؟

لبخند زد... به چشمهایم خیره ماند ... در آن عمق چشمهای بی رمقش، خبر آن عشق را به رخ چشمهایم می کشید...

نفس عمیقی کشید...

شاهین: نه.. نیستم...

در را برای پیاده شدنم باز کردم.

شاهین: میشه یه خواهش کنم؟

دلم لرزید...

\_آره حتما...

به سمت در برگشت..دستگیره اش را لای انگشتهایش به تاخت و تاز درآورد.

شاهین: امروز و کنجکاو نشو.. خیلی خسته اما فردا میفهمی که اون شخص کیه...

\_چرا؟

دوباره بی توجه به رد نگاهم جواب داد:

شاهین: چون گفتن به تو انرژی زیادی میخواد و من الان تهی از انرژی ام مامان خانوم...

قندی بی مهابا در دلم شروع به سابیدن کرد بی آنکه بفهمم سابنده اش چه کسی ست...؟

چشمهایم گرد شد و بسته...

لذتی از بردن اسمم با لقب " مامان خانوم " به قلبم دست داده بود که وصفش در دلم ناگفتنی بود...

پیاده شدم و به داخل حیاط بزرگی وارد شدم...

همه به جز شاهین که پشت به من حرکت میکرد، جلوتر از ما در حال داخل شدن به ساختمان بودند...

دوست داشتم جدا وارد شوم... وقتی وارد شوم که از این روز و از این زیبایی سیراب شده باشم...

بهارک لی لی کنان با کیوان با صدای بلند خنده و کیوان گویان وارد می شد.

سمین قدم های نامطمئنش را به روی سنگ فرش های ته حیاط میگذاشت و خودش را به مقصد میرساند.

و من...

من دور تر از هردوری، دور از خودم، از خودهای کنارم به آن خانه نزدیک می شدم...

محیطی که اخت شدنم با محیطش را احساس می کردم...

محیطی!..

سبز، زیبا، بدون رنگ و لعاب تصنعی، وجوه طبیعی نثر خداوند و چشمهای طالع بین انسان، همه

و همه اجرا کننده ی نقش های این بازی زندگی بودند... وجب به وجب این خاک را بو کشیدم... از

جنوب تا شمال ایران برایم رنگی بود نادیدنی که به تازه به دیدنش عادت کرده بودم....

صدای پاهای مردی آشنا من را به خودم آورد....

سرم را بالا گرفتم.

مردی با موهای در نیامده و البته تاس، نیم گردی از صورتی که قرمز و گلگون شده بود، چشمهای رنگی. زیبایی و البته مردانگی. ذخیره شده در چهره اش که مرد بودن را به رخ حمید می کشید....

لعنت به تو حمید که فکر من را هم دستخوش تغییر کرده ای ... خارج شو، خارج شو...

حسام: سلام خانوم مهندس؟

سرم را بالا گرفتم، به چشمهایم نگاه کردم...

\_سلام آقا دکتر... چه خونه و شهری دست و پا کردین واسه خودتون.. آدم لذت میبره

خندید... ردیف دندانهایش باعث شد چند لحظه به یاده روزه اول عقد و نگاه هایم به دندان های حمید بیفتم...

حسام: آره دیگه ما رامسری شدیم...

خندیدم.

\_چه شهره زیبایی بوده تو طالعون....

بادی به غبغیش انداخت، صدایش را صاف کرد که جوابم را بدهد، اما سنگینی تن شاهین پشتم و نفس های سنگینی که به خوبی پره های باز بینی اش را از پشت سر هم میتوانستم ببینم، باعث قطع شدن جوابش شد...

چشمهای گرد آقا حسام قشنگ چرخید روی شاهین...

حسام: به به...

شاهین کمی کلافه نزدیک به من ایستاد... برخورد تنش به من عمدی بود، چرایش را نمیدانم..

خوشم نیامد، از اینکه کنار آقا حسام اینطور رفتار میکرد برازنده ی من سی ساله نبود... خودم را کمی فاصله دادم که اخم های حسام و شاهین هردو در هم گره خورد...

دست دادنشان با هم، همراه شد با دور شدن ناگهانی من از آن صحنه ای که بی اختیار دُم به تله ی نه چندان زیبایش داده بودم...

انقدر تند تند قدم برمیداشتم که به قدرت پاهایم شک کرده بودم...

حرکت شاهین مبهوتم کرده بود... چرا من سر در نمی آوردم از دنیای اطرافم؟ چرا نمیفهمیدم برایم چه نقشه ای کشیده اند؟ یعنی آن شخص چه کسی بود که برای آشنا شدن با او باید در این بحران زندگی ام یک روز صبر کنم؟

نمیدانستم کجایم، فقط بی حواس در اتاقی را باز کردم که سمین را گریان روی تخت دیدم... بی صدا اشک میریخت، نگاهش به بهارکِ خوابیده ی روی تخت بود و حواسش اصلاً به من نبود...

با تُکِ پاهایم ضربه های تند و کوتاهی را به زمین وارد کردم، به محیطش واقف شد...

به سمت برگشت...

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد... همانجا ایستاده بودم... انگار مَسخ شدنم تمامی نداشت... به خودم که آمدم در آغوش خواهرانه اش فرو رفته بودم... به خودم که آمدم اعترافاتش را شنیدم... به خودم که آمدم آن مرده تاس را درون قلبِ دوستم آینه وار صاف و صیقلی دیدم... به خودم که آمدم دنیای سرد و سختِ سمین را دیدم، به خودم که آمدم صدای امواج پر تلاطمِ قلبِ سمین را شنیدم، حس کردم...

به خودم که آمدم، پرده برداشتم از هرچه راز مابین قلبِ سمین و گوش من بود...

صدای قلبش کوبنده ذهنم را آشفته میکرد...

\_چرا قبلاً بهم نگفتی سمین؟

پوزخندی زد...

سمین: چی و بگم؟ اینکه وقتی متاهل بودم فهمیدم چی و از دست دادم؟ اینکه نباید به شوهره نامردم خیانت کنم؟ به چی آخه پری؟ ولم کن تورو خدا....

دستهایش را گرفتم... آرام روی دستش ضربه های پی در پی وارد کردم...

\_تو داری زیادی شلوغش میکنی؟ اون که دوستت داره تو هم که....

دستهایش را از حصار دستهایم بیرون کشید...

سمین: نه پری... من به خودم و مامان و بابایِ زیره خاکم قول دادم دیگه هیچوقت حلقه ی هیچ مردی و تو انگشتم نکنم....

اینبار من پوزخند زدم...

\_تو دیوونه ای سیم سم... اخه دیوونه مگه میشه آدم از آینده ی خوب و مرفه اش بگذره به خاطره حرفی که تو موقعِ عصبانیت و تارک دنیا شده اش زده؟ من یکی نمیزارم بدبخت شی؟

سمین: من!...

\_ تو هیچی... تو نمیخواد نظر بدی... تو پیر میشی! تو یه روزی به یه همراه نیاز داری.... تو یه روز به یه همدم نیاز داری زن... نکن با خودت... همین خوده تو بودی که میگفتی پری با زندگیت خدافظی کن حمید به دردت نمیخوره حالا تو داری کاره منو میکنی؟

سرش را به روی زانوهایش گذاشت...

آه کشید... دلم ریش شد..خواستم بلند شوم که دستم را گرفت...

سمین: پری؟

لبخندی زد...

\_تترس به روش نمیارم...

سمین: پری؟

\_تترس به شاهینم چیزی نمیگم...

سمین: پری؟

\_دیگه چیه؟

سمین: خیلی مرسی...

\_خیلی خواهش آجی. مهربان...

دستهایم را آزاد کردم و خودم را درون آغوش بهارکم جای دادم...

خدا میداند چقدر خسته اش بود که دستهایش گرد و تقریبا گوشت آلود در انگشتهایش مشتم شده بود و حتی گره ی موهایش را هم باز نکرده بود....

موهایش را آزاد کردم...

چیزی پشتم را گرم کرد، نیازی به فکر کردن نبود، سمین بود... خواهری که از هر دوستی نزدیک تر بود.

چرا به جای سمین پریناز نبود؟ چرا رابطه ی خونی در این تخت شناور نبود؟

خیره به چهره ی خاصش در تلاطم فکرهای شناورم به خواب رفتم....

صدای شرشر باران باعث شد چشمهای خواب آلودم را باز کنم...

شبی که خوابیدم تا صبح ادامه پیدا کرد و در آخر هم نتوانستم درست تمرکز کنم تا درست بخوابم، آخر به سر رسید...

شبی که کابوس های کوچک و بزرگ از پندار و حمید، از بهارک و از شاهین تمام حاله های دلم را تا صبح برانگیخته بود، آخر به سر رسید...

شبی که صدای خرو پف های سمین هم بند کرده بود، شبی که بهار خودش را خیس کرد...  
بلاخره به پایان رسید، هر چه بود و نبود....

آن روز به محض رسیدنمان، وقتی فارغ از همه جا روی تخت، چسبیده به سمین و بهارک خوابم برد؛ حتی برای نهار هم بیدار نشدم، آن زمان که بیدار شدم صدای سالن خانه ی حسام آدم را دیوانه میکرد.. بهارک و سمین کنارم روی تخت نبودند و به احتمال زیاد داشتند با شاهین و کیوان شیطنت میکردند... شیطنت...

آن روز، همانجا درون جابم، روی تخت خیلی به سمین فکر کردم ...  
به اینکه چرا باید سرنوشتش اینطور نوشته بشود؟

چرا باید تا تن در این، توهین و تحقیر های شوهرش جا بشود و در آخر بدون گرفتن حتی تکه ای از مهریه اش طلاق بگیرد؟

چرا باید دوباره در همان نقطه از فامیل قبلی شوهرش عاشق بشود؟  
به اینکه این سرنوشت تا کجا میکشانتش؟

و ...

و به اینکه حتی به اجبار هم شده باشد او را به حسام میرسانم.

با این تصور لبخند زدم.

با تلنگر آن لبخند تا شب سر کردم، خندیدیم و خوش بودیم... خندیدیم و خوشی کردیم... اما آمان از شاهین که با آخم های درهمش من را هم، درهم کرد ..

هر چه می گفتم شاهین، چرا اینطور از من دور شده ای؟ با بی محلی و سردی میگفت: " هیچ "

اصلاً نگاهم نمی‌کرد! ..

یک لحظه احساس کردم، آن دختر از او خواسته است با من سرد شود، اما آن دختر که من را نمی‌شناخت، شاید هم می‌شناخت؛ آخر شاهین گفت می‌شناسمش....

افکارها، همه با هم به ذهنم هجوم آوردند ... همه با هم برای احاطه کردن ذهنم تلاش می‌کردند.

و حالا!..

با به یاد آوردنِ دیشب، تمامِ تنم کرخت شد... تمامِ روحم آسیب دید... خودم را جمع کردم. بلند شدم. لباس بلندِ یاسی رنگی که مادرم روز تولدِ بیست و نه سالگی ام به من هدیه داده بود را تنم کردم...

با دیدن خودم در آینه ی. قندی. روبه رویم و تزریقِ آرامشِ آن رنگِ یاسی به روحم لبخند زدم.

تمامِ افکارِ بد از ذهنم فاصله گرفتند .

وقتی به سالن رسیدم، نگاهم را موشکافانه به اطراف انداختم.

کیوان و سمین و بهارک در حال دویدن به سمتِ بیرون بودند .

حسام در حالِ چرخش درون لب تاپش بود، و شاهین..؟

چرا نبود؟ دزدکانه نگاهی به سمتِ آشپزخانه انداختم، آنجا هم نبود.

سلانه سلانه به سمتِ حسام رفتم.

ناگهان با رفتنِ آن سه نفر به سمتِ بیرون، سکوتی سهمگین به رویِ خانه حاکم شد.

\_روز بخیر آقا حسام؟

سرش را به سمتم برگرداند.

با لبخندی لب تاپش را به آن ور هدایت کرد.

حسام: به به سرکارِ الیه..! حالِ شما؟ صبحتون به قولِ امروزی ها شیک و مجلسی...

لبخند زدم...

\_ممنون... شاهین کجاست؟

حسام: والله بعد از صبحونه وقتی باهاتون حرف زدم، می‌فهمین کجاست... حاضرین؟

دلشوره ای بزرگ به دلم هجوم آورد ...



\_نه من گرسنم نی...\_

دستش را به نشانه ی. تذکر بالا آورد...

\_بعد از صبحانه تو اتاقم، طبقه ی بالا، اول. راهرو سمت چپ... منم برم تا تو بیای... فقط سیر باش که مارو نخوری بانو...\_

او با لبخند حرف میزد اما من دلم می لرزید.. طوری لرزید که رفتنش را نفهمیدم... طوری لرزید که صبحانه خوردنم را نفهمیدم، طوری لرزید که بدون بوسیدن بهارکم صبحم را آغاز کردم، نکند شاهین مریض باشد؟ نکند از من بخواهد کاری برایش انجام دهم که از دستم ساخته نیست؟

در حال بالا رفتن از پله ها احساس کردم شاهین اینجاست...

به سمت عطره لالیک برگشتم... نبود... حتی مشامم هم به اعتمادش عادت کرده بود...

صدای قدم هایم با صدای قدم های یکی ادغام شد. میدانستم شاهین است. فقط نمیخواست ظاهر شود! چرا؟؟؟

پاهای لرزان و بی اعتمادم را روی پله ها به حرکت درآوردم...

صدای قلبم دیوانه وار میکوبید.

نمیدانم چرا! اما به یاده روز خاستگاری ام با حمید افتادم.

نمیدانم چرا! اما به یاده سفره ی عقد نفرین شده ام افتادم.

نمیدانم چرا! اما دلم شور میزد...

نمیدانم چرا! اما بی اجازه وارد اتاق حسام شدم...

به نمای اتاق توجهی نکردم، فقط به مردی که روبه روی من نشسته بود چشم دوختم، به سمت میل خالی روبه رویش رفتم...

چنانی نشستم که انگار قرار است بدترین خیر دنیا را به من بگویند و چقدر بد بود این طور دلشوره داشتن...چقدر بد...

\_خوب؟\_

عینکش را از روی چشمهایش برداشت و روی میز گذاشت.

دستش را به روی میز گذاشت و هجومی به سمت جلو برداشت. صدای در بلند شد.

از پشت میز خودش را به در رساند.

حسام: بیا تو پسر...

چهره‌ی شاهین چسبیده به چهارچوب در با پیرآهن سفید، موهای ژولیده و قدی تقریباً خمیده....

من منتظر حرفهای نشنیده بودم...

\_میشه بگین اینجا چه خبره؟

تا به حال شاهین را به این شکل ندیده بودم. یعنی عشق ارزش این طوفان ظاهر را دارد؟ یعنی چه کسی میتواند شاهین را به این روز دربیارود؟

\_شاهین؟ تو چرا پیدات نیست؟

گله مندانه سرم را پایین انداختم و دستهایم را درون بغلم به آغوش گرفتم...

حسام: پریچهرجان صبر کنی میفهمی چی میخوای بشنوی.

چیزی نگفتم، فقط نفس. صداداری کشیدم....

شاهین رو به روی من نشست... حسام هم کنار من روی مبل دو نفره‌ی خالی نشست.

شاهین اصلاً نگاهم نمی‌کرد. حتی سرش را هم بلند نمی‌کرد.

حسام: ببین پریچهر، شنیدن این حرفها قرار نیست تو رو ملتهب کنه یا چیزه غیر قابل باوری رو به ذهنت تزریق کنه، فقط کافیه به من اعتماد کنی و تا آخرش گوش بدی بعدش هر تصمیمی بگیری قابل احترامه...

صدای عَق بود....

صدا از کجا بود؟ سرم پایین بود، جایی را نمی‌دیدم. برگشتم دیدم شاهین نیست...

سایه اش پشت در ناپدید شد. بلند شدم به دنبالش بروم که حسام دستم را گرفت و من را بر سر جایم نشاندد.

انهدام مسلسل. داشتن شاهین درون ذهنم مدام تکرار میشد.

صدای قلبم بلند بود... بلند و رسا...

شاهین چرا این طور شده بود؟ چرا نمی شد مثل قبل از او آرامش خواست...؟ چرا؟

پرچهر؟

سرم در حال انفجار بود... سرم را بالا گرفتم...

چشمهای حسام فریاد میزد، اما فریاد چه حقیقتی را؟

حسام: من و علی " پدر شاهین " از بچگی با هم بزرگ شدیم، زمانی که اون رفت جبهه من درس میخوندم، خیلی به مادرم اصرار کردم بزاره برم اما اون نذاشت و مدام تحریکم میکرد که درس بخونم تا اینطوری بتونم بیشتر به مردم رسیدگی کنم و به ملت یاری برسونم.. روزی که علی رفت، سی سالش بود، شایسته رو داشتن و اون هفت سالش بود، اما شاهین و نداشتن... وقتی برگشت من درسم تموم شده بود و قرار بود برای فوقم برم خارج از کشور... تو سن سی سالگی خدا شاهین و بهش داد... اما اون مریضی شیمیایی داشت... طوری که بعد از برگشتنش به جز دیوارهای خونه جایی رو ندید... به جز اکسیژن مصنوعی چیزی رو حس نکرد...

اون تنها زن و بچه شو داشت نه چیزه دیگه ای... کسایی رو داشت که بی کسب و بیشتر میکردن... کسایی که سالی یه بارم بهش سر نمیزدن... شاید باورت نشه اما وقتی ام که فوت کرد نیومدن تشییع جنازه اش... فقط برای فاتحه اش شیک اومدن و شیگم رفتن بدون ریختن یه قطره اشک بابات رفتن عزیزشون... وقتی رفت شاهین بچه بود، تنها سی سالش بود... شایسته که شوهر کرده بود و رفته بود آلمان... اونجا خیلی غریبی کشید اما از اولشم دختر سر سختی بود... اما شاهین....

دلم گواه بد میداد...

بریده بریده پرسیدم:

شاهین چی؟

کاملا در سلطه ی حرفهایش بودم...

علی اصغر اولین لگدش را، صبح امروز به پهلویم وارد کرد.

تکان خوردم... حسام حس نکرد... اگر شاهین بود، به خوبی حس میکرد... حمید بود چه؟ اصلا نمیفمید شکم به اندازه ی یک کف دست بزرگ شده است... برآمده شده است... زیبا شده است... زنانه شده است...

حسام: شاهین خیلی گوشه گیر بود... طوری که من جلسه های روانی و برایش میزاشتم از روانشناسی خیلی باهاش حرف میزدم، از بیرون تهران و داخلش، از درون و بیرون نگاه های مادرش به بی پدرش، به اینکه باید پدر باشه، شوهر باشه، فرزند باشه، نوه باشه، نتیجه ی این اعصاب های خراب مادرش باشه... به اینکه باید بفهمه همه چیز به دستش نیست و برای داشتنش باید بجنگه، باید بدونه این

راه های درد و ناله کردن به جای نمیرسونتش، به اینکه اون میتونه و سخت نیست... شاهین آروم شد، اما به سختی... منم متعجب میشدم از کار هاش ... از اینکه چطور میخنده، چطور درس میخونه؛ چطور میتونه مادرش و به بی شوهریش عادت بده. اولها به من چیزی نمیگفت. اصلا راستش و بخوای من نمیپرسیدم. چون همین خوشحال بودنش در حد کافی برام سوء امتیاز بود. تو سن. پونزاده سالگی کلاس دوم دبیرستان بود... جهشی خوند... خیلی خوب رد میکرد درس هارو... و من، مادرش، خواهرش خوشحال از داشتنش در این وضعیت....

تا اینکه:

نفس عمیقی کشید....

نگاهش به در بود، منتظر آمدن شاهینی که حالا خوب میدانستم چرا درکم میکرد...

نگاهش مات ماند، گج شد و دوباره به زیر افتاد....

حسام: یه شب مامانش تصمیم گرفت برای یه هفته ای بره آلمان به دخترش سر بزنه، منو پیش شاهین گذاشت و رفت. درست همون شب اول، اواخر آبان که حالا میدونم با روز تولده طرف حرفش یکیه، من پیش شاهین خوابیده بودم که خیلی محسوس فهمیدم داره تکون میخوره.. اولش ترسیدم اما با علومی که یاد گرفته بودم خوب میدونستم خود درگیری اونم فیزیکی تو خواب نشونه های خوبی نمیتونه باشه... بهش دقیق شدم... از رو پهلو به شکم چرخید... سرشو چند باری تکون داد.. لبهاش تکون خورد... با عرق هایی که میریخت فقط انرژی خودشو تحلیل میداد.. بلند داد میزد " دوباره بخون فرشته" همین جمله رو چند بار تکرار کرد تا اینکه صدای نفس هاش برای ثانیه ای قطع شد.. نگران روش هجوم بردم و بیدارش کردم... نگاهش هیجان زده بود مثل اینکه من اون فرشته باشم و یا اینکه اون اصلا خواب نبوده و اینها هم رویا نبوده... اولش به روش نیاوردم و با آب خنک انرژی و بهش برگردوندم، ازش پرسیدم چه خبر بود تو خواب و اونم با گریه التماس کرد ولش کنم، حالش مساعد نبود رهانش کردم و به حال خودش برش گردوندم خوب میدونستم دیگه خوابش نمیبره واسه همین آروم برانش لالایی خوندم اینقدر خوندم که با هق هق های ته گلو که به شکل سکسکه دراومده بودن خوابش برد... میدونستم بی پناهه، میدونستم بی پدیره، بی محبت از جانب اون دستهای مودار با پرزهای پیری. و نداره واسه همین سعی کردم حداقل واسه یه شب واسش پدر باشم... واسه یه شب طمع نداشتنش رو نکنشه... آره من اونشب کنارش بودم...

بهارک: مامان پری؟؟؟ مامانم؟

غرق لذت شدم از صدای بهارک. از صدای شبآهنگ زندگی ام، از صدای تک ستاره ی زندگی ام. لبخند زدم... به عمق دهان، به عرض لب.

میخواست به داخل بیاید، من میدانم! دخترم را میشناسم. اما نیرویی آن هم درست پشت در زمانی که التهاب نفسش به در میخورد و از او به من رسوخ میکرد جلویش را گرفت.

همگام با آن شخص که حدس زدنش خیلی هم سخت نبود، حسام حرفهایش را ادامه داد.

حسام: پریچهر اون به خواب های صادقانه دچار شده بود... من اوایل بهش اعتقاد نداشتم، اما با تحقیق و پژوهش با روانکاو و تحلیل به این نتیجه رسیدم که حقیقت داره... تو که میدونی شاهین تصادف کرده بود تو بچه گیش؟

متعجب سرم را بالا آوردم.

بریده بریده نالیدم:

\_ن...نه...اک..کی بوده؟

لبخند تلخی زد... سیگرمه هایش را در هم قفل کرد...

حسام: وقتی هفت سالش بوده و از مدرسه برمیگشته...

ناراحت شدم...

\_بمیرم الهی... خب ادامه اش؟

از کنجکاو من استفاده کرد...

حسام: تو نمیدونی روز اولی که شاهین رویای شخصی رو تو خواب میدید که با ضرب پیانوی شاهین فقط میخوند... شاهین هیچ نو آموزش پیانویی بلد نبود، شاید باورت نشه اما حتی از نزدیک ندیده بود... بعد از اون خواب ها تو بچه گی رفت کلاس و به بهترین نحوم میزنه، خیلی ام قشنگ مینوازه و ماهم غرق لذت میشیم... مادرش خبرنداره، میگفت: به هرکی بگم به جز مسخره کردن چیزی عایدم نمیشه، میگفت: تو وبلاگم گذاشته بودم که همه مسخره ام کردن و گفتن چرت پرت دید حاجی، خواب دیدی خیره... و منم فقط تاسف میخوردم... روزه بیست و هشتم آبان که تصمیم گرفت عمق داشته هاش و بگه... گفت از همه چیز... گفت که از سن پانزده سالگی مدام رویای فرشته ای و میبینه که با لباس ماکسی بالا بلنده سفید میاد و دستش رو روی چکش های پیانو به حرکت درمیاره... اما هرچی بهش التماس میکنم صورتش و نمیبینم... عمو سخته نمیتونم فرشته مو ببینم... باورت نمیشه به استادمون که پروفیسور علوم ماورا بود نشونش دادم و اونم گفت رویاهای صادقانه وجود دارن فقط دور یا نزدیک تو حقیقت خودشون نشون بدن و چه بسا شاهین اونو زیارت نکرده باشه اما خودش متوجه نشده... پریچهر اون بیش از هفت ساله داره با این رویا زندگی میکنه... اون داره بعد از هفت سال اونو روبه روی خودش میبینه و سکوت میکنه، وقتی اون فرد از غم هاش میناله اون فقط با سکون دلداریش میده... میفهمی اینو؟

بمیرم شاهین، خواهرت بمیرد برایت و غمت را نبیند، تو خیلی به من کمک کردی، درست مثل پندار در کنارم، شانه به شانه راه رفتی و بهارکم را به من دادی، تو تنها برادر زندگی ام بعد از پنداری.

اما... بندهای آخر حرف حسام....

گیج بودم و منگ، اینها چه ارتباطی به من دارد؟ چرا اینها را من باید بدانم؟  
لعنت...

دوباره واژه ها، هم آوایی کردند....

حرفهای حسام واژه شدند و باریدند...

"پریچهر بفهم، او درداش را میثنود"...

"پریچهر او فقط با سکوت دلداری اش میدهد"...

نکند...! نه... حتی فکرش هم برایم سخت است.

علی اصغر، مادر؛ آرام بگیر جانم... چرا لخته گی ات را به گوشم میرسانی عزیزم؟ بگذار جان بگیری  
بعد به قلبم فرمان کوبیدن بده... بگو قبول، جان مادر؟

این سکوت حسام یعنی چه؟

\_م...من..نمیدونم چی شده؟ اما واقعا سخته...؟ اون ش..شخص کیه؟

حسام قرمز شد... گرم شد....

بلند شد. به طرف پنجره رفت. درست عین آدم عصبی های قصه ها... دستهایش را در آغوشش جمع  
کرد....

حسام: تویی....

خندیدم....

بلند، عصبی، هیستیریک.

به سمت حسام برگشتم....

\_شوخی میکنی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

این یعنی...! شاهین... به... من... علاقه... نه...! پریچهر!...

بُهِت سنگین، نارسایی نفس، طوفانِ سردِ دردِ شکم، ضربه های کوبنده ی بچه ام، همه و همه باهم  
سرازیر شدند به وجودم...

دستم را به روی سینه ام گذاشتم، خواستم نفس بکشم، دیدم کم می آورم... روی میز ضربه وارد کردم...  
در به شدت باز شد... از کناره های مژه ی نیمه ترم شاهین را دیدم، شخصی که برادرانه میپرستیدمش  
و مردانه به من مبتلا شده بود....

بازی بود؟ دروغ بود؟ تله بود؟ چرا بود؟ چرا باید بر علیه من ...؟

نه...! از ضربه ی حمید چندی نگذشته بود...! تحمل این برایم سخت است.... بلند شو پریچهر!...

دروغ فریاد کشیدم...

"نمیتوانم..."

دروغ داد زدم....

"نمیتوانم..."

تُر شد چشمهایم.... گلگون شد چهره ام... شرم بود؟ عذاب بود؟ پسرکی، با اختلاف سنی هفت سال، با  
اعتمادی که به او کردم بدترین ضربه ی دوارن زندگی ام را به من روا داشته بود...

هنوز نفس هایم مقطع بود... هنوز رگ هایم سرد بود، هنوز گلویم بیداد میکرد...

نمیخواستم نگاهش را ... به چشمهایش وصله بستم... با نهایت زورم فریاد کشیدم....

بی حیا....

فریادی بلند تر از من زد....

شاهین: به الله نیست...م....

راه گلویم باز شد... دم و بازدمم به هم قطعه خورد....

بی شرم....

شاهین: به خدای بالای سرت نیستم....

دستم بالا رفت... چهره اش با پندار یکی شد، هم سیما شدند، چشمهایم را بستم، دستهایم را مشت کردم،  
روی میز فرودش آوردم، صدای "آخ" م بالا رفت... ابروهایم در هم گره خورد ...

قدم هایم تند شد... صدایش مبهم و گیج به سمت حسام روانه شد...

شاهین: تو منو بی اون کردی... عمو اینبار بدترین مسیر و انتخاب کردی...

در را بستم، با نهایتِ طوفان. وجودم مبارزه کردم...

چنانی کوبنده در ساختمان را بستم و خودم را بیرون از حیاط پرت کردم که صدای دردِ استخوان هایم درونم را به شعله میکشید...

خشم داشتم، عصبی بودم، دلسرد بودم... دلگرمی ام را بد تعبیر کردند... بد ....

تا انتهای. کوچه رفتم ....

تا انتهای. خیابان رفتم ....

تا انتهای. چهار راه رفتم....

لرزش جییم تمامی نداشت...

پوزخند زدم... مثل دخترهای امروزی، اما من هیچوقت دخترانگی نکردم، هیچوقت زنانگی نکردم... من مادری هم نکردم.. اصلا من کاره ای در زندگی ام نبوده ام... مثل یک رباط کار کردم، زندگی کردم و حالا ... در این برئه از تاریخ. نفس کشیدم، اینطور به سلیب عشق. پسری کشیده میشدم....

من تحمل. این روانکوی را ندارم.... نکن شاهین...! نکن!....

چشمهایم باور نداشت رویای. جلوی. دیدش را...

دریا... موج... ساحل... آرامش....

به پاهای. بی جانم اعتماد کردم... من را میرساند به آن منبع آرامش....

ذهنم بی قراری میکرد... دهانم بی صدایی میکرد.. آرام نالیدم...

\_سس...سلام... دریا....

شلوغ بود... هر کسی روی سکویی بالای. این ساحل. ابدی در پی. راه. خودش بود و من.....

من بی راهه به اینجا کشیده شده بودم... مثل همیشه نفهمیدم چرا آمدم؟ اصلا چه شد که آمدم؟ چرا همیشه باید با همه فرق کنم؟ چرا باید راهم از همه جدا باشد؟ چرا باید نگاهم با همه به افراد فرق کند... پریچهر به دنیا بیا... دوباره زاده شو...

\_نمی...شه!...

صدایی از پشت آمد... من که منتظره کسی نبودم...



برنگشتم... بویِ عطرش، تندیِ قدم هایش داد میزد کیست!....

\_پ...پریچهر...

با اینکه پشتم به چهره اش بود اما خوب میدانستم چه چهره ای به خودش گرفته است... در این چند ماهه از آشناییمان خوب میشناختمش....

برنگشتم....

فقط گفتم:

\_تو...

حرفم را قطع کرد....

\_هی...س! چیزی نگو... من پُرم بزار خالی شم بعد تو بگو.. لهم کن... از این له تر ...

قلبم تند میزد.... من که عاشقی بلد نبودم... لابد این هم به وجود آمده است.... ای خاک بر گور آینده ات پریچهر که هیچوقت بزرگ نشدی... هیچوقت....

چشمهایم سوخت.... آرام و البته با دغدغه... اولین قطره یِ اشکی که از مشکِ چشمهایم سُر خورد....

"تبسم نقش نیرنگه من از شب شاکی ام ای یار

طلوعم رو تماشا کن منو دست غزل بسپار

منو پاکیزه کن از خواب از این لکنت از این تکرار"

شاهین: من... من تو...رو... بازی ندادم... من به تو هوس نداشتم... من از بچگی خالی بودم... بابا نداشتم، مامانم هم بابام بود هم مامان... من بلد نیستم با هواهای دخترا زندگی کنم حتی بلد نیستم با دخترا حرف بزنم فقط به خاطره رستمه که باهاشون آشنا...پریچهر اولین زن زندگیِ من مامانم بود...من هیچوقت دستهایشو از ترحم نبوسیدم همیشه از رویِ افتخار تو بغلش فرو رفتم... پریچهر من تورو اولین زن.

\_خفه شو.....

"رها کن آرزوها رو از این زندان بی دیوار  
چه ناباور چه دردآور سکوتم بی نهایت شد  
چه غمگینانه عشق ما دچار رنگ عادت شد"

شاهین: نمیشم... بزار آرزو هام و بگم... بزار دردم و از این زندان بیرون کنم... سکوتم زیاد شد ...  
باید روزی که فهمیدم داد میزدم...  
برگشتم...

قلب بود دیگر... دستِ خودش نبود...  
چشمایم اشک داشت، چشمهایش درد داشت...  
\_نامرد تو مثل برادرم بودی...  
خم شد...

شاهین: من عاشقانه برادرت میشم...  
داد زدم:

\_نامرد تو گفتی تا ابد برادرم و دایی بهارک میمونی...  
روی دو زانو افتاد...

شاهین: تا ابد عاشقانه میمونم...  
فریاد کشیدم:

\_تو یه پست فط...  
نگاهش را به پایین انداخت...

شاهین: نیستم پریچهر... من یه عاشقم... بین موهای یه عاشق... من گناهم عشقه، دردم عشقه... فقط  
چون بزرگتری نباید بخوامت...

شمرده شمرده خیره به چشمهای گرمش، با یخی چشمهایم داد زدم:

\_من.... تو.... رو.... نمیخوام.....

چشمهایش گریه کرد... اما به من لبخند زد... از آنها که دلم برایش تنگ میشد... آنها که دلم مطمئنا با رفتنم هوایش را میکرد....

شاهین: اما من تورو اندازه ی جفتمون میخوام... تو اذیت نشو... من به....

رفتم به نزدیکش.... روبه رویش... پا به پای قدمش... عقب نرفت... ثابت ماند... به چشمهایش دقیق شدم... لبهایم تکان خورد... دستش را به روی لبهایم فرود آمد، روی اشکم کشید....

نالید:

شاهین: اشک نریز بی شاهین شی.

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که با سیلی. هولناکم متوقف شد.

دستش را به روی جای سیلی ام کشید.

لبخندی عمیق زد... جای حلقه ام روی گونه اش قرمز شد.

به چشمهایم دقیق شد.

از آن نگاه ها که ته قلب میلرزد.

شاهین: چه یادگاری قشنگی!

و این آخرین جمله ی مابین من و شاهین بود....

رفتم. شمرده شمرده و آهسته... اندک اندک میان دردهای مشترکم با زندگی...

لحظه ی آخر برگشتم... احساس کردم شکست... نه، این احساس نبود، اطمینان بود مثل... همیشه حس من به شاهین " اطمینان...."

رخت بی شاهین بودنم را بستم....

اقرار میکنم او خوب بود، اما ما به درد هم نمیخوریم...

ه\_\_\_\_\_رگز.....

\*\*\*\*\*

"فصل بیست و یکم"

"شاهین"

"امشب به تو رو کردم ای یار صدا مرده  
تو صبح دل آرابی من شام دل آزرده  
امشب به تو رو کردم ای خاطره جاری  
تو هق هق دریا وار من شبنم بیداری"

صدایش زدم... میدانستم رفتنش، رفتن برای آخرین بار است... میان این شلوغی خواستمش....

\_پرچهر؟

برنگشت فقط ایستاد....

با نگاهم روی ساحل داد زدم....

\_تولدت مبارک....

برنگشت....بی رحمانه رفت....

سنگدلانه گریخت....

من را، شاهین را، کسی که از آرامشش سرتاسر آرامش نشین میشد را تنها گذاشت و رفت....

روی دو زانویم خم شدم....

پریچهر رفت.... به همین راحتی رفت.... من شکست خوردم...اون من را خورد کرد... اون من را  
نخواست... اون به من تهمت بی حرمتی زد...

من نبودم آن چیزی که او میگفت... من نمیخواستم آن چیزی که او میخواست.... من ... دلم... روحم...  
صدایم را برایش بسیج کردم... از دردهایم و عشقم نالیدم اما او پشتش را به عشقم کرد....

چرا گریه ام نمیگرفت... ؟ چرا دستهایم نمی لرزید...؟ یعنی عشقی که به خوابم می آمد درست تعبیر شد و  
آن فرشته رفت...؟

پریچهر داغدارم کردی....

"من از بند نفس جستم حسابم با خودم پاکه

میون گود فریادم سکوتم گرده بر خاکه

یه زخم تازه کم دارم برای باور پاییز

خرابم کن که دلگیرم از این آبادی پرهیز

منو تا گریه یاری کن حریص امن آغوشم"

پریچهر من.... تولدت مبارک.... امروز متولد شدی.... امروز به دنیای من خوش آمدی.... امروز زاده  
شدی از بطن مادرت، مادری که طردت کرد و تو به آغوش من فرود آمدی، خواهرت طردت کرد و تو  
من را انتخاب کردی، پدرت، او هم طردت کرد و تو من را انتخاب کردی...

اما!....

اما خودم که خواستم طردم کردی... به همین راحتی... تو رفتی و من غم دارم تا نبودنت....

"منو بشناس که از یادت همه دنیا فراموشم

امشب به تو رو کردم ای یار صدا مرده

تو صبح دل آرایی من شام دل آزرده

امشب به تو رو کردم ای خاطره جاری

تو هق هق دریا وار من شبنم بیداری"

میلرزیدم از سرما... با پیرآهنی نازک بیرون بودم... بازویم را بغل کردم... شلوآرم روی. ماسه ها کشیده  
میشد... هنوز مردمی که بودند، ایستاده نگاهم میکردند... مشکوک، بی سر و صدا... حتی آنها هم دیدند،  
پسری به باریکی. عشق شکست...

"امشب به تو رو کردم ای یار صدا مرده

تو صبح دل آرایی من شام دل آزرده

امشب به تو رو کردم ای خاطره جاری

تو هق هق دریا وار من شبنم بیداری

امشب به تو رو کردم"

امروز صدایت کردم ولی رفتی... کاش صدایت نمیکردم... کاش برادرانه میخواست... کاش عمو حسام  
پریچهر پروانه نمایم را نگه میداشت، کاش پرپررت نمیکرد... کاش میتوانستم این مثال. " کبوتر با کبوتر  
باز با باز " را با " پریچهر با شاهین و شاهین با پریچهر " عوض کنم....

کاش!.....

\*\*\*\*\*

"پریچهر"

تمام شد... مجاله کردم جوانی را که شاید تا الان مجاله شدن را تجربه نکرده بود ....

من کجا را کج رفتم که او به من علاقه پیدا کرده بود... من، کسی که هم سن های خواهر بزرگترش بودم.... من، کسی که برای رهایی از فکره شوهرم به او پناه برده بودم....

باید تمامش میکردم، اما به چه قیمتی؟ قیمت شکستنش؟ کشتن احساسش؟ نابود کردن جسم و تنش؟

پریچهر تو چکار کردی؟ تو او را از بین بردی...! او تنها کسی بود که تولدم را به یاد داشت... او تنها کسی بود که روزه برانگیخته شدنم را به یاد داشت.. او... او... او تنها کسی بود که پریچهر را برای خودش دوست داشت....

شاهین " تو بهترین جوانی بودی که در طول عمرم میشناختم... تو میتوانی بهترین هارا، درست مثل صفت خودت برای خودت پیدا کنی!..."

"من احساسی زودگذرم که میتوانی خیلی زود، زودتر از آن چیزی که فکرش را کنی به دست فراموشی بسپاری اش..."

برداشتن بهارک از خانه ی حسام و کرایه کردن ماشینی به سمت تهران خیلی طول نکشید...

من منتظرش بودم، بی اراده ...

هر لحظه منتظر این بودم که بیاید، روبه رویم بایستد، به چشمهایم خیره شود و بگوید

"پریچهر تو از من نبودی، من اشتباه کردم. بیا و مانند همیشه، خواهر و برادر باهم بمانیم"

اما واهی بودن تمام فکرهای من ذهنم را پُر کرده بود.

دست های بهارک کشیده می شد.

سوال می پرسید اما من ناشنوا بودم.

حتی به سوال های سمین هم جواب نمی دادم.... من تنها شده بودم... همانند روزه اول تنها با بهارک ... تمام بهاره زندگی ام در این چند ماه، همراه با شاهین پاییز شد و به برگ های نارنجی یی در زندگی ام به هوا پُر زدند و رفتند....

حالا!..

من اینجا!..

تنها!..

زنی در آستانه ی فصلی سرد!...

همراه با تشویش های آینده... بی شوهری... بی خانواده... فقط امیدوار است به یک دختر، دختری که از تربیتش چیزی نفهمید... از آداب کردنش سهمی نداشت....

مطمئن نبودم، اما قدم گذاشتم... مطمئن نبودم، اما وارد شدم، مطمئن نبودم اما سرم را بالا آوردم...  
به خانه ام زل زدم...

خانه ای که از روز اول پذیرای من و حمید بود.

خانه ای که از فصل اول بهارک من و حمید بود.

\_مامان میای بپرمت حموم؟

سرش را خم کرد.

گیسوان دخترکم در این چند روز معلق در مسافرت حمام نشده بود، تار تار لخت و شلاقی. آن، حلقه حلقه شده بود و درهم فرو رفته بودند.

بهارک: نه...

لبهای آویزان؛ آویزان ترَم کرد.

طاقتم طاق بود....

من خسته بودم... کاش حداقل، بهارک درکم میکرد... کاش این مجسمه ی جلوی رویش را برای یک بار به عنوان مادرش قبول میکرد... درکش میکرد... کاش!...

بلند شدم... در ورودی خانه را قفل کردم....

صدای زنگ واحد بلند شد...

کسی نمیدانست من برگشته ام...! چشمهایم تشنه ی این بود که شخص پشت در شاهین باشد، دلم تشنه ی این تیک زبان زدن از شاهین بود که بگویم "من برادرت میمانم، حامی ات میمانم"

اما!....

اما بادیدن لباس درجه داری پشت در فرو ریخته شدن استخوان هایم را حس کردم....

\_بله؟



\_خانوم امیری؟

\_بله...

\_تشریف بیارید پایین...

بهارک را به اتاقش بردم... دخترک دلنازکم، به رفتارهایم عادت کرده بود... ناهنجار و بدون پیش بینی...  
قبلی...

کارت شناسایی را جلوی چشمهایم گرفت... به شغلش مطمئنم کرد...

\_ببخشید مزاحمتون شدم.. اما باید بگم شما دیگه نمیتونید اینجا زندگی کنین و باید تخلیه کنین!

سرم گیج رفت... دستم را به در گره زدم...

بریده بریده نالیدم:

\_یعنی چ...چ...چیییی؟ چرا؟

کمی نزدیک شد، خودم را عقب کشیدم و در را بستم...

در زد... از پشت در صدایش را شنیدم...

\_خانوم شوهره شما خونتون رو به آقای فتوحی فروختن، الانم شما تا یک ماه وقت دارین خونتون رو  
تخلیه کنین... این آقا نمیخواستن با پلیس وارد عمل شن اما وقتی چندبار اومدن و شما جواب نمیدادین  
مجبور شدن از راه معمولش استفاده کن...

صداها گنگ و محو پیش میرفتند... چرا برای من، در این دنیا، هیچ دره بسته ای از بخت جلوی رویم  
باز نمیشد؟

فتوحی چه کسی بود؟ من که نمیشناختمش!...

چرا حمید اینکارها را میکرد؟

چرا اینطور با زن و بچه اش تاه میکرد؟

دلیل این حماقتش فقط دودهای زودگذر بود؟

خدایا خسته ام....

من را وارهان.... من تحمل ندارم.... انقدر بی احساس شده بودم که ضربه های...

بچه ام را بی توجه رها میکردم ....

خدایا خوشی ای از زندگی به من ندادی، چرا...؟ طاقتم را طاق کردی، چرا؟ از زندگی مرگ را به من چشاندی. چرا؟

\*\*\*\*\*

در حالی که دستم را به زیر چانه ام بود و به خانه ی خالی از وسایلم چشم دوخته بودم با اشاره ام سمین را به سمت خودم فراخواندم....

گرد و خاک های دستش را با دامن لباسش پاک کرد و نزدیک گوشم نجوا کرد:

سمین: جونم؟

سردرگم بودم، اما باید میپرسیدم...

کلافه بودم، اما باید میپرسیدم....

ش..شاهین چه خبر؟

چیزی نگفت... سرش را پایین انداخت.

از آن روزی که شاهین را شکستم یک هفته میگذرد.. خبری از او ندارم... تلفنم زنگی نخورد که اسم او به رویش خودنمایی کند... دلم در تب و تاب خوب بودن حالش بود.. او برای من خیلی زحمت کشیده بود... از برادری خودم تا دایی بودن برای بهارکم... اما.. ای کاش...! آن بازی را به میدان نمی آورد... حقیقت این موضوع که برای هفت سال مهمان خواب هایش بوده ام برایم قابل هضم نیست... نیست... نیست...

سمین: روزی که تو رفتی با سر و صورت کثیف شنی برگشت...

چشمهایم گرم از اشک شد اما نچکید....

سمین: از سرما میلرزید، مرتب زیر لب به حسام بد و بیراه میگفت... من که تو حموم بودم او دم بیرون داد زدم حسام بهارک و بیار، میخوام حمومش بدم هرچی گشتم نبود...

اولین قطره ی اشک چشمهایم فرو چکید...! از کجا بود؟ منتظره حمله ای از جانب شاهین بودند یا خیر...؟ من ... من نباید اینکار را میکردم... من خیلی بد جلو رفتم و حالا به اعماق رفتارهایم پی میبرم...

سمین: وقتی رسیدم به حیاط تا حسام روی کرسی نشسته و سرشو میون دستهایش گرفته... هرچی گفتم چته هیچی نگفت..! وقتی گریه م داشت شدت میگرفت گفت فعلا باید دنبال شاهین بگردم همین که خواست بلند شه شاهین وارد حیاط شد و به نرده تکیه داد و افتاد... انقدر به سنگ ریزه های حیاط دست مینداخت که دلم برآش ریش شد..

سیلاب اشک هایم تمامی نداشت... نگو سمین... نگو خواهر... نگو دوست... بس است... کافیت... من از خوب بودنم دم میزدم، آنوقت دل تازه شکل گرفته ای را شکستم... تا ابد عذاب وجدانش در گرو چشمهایم میرقصد... تاابد....

سمین: وقتی فهمیدم قضیه از چه قراره باهاش حرف زدم... پتورو دورش کردم و با مسکن خوابوندمش... اینقدر شهربانو زنگ زد ولی من جواب ندادم... میترسیدم بدونه چه اتفاقی افتاده... وقتی مطمئن شدم دیگه تصمیمه خودتو گرفتی و حتی به زنگ های منم جواب نمیدی به پریناز سپردم پیدات کنه که اونم گفت هرچی در زده تو درو باز نکردی....

پاهایم سست شد... روی صندلی متحرک دهانه ی آشپزخانه نشستم.

سرم را پایین انداختم .. من چکار کرده بودم؟

سمین: شاهین شکست... اون با مامانش حرف زده بود... جلو همه وایساده بود... پریچهر من اونو برای زندگی تایید نمیکنم اما تو نباید اینطوری میشکستیش... اون خیلی جوونه... درسته از تو هفت سال کوچیکتره، درسته خیلی چیزهایی که تو میدونی رو نمیدونه اما از من میشنوی با چشمهای باز جوابشو بده... اونو خیلی خورد کردی.. شهربانو نمیخواست قبول کنه شایدم الکی گفت قبول کرده....

متعجب سرم را بالا آوردم بالا.

سمین: تو بد کردی پریچهر... نمیخواستم اینو بگم ولی تو تاوان میدی... من حال و روزه اون بچه رو دیدم....

حرفی نداشتم.. سکوت کردم... زنگ واحد جیغ کشید....

سمین باز کرد ... بهارک و کیوان وارد شدند... خوشحالم که رابطه ها همچنان برپا بودند اما!...

شاهین مابین این همه باید و شاید و نباید و نشاید شکست و له شد....

\*\*\*\*\*

مادرم پشتِ خط جیغ میکشید و من بی تفاوت به حرفایش گوش میکردم اما بی تفاوتی هم حدی دارد.

مادر: پریچهر، مادر نکن اینکار و با من...

تلفن را به رویش قطع کردم...

حتی نگذاشتم حرفش را به پایان برساند. هنوز من طلاق نگرفته ام، آنوقت برای من خواستگار پیدا کرده بودند، خدایا این دیگر از تحملم خارج بود...

دوباره صدای زنگ، با فکره اینکه مادرم پشتِ خط است، برداشتم و گفتم:

\_مادر من چرا اصرار میکنی

\_سلام خانوم امیری؟

صدای بَم مردانه ای پشتِ تلفن به گوشم خورد.

آرام و نجواکنان نالیدم:

\_بله، بفرمایید؟

حتی سلام هم نکردم.

من مین کنان میخواست حرفش را بزند.

من منتظر و او در پی سر هم بندی کردن واژه ها.

بلاخره نالید:

\_متاسفم... شوهرتون تو زندان تموم کردن...

قلبم ایستاد...

توجهی به اینکه بهارکم روی مبل میچرخد نکردم و داد زدم:

\_شوهرم؟ چی رو تموم کرده؟

انگار میدانست جز این واکنش از جانب من چیزی نصیبش نمیشود جواب داد...

\_متاسفم...خدار حتمشون کنه....

بی جان نالیدم:

\_چطور؟ کی؟ کجا؟؟

بهارک دوان دوان خودش را به آغوشم رساند . پشت سر هم لیش را می مکید و صدای نابهنجاری را از خودش درمی آورد.

\_امروز، تو زندان، سرنگی مشترک با افراد دیگه ای استفاده کردند...

نمفهمیدم چکار میکنم، اول تلفن را قطع کردم...

دوم به سمین غرق خواب پریدم...

سوم بهارک را از پشت بغل کردم... انقدر میفشردمش که بچه ی درون شکمم له شده بود قطعاً...

سمین سعی در کنترلم داشت...

اما!...

اما من پر زور تر از این حرفها بودم. من کارکشته ی بد شانسی بودم.

صدای قلبم دیوانه وار میکوبید.

تشییع جنازه ای که حضوره هیچکس در آنجا فریاد میزد....

فاتحه ای که هیچ کس برایش نخواند ...

شب قبری که هیچکس دعای عذاب قبر برایش نخواند....

تسبیحی که هیچ کس برایش تاب نداد ....

بهارکی که بعد از بوشهر، پدرش را ندید... بهارکی که چشمه ی اشکش در آغوش کیوان چکید.. بغل کسی جز پدرش، جز مادرش، جز مادر بزرگش.

این مجلس، مجلس بی کسی های حمید بود.... او بد بود، خیانت کار بود، نامرد بود اما پدر خوبی بود ....

شوهره بدی بود، شوهره خیانت کاری بود اما پدیره خوبی بود....

بهارک زجه میزد، خودم زجه میزدم اما ته چشمهای مادر و همه ی آدمهای دورو اطرافم اوج رضایت بی داد میکرد و من تازه فهمیدم چقدر سرد بین گرمای دورو اطرافم غرق شده ام...

\*\*\*\*\*

دستم را بر روی سر بهارک کشیدم...

حتی در خواب هم اثراتی از هق هقش را داشت... سکسکه میکرد و مدام زیر لب ناله میکرد و با عطره کیوان دوباره به خواب میرفت...

نمیدانم کشش بهارک به کیوان درست است یا نه ... اما فعلا به خاطره حال نامساعده خودم بهتره است که درست باشد...درست باشد...

شاهین حتی برای فوت شوهرم هم نیامد، حسام آمد، خانواده ام آمدند اما شاهین!...

نه!....

خیلی منتظر بودم... اما!....

نیامد!....

نفس عمیقی کشیدم...

حمام سر پایی ای کردم و بیرون آمدم...پیراهن بلندی پوشیدم و وارد اتاقم شدم...

عکس روی میز آرایشم که هر سه نفر خانواده ی کوچکمان با هم گرفته بودیم...من، بهارک و حمید....

کنارش عکس عقدی که ناراحتی در چهره ی پریچهر موج میزد ...

آن زمان دغدغه ام درس بود، دغدغه ام دوستهای ناز و مهربانم بودند... اما حالا دغدغه ام شامل بهارک، علی اصغرک؛ خودم، شاهین... و همه ی ...! همه ی افکار من میشوند.

اذیت میشوم نیستی، شاهین...! اعتراف میکنم نیستی ذره ذره عذاب میکشم...

بیا .... برگرد!...

به هر عنوانی، به هر شکلی، به هر سمتی، فقط برگرد... جان پریچهر بیا...! خسته ام، به گرمای دستهایت احتیاج دارم... به گرمای حرفهای اطمینان بخشیت نیاز دارم... بیا شاهین... بیا...! فراموش

کن عشقت را و بیا، با برادری کنارم بمان، یک گوشه از زندگی ات من را جای بده... شاهین، من به تو احتیاج دارم، به تو و حرفهایت....

به تو و!...

مِن مِّنْ كِنَانٍ مُّعْتَرِفٍ نَّالِيْدِم:

\_تو و آرامشت.... بیا و آرامشم باش .. بیا..من دیگر نمیتوانم بیتازم، دیگر نمیتوانم " زنانه بتازم " من میخواهم کمی بنازم، کمی ناز کنم..بیا نازم را بکش...بیا.

تلفن را برداشتم، روی اسم مورد نظرم ایست کردم، فکر کردم ....

دستهایم لغزید اما : " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"....

سرم را به روی دستهایم گذاشتم... موهایم گلوله وار به دور شانه هایم ریختند ....

صدای قلبم بی قراری میکرد... سعی کردم آرام باشم اما نمی شد ضربه پشت ضربه... سخت است.... بی صبری بیداد میکند در دنیایم.... اطرافم....کنارم....

دوباره زنگ زد و دوباره بی جوابی....

بلند شدم، بیرون از اتاقم در خانه ی شصت متری ام، قرار گرفته در منطقه ای نه چندان متمول از طبقه ی متوسط تهران.....

با چشمهای نیمه بازم به خانه ام نگاه کردم...

همان وسایل قدیمی... اما اینبار ارزان تر... سبک تر ...

بیشتر آنها فروخته شده اند.... خانه رفت.. ملک رفت... همه چیزم رفت....

نفسم را آزاد کردم...

قهوه ی داغ و تلخی را سر کشیدم.... تلخ بود اما دوست داشتنی بود.... گرم بود اما دوست داشتنی بود .... سیاه بود اما دوست داشتنی.... پُرز داشت اما دوست داشتنی بود....

لبخندی به تلخی قهوه ی جلوی رویم، لبهایم را گرفت .

ردی از اشک گونه ام را رد کرد و به درون فنجان قهوه ام چکید...

صدای در بود اما مهم نبود...بی اعتنا به فکرم رسیدم....

یک قطره....

شاهین و فکرش....

دو قطره....

حمید و تباهیِ زندگی اش....

سه قطره...

بهارک و آینده اش....

آخرین قطره....

قطع شدنش به واسطه یِ انگشتی مردانه....

سرم را بالا کشیدم ...

شاهین....

باور نمی‌کردم...

مردی که میخواستمش اما خودم را گول می‌زدم...

من شاهین را میخواستم....

خواب بود و رویا، بله!...

بریده بریده حرف می‌زدم.

\_ش.. شاهین!..

شاهین: جانم؟

کاپشنش توپ‌ترش کرده بود و میتوانست گول بزند اما گودیِ چشمهایش داد می‌زد حکایتِ نبوده یک

ماهه اش را....

داد زدم:

\_نامرد کجا بودی؟

چشمهایش لرزید... مردمکش کم کم، گرد شد.... متعجب!...

\_نمیگی من میمیرم؟



تنگ شد آن مردمک... تکه تکه تکان خورد... قسمت سفیدی چشمهایش قرمز شد و آن گوی قهوه ای بیشتر به چشم آمد....

\_ نمیگی من بی آرامش تو طوفانِ زندگیم و چطوری سر کنم؟ نمیگی یه زن در کنار تازیدن، نازیدن میخواد؟ چقدر بتازم و بگم من قوی ام؟ چقدر؟  
به سینه ی ستبر مردانه اش مشت میکوباندم....  
او به من بد کرد... بد موقع ای رفت...

\_ چرا رفتی؟

با نگاهش التماس کرد .

شاهین: گریه نکن....

زجه زد:

\_ چرا نمودی؟

به سمت پاهایم خم شد....

شاهین: گریه نکن آروم

دستهایم را مشت کردم و موازی دو طرف پهلویم گرفتم.

\_ تورفتی... همه چیز بهم ریخت... حمید رفت و نیومدی، بی خونه شدم و نیومدی...! چرا..؟

شاهین: چون خودت خواستی.... به خاطره، خاطرت رفتم....

\_ من غلط کردم.... دیگه نرو ... دیگه نمیخوام نباشی....

فریاد زد:

\_ تو گریه نکن، من تا ابد نوکرتم....

لبخندی بی اراده به روی لبهایم جا خوش کرد.... بعد از آن همه زهر خند یک لبخند چاشنی لبهایم شد....

به اطرافم آگاه شدم... سمینی که از زمان آمدنش از شمال همخانه ام شده بود آنجا بود و ایستاده به صحنه ی روبه رویش خیره بود و اشک میریخت....

بهاری که با پنبه گوشه‌هایش را گرفته بودند و شاهین!....

کسی که شاهینوار پریچهر سبک بالش را به پنجه گرفت و حالا آرامشش شد... مثل همیشه....

\*\*\*\*\*

5 "ماه بعد"....

صورت به صورتِ مادرم ایستاده بودم .....

صلح کردنمان به اجبار سمین بود...

به اجبار قرآن و قانون و " بلوالدین احسانا " بود.....

در غیر اینصورت من!...

میلی به آشتی نداشتم... چرا که..؟

آن زمان من که به همه ی آنها احتیاج داشتم مرا پس زدند، به آبرویشان بیشتر از من چنگ زدند، به دهانِ مردم بیشتر از دخترشان اعتماد داشتند....

آن زمان که من خانواده ام را میخواستم، گرمایِ اطمینان بخشِ آن محیط را گدایی میکردم شاهین در کنارم بود، سمین در کنارم بود، شهربانو، حسام و کیوان در کنارم بودند... اما!...

اما مادری نبود که دستِ نوازشش صورتم را ناز کند...

اما پدري نبود که دستِ نوازشش موهایم را ناز کند....

اما خواهری نبود که آغوشِ آرام کننده اش، ذهنم را پر کند....

من فقط خودم بودم... با بهاری که بی پدري را در این پنج ماه فریاد میزد و من؛ هم پدر بودم و هم مادر... و حالا!...

شکمی که برآمده شده بود ، و نزدیک به هشت ماه سنش بود....

شاهین به اجبار برادرانه در کنارم قدم برمیداشت... به حرمتِ بطنم، به حرمتِ مادر بودم و به حرمتِ بهارکی که عمو و گاهی دایی صدایش میکرد....

بهارک آرام تر شده بود... اوایل وسطِ خواب هایش گریه میکرد؛ شکِ تشییع جنازه را به رخ میکشاند اما به مرور زمان آرام شد و حالا... از بهترم بهتر بود...

خودم همان بودم، با این تفاوت که شاهین هر روز کنارم بود... شهربانو نزدیک به دو ماهی بامن حرف نزد تا اینکه به پابوسش رفتم؛ پرونده‌ی تکمیل شده ام را از او گرفتم، همانجا در آغوشش زجه زدم و از کمبودهایم گفتم... مادرانه گفت من به عشقِ پسرِ مطمئن دارم و میبخشمش و میخواهم حامی اش باشی... او مادر بود و نمیتوانست به آب شدنِ پسرش چشم بدوزد... سمین و حسام از هم فرار میکردند... آنهاهم اشتباه میکردند چندین بار به سمین گفتم اما هربار از این حرف زد که او مرد است، او باید غرورش را زیرِ پا بگذارد....

حالا مادرم روبه رویم ایستاده است و به من امر میکند شاهین برایِ تو مناسب نیست و من برافروخته فقط به خاطره اینکه در این مدتِ نزدیک به یک سال خوب این پسر را شناخته ام سینه سپر کردم.

\_خیلی بهتر از انتخاب هایِ شما برایِ من... مادر من شماها من و تو اوجِ جوونیم، تو اوجِ درس خوندم تو اون دانشگاه کشیدین بیرون واسه انتخابِ عالیتون...! حالا رفت هم خودش و بدبخت کرد هم من و... اما حالا میخوام واسه خودم زندگی کنم واسه دلم....

دستِ مادرم بالا رفت و رویِ صورتم فرود آمد.

شاهین روبه رویش قرار گرفت؛ بدونِ اینکه چیزی بگوید پشتم محکم ایستاد... آنقدر گرم که کوهِ پشتم را به خوبی درک کردم....

انرژی گرفتم....

\_دستت طلا مادرخانوم... این هم از دستمزدِ من برای اینکه این همه سال بدبختم کردین...

صورتم را برگرداندم...

آن مادری که همه از مهربانی اش دم میزدند به صورتِ شاهین آبِ دهان مالید و رفت... اما شاهین مردانه نه مثلِ حمید سکوت کرد و به حرمت من چیزی نگفت....

دلم غش رفت، نه به خاطره کارش فقط به خاطره بزرگیِ روحش و انعطافِ سنگیِ دلش...

او با محبت تر از این حرفها بود....

بعد از رفتنِ مادرم شاهین روبه رویم قرار گرفت....

دستم را در دستهای مردانه اش اسیر کرد....

شاهین: پریچهر؟

سرم پایین بود... شرم میشد به صورتش نگاه کنم... مادرم بد به او ضربه زد، او را کوچک کرد...

\_جانم؟

شاهین: نگام کن...

سرم را بالا آوردم . در آن گوی قهوه ای رنگ چشماهیش گم شدم...

شاهین: ببین پریچهر تو یک ماه دیگه فارغ میشی میخوام بهم محرم بشیم...

نفس عمیقی کشیدم...خودم را برای این خواسته اش آماده کرده بودم... خیلی مهربان بود که بعد از پنج ماه از من خواسته است...

چیزی بود که خودم هم میخواستم، میخواستم به دور از هر هنجاری وارد خانه ام بشود... به عنوان مرد خانه ام....

سر به زیر جواب دادم:

\_باشه ... قبوله....

لبخند زد ....

شاهین: پریچهر من دوستت دارم....

لبخندی عمیق روی لبهایم جای خوش کرد....

\_شاهین من یه بار یه ازدواج ناموفق داشتم... یه بچه تو شکمه ... یه بچه ی شش ساله دارم... تو میتونی پدره این دو شخص باشی...؟

شاهین: میتونم... پریچهر من به اندازه ی کافی زجر کشیدم... توروخدا بیشتر از این زجر نده... درسته از تو از لحاظ سن کوچیکترم اما تجربه های پیرزن پنجاه ساله رو دارم....

خندیدم...

زمزمه کردم...

\_دیوانه!...

شاهین: خوب من دیوونه ی توام دیگه ....

اینبار لبخندم به قهقهه تبدیل شد و خوشی من و شاهین در ناخوشی ها گم....

\*\*\*\*\*

## "فصل بیست و دوم"

مطمئن بودم به تصمیم. بهارک مطمئن وار با من قدم برمی داشت .

یک صیغه بود اما!...

اما حکم عقد من و شاهین را داشت... ما دو نفر بدون هیچ پشتوانه ای تصمیم به این بزرگی را گرفته بودیم. تصمیمی که مرا منجر به ترک پدر و مادرم کرد... شاهین را منجر به ترک خوشی های پسرانه اش کرد.... منجر به تاهل بودنش کرد ...

و حالا!...

حالا قدم زنان پیش به سوی شیرمردی که روحانی بود میرفتیم.

مردی چروک با پارچه ی پیچ در پیچ مشکی رنگ... سیدی که با دیدنمان متعجب به شکم برآمده ی من نگاه کرد و با اکراه لبخند زد و زمزمه کرد:

\_خوشبخت بشین ایشالله .

خنده ای کم رنگ روی لب سمین جای گرفت... دعوتی های ما بیش تر از انگشت های دو کف دست هم نمیشدند....

سمین و حسام...

کیوان و بهارک....

من و شاهین...

وتمام....

حتی شهربانوهم نیامد... فقط برایمان آروزی خوشبختی کرد!...

من کاره درستی می کردم؟

باید میکردم؟ من چرا اینجائم؟ پریچهر تو خودت خواستی حالا محکم بایست.

دلشوره ای عجیب تمام تیرک کمرم را در بر گرفته بود. صدای " مادر جان، مادر جان " بهارک حیاط را پُر کرد.

بی توجهی کردم و رویم را به سمت حاج آقا برگرداندم.

با دندان های زیبا وردیفش خندید و قرآن را باز کرد... بوسیدش.. باذکری زیر لب بازش کرد....

تکه ای از وجودم پایین ریخت. علی اصغرکم بی قراری میکرد... پاهایش را تا ته هیکلش در دلم تکان میداد... فشار عصبی ای که رویم بود نفسم را بند آورده بود... شال سفید رنگم را به روی شکمم گذاشتم تا حرکاتش پیدا نباشد.

شاهین : چیزی شده خانوم؟

لبخندی زدم و خیال شاهین را راحت کردم ...

اما خودم خیالم ناراحت بود. دلم آشوب بود.

پیرمرد روحانی تکه ای کاغذ را از قرآن درون دستش بیرون کشید .

" \_بسم الله الرحمن الرحيم"

زَوَج

در مسجد به شدت باز شد...

مادرم با چهره ای برافروخته پشت در ظاهر شد... دستی به روی سینه اش کشید و روی به شاهین داد زد:

مادر: بله رو نگو. این مرد همونی که برادرت به خاطرش مرد...

مغزم خطا داد... شکمم ....

به شدت بلند شدم ....

صدای " آخ " مادرانه ام فضا را پُر کرد...

در عمق صورت شاهین عمق نگرانی موج میزد...

زمزمه کردم... زیر لب... بدون ذره ای انرژی...

ت... تو... تو...

سرم را بالا گرفتم... روی به آسمانی که حالا من، در آن سقف مسجد می دیدم...

نمیخواستم راست باشد... به سن شاهین فکر کردم... به سن آن زمان پندار...

آخ.....

نه... من نمیگذارم این راست و حقیقت باشد. نکند خواب ها و رویاهای شاهین دروغ باشد... نکند من مورد تمسخره این ها قرار گرفته باشم... نکند من بچه ای در دست یک مشت گرگه نا اهل بوده ام.

سرم را بالا گرفتم... اشکهای مزاحم را پس زدم...

غریدم:

راست میگه؟

بلند شد... روبه رویم قرار گرفت... انگار، انگار تازه در آن کت و شلوار دیدم... چه پُر ابهت شده بود... انگار، انگار تازه موج موهایش را دیدم. انگار، انگار تازه عطره تلخ لالیکش را از ته دلم بلعیدم.

پریچهر من بچه بودم....

دیگر نشنیدم ....

بس است .... این همه عذاب با هم کشیدن بس است... چه حقیقت هایی که آشکار نمیشد.... چه درستی هایی که مشخص نمیشد....

لبخندی تلخ به حسام زدم.... به مردی که اطمینانم را به شاهین صد برابر کرد....

روی به شاهین گفتم:

\_تو رو هیچوقت نمیبخشم....

روی به مادری گفتم:

\_تورو هیچوقت حلال نمیکنم....

روی به حسام گفتم:

\_تورو به امون خدا میسپارم.... حلالیت با اون....

دست بهارک را کشیدم و فرار کردم...

اسم زیاد صدا میشد از پشت، اما بی محلی کردم و دویدم....

انقدر دویدم که نفس بهارک قطع شد، نفس خودم قطع شد....

کنار خیابانی که رنگ چراغ راهنمایی اش برایم غیر رویت بود ایستادم.... شکم نبض دقیقی نداشت... درد زایمان امانم را بریده بود... اما الان که زمان زایمانم نبود... دست بهارک را رها کردم... شروع کردم به شمردن... باید تاریخش را دوره میکردم... شاید الان باید!....

دستی به روی شکم کشیدم، شاید آرام شود، نفس کشیدن برایم غیر ممکن شده بود.... خودم را به ترانس برق تکیه دادم.

چشمهایم را برای چند دقیقه بستم.

احساس کردم کسی از پشت صدای میزند. سرم را تکان دادم تا صداها بپرد.. اذیت میشدم، گوشهایم در حال گر شدنند. داد نزنید!...! آه!...

صدای جیغی چشمهایم را باز کرد.

چیزی که میدیدم مرگم بود، تاریخ انقضای زندگی ام.... بهارکم کف اسفالت افتاده بود و برچسب شده بود به سیاهی جاده....



کیوان او را آغوش گرفته بود و برای ایستادن ماشین ها فریاد میزد .  
نمیتوانستم راه بروم.

انگار مسخ شدم... مسخ صحنه ای نفرین شده ....

به خودم که آمدم، از دویدن زیاد نفس کم آورده بودم و بدون اینکه به چراغ قرمز عابر پیاده نگاه کنم به سمت خیابان دویدم... موتوری با بار سبزی به من خورد و من هم که تلو تلو تا بهارکم نزدیک بودم زمین خوردم.... دردم چند برابر شد.... لبهایم از سوزش خون کبود شده بود.... دستم به سمت بهارک دراز بود که فریاد شاهین گوشم را پُر کرد.

پریچ—هر!

درون خودم نالیدم:

بهارکم....

شاهین بالای سرم بود... با همان تیپ شاه دامادی اش... داد میزد....

شاهین: نخواب. تورو به جون بهارکت نخواب ...

میخواستم فریاد بزخم بهارکم رفت... مونس من رفت.... اما ! ...

اما بی رمق در دستهای ستبرش از هوش رفتم....

پا به دنیایی گذاشتم که جز سیاهی مطلق و کدری بی هوشی هیچ چیزی قابل تشخیص نبود....

\*\*\*\*\*

بلند شو بهارکم. بلند شو جانم، جانم پناهت ....

بلند شو دخترکم.... بلند شو و مثل قبل با لکنت حرف بزن، اما تنهایم نگذار.

روی کاشی های سرد بیمارستان سُر خوردم.... تکه تکه شدم. افتادم .

دستی به روی شکم خالی ام کشیدم.... دیگر پسری نبود.... او هم رفت و من را تنها گذاشت. تو بمان بهارکم . تو بمان مونس من. نرو مادری .. نرو عشق مادر.. بلند شو مادر ... بلند شو، از این پله ها بالا برو و بزرگ شو.... من پیش مرگ تو، تنها ناله ام از زندگی....

داد زدم:

خدایا...! به اندازه یِ جونِ بچه مم ازت طلب ندارم؟؟ به اندازه یِ این همه زجر و ناراحتی، به اندازه یِ زندگیِ دوباره یِ بهارکم بهت طلبکار نیستم؟ من داغونم. بی کسم. مادر ندارم. پدر ندارم. من یتیم و یسیرم، منو سیر کن... با برگردوندنِ بهارک منو سیر کن....

شاهین در حالی که سرش را رویِ صندلی هایِ قرمزِ بیمارستان تکیه داده بود...

تلفنش در دستش بود و همانجا رویِ صندلی چشم هایش را بسته بود...

راه میرفتم، طول و عرض بیمارستان را دوره میکردم.

بالایِ سرش لحظه ای ایستادم .. نگاهم به یادداشتی افتاد که روی صفحه یِ تلفنش خودنمایی میکرد.

درست نمیدیدم، خم شدم...

دلم آه کشید...

یادداشتش شاملِ این متن بالا بلند بود :

"کجا عاشقت شدم؟ چرا باید عاشقت میشدم؟ چرا باید بعد از این همه پرپر شدنم اینجا کم می آوردم؟"

سنگینیِ نگاهم را حس کرد ..

با نگاهش غافلگیرم کرد ...

اشکی از گوشه یِ چشمش چکید.... مثل مردهای دیگر خجالت نکشید، آن را پشش نزد.. فقط حسش کرد.... با تمامِ نیرویش نگاهش داشت.. او نمیخواست از حقیقتش فرار کند، اون حقیقتی به نام چشم داشت، در آن چشم حقیقتی به نام اشک وجود داشت.... پس نباید از حقیقتش فرار میکرد....

نگاهم را از او گرفتم و دوباره به طی کردن راهرویِ تکراری پرداختم...

بهارکم.... برگرد ICU .... و کما در برابرِ قدرتِ تو، اتاق خوابت هم نیستند.... تو قوی تر از این حرفهایی!...

به یاد داری؟ میگفتی، آن آقا، با صورت سفید و پارچه ی سبز من را خوب کرد، شفایم داد ... ؟ حالا صدایش کن... تورا به جان مادرت صدایش کن، تو پاکی، زلالی ... تو نباید تاوان حمید ها و پریچهرها و شاهین ها را پس بدهی . من باید تاوان بدهم.

به سینه ام مشت کوبیدم.

\_م\_\_\_\_\_ن.....

بلند شو و ببین مادرت بدون برادرت، حسرت داشتن تورا میخورد... بلند شو، مادر! هنوز کفن پدرت خیس است. هنوز وجود دارد... من طاقت رفتن تورا ندارم... من طاقت بی تویی را ندارم... بلند شو

بگو که می آیی. اشکهایم بی مهابا میریختند. کفشم گوشه ای افتاده بود و ماکسی بلندی که حالا برایم گشاد شده بود و جای شکم، به اندازه ی چندین درز بزرگ باز شده بود، بر تنم بود... پوزخند زدم به زندگی ام... به خودم و به دنیایم ....

زندگی، درست من را مقابل خودم قرار داد....

پندار را به واسطه ی شاهین بُرد ... و حالا!....

حالا پسری به واسطه ی بهارکم رفت و خانواده اش مثل خانواده ی من بخشیدند... و من!...

من شرمنده از خودم... بهارکم... شاهین... دنیایم... علی اصغرم!....

با یاد آوری علی اصغرم اشکم چکید... او بیگناه رفت....

دستی به روی شانه ام سنگینی کرد ....

سرم را بلند کردم....

شاهین بود... هنوز با وجود حمام نکردنش عطرش باقی بود... لبخند تلخی زد....

شاهین: وقت نمازه....

صدایم در نمی آمد....

خش دار جواب دادم:

\_الان میام.....

شیرینی اذان در گوشم نواخته شد....

دلَم میخواست بی وقفه بخواند و بنوازد....

دلم میخواست انقدر بخواند که بهار کم بعد از یک ماه به هوش بیاید.... بعد از یک ماه از آن اتاق لعنتی خلاص شود.... بعد از یک ماه بگوید : مادر....

بی لکنت، با لکنت، بی حمید، با حمید، بی پشتوانه، با پشتوانه....

دیگر فرقی ندارد.

من از آنهایی نبودم که فقط برای دردم خدارا صدا کنم، همیشه در مقابل خدا به مشکلاتم میگفتم من خدای بزرگی دارم اما اینبار با تمام کوچکی و حقیری ام از تو میخواهم بچه ام را به من پس بدهی. من یک اسماعیل دادم، تو را به بزرگی ات بهار کم را پس بده... من یک بنده دادمت تو را به بزرگی ات بچه ام را پس بده.

کی شده نمازت را خوانم؟

کی شده گرسنگی. روزه ات را نچشم؟

کی شده روی به قبله ات با سرعت نماز بخوانم؟

کی شده بعد از غذا، از نعمتهایت تشکر نکنم و نگویم " الهی شکر " ؟

پدر مادر مومن ها، من که همیشه به دستوراتت عمل کرده ام.... به مادر بودنم، به زن بودنم، به دختر بودنم، به آدم بودنم عمل کرده ام....

کجاها را کجی کردم؟ کجاها را رد تماس داده ام به تماس؟ کجاها؟

در اتاق مخصوص استراحت پرستارها که با اصرار حسام آنجا را میتوانستم برای آرامشم بروم، به شدت باز شد....

شاهین با سرو صورتی خیس روبه رویم قرار گرفت....

شاهین: پ...پر...ی...چهر....

چادر از روی سرم سُر خورد....

روی دو زانو جلوی من نشستم....

نالیدم:

\_ب...بهار کم؟؟؟؟

لبخند زد.

شاهین: دستهایش و تکون داده....

نه شاهین را دیدم و نه پاهای بی کفشم را.... فقط دویدم.... دو پرستاری که بعد از گذشت یک ماه و ماندن من در آن بیمارستان، دیگر بامن دوست شده بودند، یکی با نام مهناز و آن یکی با نام فروغ، با خنده در اتاق بهارک را برایم باز کردند ...

دکتر حسینی روی سرش ایستاده بود و آرام صدایش میکرد....

وقتی فهمیدم دروغ نیست و به هوش آمدنش حقیقت دارد، به سرعت بیرون آمدم.

پاهایم به چیزی برخورد کرد و " خرش خرش " صدایی آمد.... سوزشی احساس کردم اما بی توجه به راه خودم ادامه دادم....

به دنبال کفشم می‌گشتم...

با آن رنگ سفیده عروسی اش هنوز هم چشمک میزد....

وقتی روی تورهای سفیدش قرمزی ایجاد شد، پی بردم سوزشش از چه بوده است....

وقتی به پرستارها رسیدم همه تریک می‌گفتند، مهناز را صدا کردم تا پای ضربه دیده ام را پانسمان کند... شاهین متوجه شد و به کنارم آمد.

شاهین: چی شدی تو؟

نگاهش به پای مصدوم افتاد....

مثل مردهای غیرتی ناراحت نشد، عصبی نشد، سرم فریاد نکشید .

به جایش گفت:

\_نگران نباش، پرستارها درستش میکنند...\_

حتی در آن موقعیت؛ لبخند هم نمیتوانستم بزنم... فکم را از درد به روی هم ساییدم.

وقتی آن تکه شیشه را دیدم، از درد سستی خودم خنده ام گرفت ..

دکتر دست در یونیفرم سفیدش از اتاق مخصوص بهارک بیرون آمد. به سمتش هجوم بردم.

من را به روی صندلی فراخواند.

بدون معطل کردن نشستم.

شاهین؛ حسام و سمین و کیوان پشتِ سَرَم ایستاده بودند... همه با هم خبردار شده بودند....  
درست گوش به زنگِ اخبار....

سرش را پایین انداخت، شانه هایش بالا رفت و دوباره به سمتِ پایین متمایل شد....

آبِ دهانم را پایین دادم، اما من دهانم خیلی خشک تر از این حرفها بود....

\_راستش... من اهلِ طفره رفتن نیستم... حسام خوب منو میشناسه... دختره شما نجات پیدا کرد و من  
تبریک میگم....

نفسِ حبس شده ام را آزاد کردم....

\_اما!....

چشمهایم مستاصل به چشمهایش دوخته شد.

\_ دختره شما نابینا شده... بر اثرِ ضربه ای که به سرش برخورد کرده ...

اینبار نفسم بالا نیامد.... از درون فریاد زدم:

آه....

شاهین با یک سیلی مرا به موقعیت برگرداند.

نفس هایم را بیرون دادم...

\_باید چیکار کرد امید؟

گویا صدایِ حسام بود....

\_باید عملِ پیوند قرنیه انجام بشه... من با دوستم دکتر خدادوست از شیراز صحبت کردم.. پزشکِ  
حاذقی و خوب میتونه عمل کنه.. اینجا هم قرنیه شخصی که قبل از دخترتون اینجا بودن رو اهدا کردن  
و شما میتونین با پرداختِ هزینه ش اونو به ما بسپارین.... بی پرده بگم دکتر خدادوست عالی کار  
میکنه ....

شاهین نالید:

شاهین: با خارج از کشور...

حرفِ شاهین را قطع کرد... دستی به روی شانه اش کشید.

\_بحث سره اینا نیست پسر... مطمئن باش درست میشه... فقط رضایت نامه رو امضاء کنین تا هرچه زودتر عمل انجام بشه .

تلفنم زنگ میخورد، مادرم بود... به نیت شفا گرفتن بهارک هر سه رفته بودند مشهد برای دعا و نذر و نیاز....

جوابش را سمین داد . هنوز هم از دست آن ها دلخور بودم .

اما!...

اما برای من، فقط بهارکم مهم بود.

رضایت نامه را امضاء کردم.

قلبم دیوانه وار میکوبید .

دیوارهای بیمارستان به سمتم هجوم می آوردند... دستم را به روی شکم خالی از نوزادم کشیدم.....  
دردم گرفت، نه جسمی، از اعماق روح... قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید.

دستی پشت کمرم قرار گرفت .

سرم را برگرداندم، شاهین بود.

در محوطه ی بیمارستان باهم راه میرفتیم، قدم به قدم، من مثل خواهری بزرگتر با او هم قدم شده بودم....

صدای نفس هایمان گوش آسمان را هم گر میکرد، ما از داشتن هم خوشحال بودیم....

اما!...

اما یک طلب از زندگی داشتیم، آن هم بهارکی بود که هر پاییز و تابستانی را بهار میکرد....

او با موهای زرد و بورش، با چشمهای آسمانی اش دنیا را بهم میسایید... با دستهای کوچکش گره از همه ی کارها باز میکرد....

شاهین: پریچهر؟؟؟

زمزمه کردم...

\_بله؟

شانه هایم فشاره سنگینی را حس کردند....

شاهین: من و تو میتونیم مشکل های بزرگ تر از این و پشت سر بزاریم.... پس نگران نباش....

آفرین بر تو مرد که با وجود این همه پس زدن ها باز هم میخواهی؟ آفرین..

قسم میخورم مثلت را ندیده ام....

\_ امیدوارم....

باران بارید.... قطره قطره... روی صورتهای خیس از اشکمان، من خیس و او هم خیس.... ابراهام خیس....

من پُر و شاهین پُر، آسمان هم پُر....

من کوه درد، شاهین کوه آرامش و آسمان کوه اجابت دعا....

من سنگ و شاهین شیشه و آسمان منظره ی این دیدار....

همه چیز بی دردسر پیش میرفت... خوب بود.... از دیدار اول برای طلاق تا آرامش های بعدی....

بهارکم، با این سن کمش در اتاق عمل دست و پنجه نرم میکرد....

باید خودم را برای پدیده بعدی اش آماده میکردم....

بی اراده نالیدم:

\_ وقتی ازدواج کردم خیلی بچه بودم اما با زجرهای حمید بزرگ شدم، او خیلی خوب بود، اما تا یه جایی... از همونجا به بعد بد شد... با اینکه عاشقم بود سنگ شد، مواد آبش کرد... او پیل سنگ هیکلی که همه بهش میگفتن پهلوان تختی دوم ایران آب شد، ذوب شد، و من و هم با خودش ذوب کرد.... اون خیلی من و بدبخت کرد... خیلی شاهین... خیلی....

احساس میکردم حالا که دستهایش به روی شانه هایم نیست، شانه هایم افتاده تر شده اند....

روی صندلی های آهنی ای که از باران خیس خیس بود نشستم....

تمام لباسم خیس شد... با سسکه حرف میزدم....

\_ من... کنارش... زود... پیر... شدم... و... من... تازه... به... حرف... مادر بزرگ ها... رسیدم....

این که... باهم... پیر... شین... من... پیر... شدم... اما... بواسطه ی... جوانیم... ش... شاهین....

دستهایش روی شانه ام میلرزید....

او هم سردش بود.... اما به عشق من دم از هوای نابسمان حاکم نمی زد....



حالا آرام شدم... چرا دستهایت را گرفتی تا نابود شوم، مرد؟

تا طوفان نبودنت نابودم کند شوهر کوچک من...! مرد کوچک من!....

\_شاهین من خیلی زجر کشیدم به پای حمید اما قسم میخورم هیچ بدی به بهارک نکرد... او دم آخر هم نمیخواست به بهارک بدی کنه، قصد داشت به من و پدرم آسیب بزنه که زد... پدرم از شراکت کارخانه ش، استعفا داد و حالا با زنی که هیچوقت کنارش قدم برنداشت تو مشهد واسه تنها نوه اش دعا میکنه .

نفس عمیقی کشید... فشاری به دستم وارد کرد... حلقه ام به انگشتم فشرده شد....

زیر دندانهای عصبی اش غرید:

شاهین: هنوز این تو دستت باید باشه؟

لبخند زدم... پس هنوز هم هست...

\_به موقع اش در میاد.

\*\*\*\*\*

یک ساعت گذشت، ساعتی دیگر هم به این منوال گذشت .

سه ساعت.... خدایا دخترم دستت امانت است و بس....

در اتاق به آرامی باز شد....

دو دکتر با چهره هایی خسته و نالان بیرون آمدند....

آخ.. آخ که چهره ی بهارکم لحظه ای از جلوی چشمهایم کنار نمیرفت، وقتی از ته دلش اشک میریخت و میگفت: نمیبینم....

میگفت: " همه جا سیاه ست.... چراغ را روشن کنید... کیوان تو آنجایی، روشنش کن " و کیوانی که در را بهم کوباند و بیرون رفت.

چقدر دردناک بود که ببینم دخترم، تنها یادگارم از آن زندگی لعنتی به دلیل حماقت من کور شده بود و حالا باید برای بدست آوردن سلامتی اش سندی دیگر را امضاء میکردم.. یا آن لحظه ی آخر که روی برانکارد با چشمهایی گریه میکرد که اصلا سوی نداشت... نوری نداشت.... منبع رنگی نداشت....

رفت و فقط گفت: " بابای خوبم مراقبم باش، اینجا کسی جواب نمیده " و من از درون خورد شدم، تکه شدم و افتادم.....

و حالا!...

روبه روی این مرد سفید چهره ایستاده ام و میخواهم بچه ام را از دستش بیرون بکشم....

هر دو لبخندی زدند، دکتر خدادوست خیلی زود دور شد.... و من مستاصل به دکتری چشم دوختم که حسام به من معرفی اش کرده بود.... حسام اینبار را ناامیدم نکن.....

شاهین زودتر از من کلافه به حرف آمد.

شاهین: دکتر چی شد؟

دستهایش را به روی من کشید.

\_ عمل موفقیت آمیز بود....

و رفت....

همین کافی بود برای باریدن من از شوق، از جنس خوشحالی. بی توجه به خودم و کنارم پدرم را بخشیدم، مادرم را در آغوشم بخشیدم، پریناز را از خوشحالی، وقتی که غرق زیبایی دخترانه اش شدم بخشیدم... چشمهای همه میخندید. شاهین، مادرم، پدرم، سمین، کیوان، شهربانو، و روح حمید در آن دیوار سفید.

بعد از حدود یک روز در حالی که در اتاق پرستارها استراحت میکردم، خبر به هوش آمدن بهارک را آوردند. طوری به سمت اتاق هجوم بردم که پاهایم دوبار میل به طغیان داشتند اما پدرم جلوی زمین خوردنم را گرفت.

من با التماس، کیوان با چشمهایی نمناک، سمین با دستهای پوشیده از تسبیح، حسام با آرامش و شاهین با درد به بهارک خیره بودیم....

دکتر آرام باندها را از صورت بهارک جدا کرد....

من از حق حق نمیتوانستم حرف بزنم....

کیوان شروع کرد به حرف زدن...

کیوان: بهارکی؟ یادت هست چه قولی بهت دادم؟

بهارک با سر علامت تایید را نشان داد.

\_کیوان: یادت هست گفتم، من با تو چه جاهایی میریم؟

باز هم تایید.

کیوان: اگر میخوای با هم بریم، باید آروم چشمهات و از هم باز کنی، بین اگر تند باز کنی نمیریم. باید آروم از هم باز کنی... خوب؟

اینبار بهارک سکوت کرد... دستش راکه در دستم مچاله شده بود، مشت کرد....

آرام لابه لای پلکهایش را با اشک باز کرد.

نآید:

بهارک: هم معلوم هست، هم معلوم نیست!

این از دومین ضربه ی خوشحالی . کاش همیشه از این ضربه ها به آدم نواخته بشود.

دکتر: ببند خوشگل خانوم و دوباره باز کن

بهارک اینکار را با طمئنینه انجام داد و جیغش به هوا بلند شد....

با بدن دردش خودش را به آغوشم فشرد . صورتش را به صورتم صیقل میداد و " می بینم " و " می بینم " سر میداد.... پرستارها، دکترها، همه و همه غرق این شادی بودند... بهارکم پاک بود، زیبا بود و حالا زیباتر دیده میشد.....

\*\*\*\*\*

شاهین با دستهایش به من اشاره کرد.

شاهین: پریچهر بیشتر به سمت پدر و مادرت برو.

با حرص به او نگاهی انداختم.

شرم می شد به پدرم نزدیک بشوم.... من هنوز همان دختر بودم....

به سمت پدرم رفتم، با لبخندی دستش را به دوره کمرم حلقه کرد.... مادرم سمت چپ ما قرار گرفت ... بهارک پایین پایهای یه نفر ما نشست.

صدای " چیک چیک " عکس و نوره فلش دوربین ذره ای از هیجانم را کم کرد.

صدای دست زدن جمع بلند شد.

یک مهمانی کوچک به مناسبت برگشتن بهارک به زندگی.

قربانی کردن گوسفند به مناسبت برگشتن تنها فرزندم.

آنشب برای اولین بار موهایم را رنگ کردم و کلی تغییر کردم، نور تحسین از چشمهای شاهین ساطع میشد. با این کار میخواستم ذره ای به سن او نزدیک بشوم.

شاهین بلاخره رضایت را از پدر و مادرم بعد از دو ماه تلاش گرفت و او گفت سن برای او ملاک مشخصی نیست. مدرک کارشناسی اش را خیلی زود به دست گرفت و حالا این جشن دو مناسبت داشت. کیوان دست در دست بهارک پای میکوباند.

شاهین با دست اشاره کرد همه بایستند، آهنگی را در فضای سالن به طنین درآورد...

آهنگی که من را از حس لبریز کرد... لبریز ...

و من غرق از خوشحالی و مهم بودنم برای شاهین:

حسام با لبخند با سمین خیره بود.

کیوان با لبخند به بهارک.

شاهین با لبخند به من.

پدرم با لبخند به مادرم.

پریناز و شهربانو با لبخند به جمع.

دستهای همه به دور گردن هم و همنوایی کردن با استاد بنان....

صدای همه ی ما باهم به آسمان رسید.

من خوشحال بودم... راهم را انتخاب کرده بودم... با اینکه فرق داشتیم، با اینکه ممکن بود مال همه نباید باشیم اما شدیم و حالا خوشحالیم... همه خوشحالیم... همه!....

\*\*\*\*\*

"فصل بیست و سوم"

نگاهم به آینه ی. روبه رویم مات مانده بود .

زنی با چادر خیلی ساده ی سفید، نه آن رنگ نباتی نفرین شده، شاخه گلی از لیلیوم، نه خرمن ها از نرگس. کزایی آراسته نشسته بود، دستش قفل در دست شاهینی بود که پروانه ی زندگی اش را از پیله وار هانیده بود .

\_قال رسول الله " ص " : " النکاح و سنتی فمن رغب سنتی، فلیس منی "

در روز مبارک و میمون، روزی که مطعلق به آقا امام زمان " عج " دارد، و با توجه به اینکه ازدواج در چنین ایامی پسندیده و مبارک است، بانوی مکرمه خانوم " پریچهر امیری " آیا شما به من وکالت میدهید تا با صدق معلوم " یک جلد کلام الله، یک شاخه نبات و یک شاخه گل محمدی " به عنوان مهره حاضر و " یک تمام سکه ی بهار آزادی طلا به نیت یگانگی خداوند متعال " به شیوه ی عندالمطالبه به شما پردازد، آیا حاضرید شما را به عقد دائم آقای " شاهین فرخی " در آورم؟  
نفس عمیقی کشیدم، دستهای شاهین حصار دستهایم شد .

باریکه ای به طول موی. " بله " ما بین من و شاهین بود .

خیلی آرام زمزمه کردم.

" \_با استعانت از خداوند متعال و با تکریم روح برادرم، با اجازه ی بزرگترهای جمع " بله " "

دلم طبل شادی میکوبانید .

دروغی در کار نبود، لای پوشانی ای از حرفهای نگفته در کار نبود!...

همه ی حرفها زده شده بود، خواسته یا نخواستہ دل های آزرده شکسته تر شده بو، اما!...

اما این من و شاهین بودیم که برنده ماندیم، این من و بهارک بودیم که نشان طلا را از کاپ زندگی به دست گرفتیم!...

"بله " ی شاهین که گفته شد خوشحال بودم، ادعا نمیکنم صدای دست و هلله جمع را پر کرد، یا اینکه صدای جیغ، مهمانی کوچکم را در بر گرفت، اما بودند کسانی که عاشقانه میپرستیدمشان و همین کس ها برای من زندگی بودند. پس لبخندی خوش بر لبم جای گرفت .

دست های شاهین خیلی زیبا و مردانه من را به آغوش گرفت ...

من همسرش شدم، همسری که او را هر چه طور که میبود میخواستمش. ... به اندازه ی غم های ریز و درشتی که پشت سر گذاشته بودم میخواستمش.

پشتم را با دستهایش قاب گرفت .

سمین نزدیک آمد .

دستهای. با دستکش. توری پوشیده شده ام را به دست گرفت. بوسه ای آرام به گونه ام وارد کرد .

سمین: مبارکت باشه ایشالله عزیزم، مطمئن باش تصمیم درست اینه .

دهانش را به گوشم چسباند.

سمین: در ضمن ماهم اومدیم قاطی. شما متاهل ها!...

متعجب به تحلیل حرفهایش پرداختم.

او، حسام! نکند!..! از خوشحالی لبهایم را به دندان گرفتم .

سمین: چیه؟ به ما نمیداد شوهر کنیم.

دستی به شانۀ اش کشیدم:

\_باورم نمیشه آخر بله رو دادی. خیلی خوشحال شدم .

شاهین: عجبی، حسام بالاخره نابود شد .

با زهره چشمی که شاهین از سمین گرفت، پدرم نزدیک شد و خنده ام همانجا دفن شده باقی ماند .

دستهایش به سرم برخورد کرد.

چشمهایم از لذت بسته ماند، تمام کمبود های. بچه گی تا الان. وجودم به یک باره هجوم آوردند.

بوسه ای ریز به فرق سرم هدیه کرد. دهانم خشک بود، کمی با زبانم دیواره های. دهانم را تر کردم.

\_زحمت نکشین حاجی بابا.

لبخندی آرام زد.

\_پدر جان امیدوارم انتخابت عالی و بی نقص باشه .

روبه شاهین کرد:

\_امیدوارم بهارک بی پدری رو حس نکنه.

شاهین: حتما همینطوره حاج آقا .

مادرم را با گریه بدرقه کردم. تمام زخم‌هایی را که من زده بودم با بوسه‌هایش از یاد بردم، مادر یعنی بخشش، مادر یعنی تیره‌مژگان محبت...! عطوفت، شفقت!...

پریناز با نگاهی عاری از دلخوری مرا به آغوش فشرد، اینبار بوی خواهر بودنش به مشامم خورد، اینبار از ته دل به معده‌ام فشردمش... فشردمش!...

حسام با اخم‌های تصنعی نزدیک آمد.

دستهای شاهین را فشرد.

حسام: بهش رسیدی سلامتی؟

شاهین با چشمکی جواب داد.

شاهین: تو هم که بیکار نموندی عمو جان!..

خنده‌هاش را بی صدا بیرون داد.

حسام: اغفال شدیم.

\_چی؟ میشه سمین رو صدا کنین کارش داریم؟

دست‌هایش به حالت تسلیم بالا رفتند.

حسام: مزاح بود بانو. شاهین به دادت برسه با این زن گرفتنت.

شاهین دستی به کمرم کشید.

شاهین: خودش میدونه خیلی میخوامش.

دلم مالش رفت.

حسام: کیوان رو فرستادم. ازتون معذرت خواست بدون اینکه ببینه شماهارو رفت. گفت طاقتِ خداحافظی با بهارک رو ندارم. گفت به محض اینکه کارهای جا مونده‌ش رو انجام بده برمیگرده و اینکه براتون آرزوی خوشبختی کرد.

لبخندی پهن زدم.

\_ممنون، انشالله رزق و روزی خودش. انشالله که زودتر میبینیمش.

حسام لبی برچید و گفت:

حسام: انشالله. موفق باشین!

به همراه شاهین به طوره همزمان سری از تعظیم تکان دادیم.

با رفتن. حسام، شاهین صورتش را به صورتم چسباند و بوسه ای نرم به پیشانی ام روا داشت .

شاهین: به امید خدا طبل خوشبختی مون عالم رو گر کنه.

چشمهایم را بستم .

\_انشالله سرود خنده هامون هیچوقت دست تشویق آخر نداشته باشه .

بهارک: خدا کنه همیشه مامان بخنده .

هر دو با نگاهی به بهارک زمزمه کردیم:

\_انشالله\_

شاهین بهارک را با حرکتی ناب به آغوش کشید، چشمهایش را بوسه باران کرد، دست دراز شده ی بهارک را به دست گرفتم و هر سه به زندگی جدید سلام گفتیم .

سلامی که جشنش چندین روز بعد گرفته میشد ام شرعش برای من کافی بود...! کافی بود!...

\*\*\*\*\*

آب کتری جوش میخورد .

هر غلی که به بدنه ی آبی. خودش میداد لبخندم را پهن تر میکرد .

نگاهم کشان کشان حرکت کرد تا به روی بهارک ایست کرد .

صورتکی دخترانه، زیبا به دل مینشست .

چشمهای بسته اش صورتش را معصوم تر به نمایش میگذاشت .

سلانه سلانه به سمتش رفتم. با احتیاط ابروهایش را منظم کردم .



صدای زنگ در حواسم را پرت کرد .

آرام قدم زدم، نباید بیدار میشد. بعد از چندین وقت خواب به چشم هایش برگشته بود .

با دیدن چهره ی مهربانش تیک در را فشردم.

چای را آماده تو استکان مخصوص خودش نگاشتم تا تشریف فرما بشود .

قدم های محکمش چهارچوب در را قاب گرفت .

نگاهم را آنقدر چرخاندم تا به چشمهایی رسیدم که کم نگذاشته بودند، به چشم هایی رسیدم که زیادتز از زیاد برایم جان داده بودند.. جان!....

پوشه ای سبز رنگ در دستهای قوطورش چشمک میزد .

\_سلام جناب. خیلی خیلی خوش آمدین .

تعظیمی کوتاه تقدیمش کردم .

لبخندی دلفریب به رویم زد .

شاهین: سلام بانو. ممنون. در کنار شما ناراحتی بی معناست .

پوشه را از دستش گرفتم. موهای دستش، دست بدون مویم را نوازش داد .

سرم را به سمتش چرخاندم .

\_این پوشه چیه آقا؟

مشکوک نگاهم کرد .

شاهین: به من شک داری بانو؟

کمی به سمتش حائل شدم. دستهایش را تو چنگ گرفتم .

\_شوهر به این جوانی باید هم شک کنم!..

اخمی کاملاً طبیعی صورتش را پوشاند .

شاهین: به دور از شوخی، دیگه این حرفها رو ازت نشونم پریچهر .

حرفش را بریدم:

\_من فقط شوخی کردم .

شاهین: شوخیش هم جدیه برای من .

سرم را پایین انداختم .

با انگشتهای مردانه ای که ردِ عطرِ لالیک خوشبویش کرده بود به چانه ام چندین ضربه نواخت .

شاهین: میدونستی وقتی صورتت رو ازم برمیگردونی، دنیا ازم رو برمیگردونه؟

متعجب نگاهش کردم .

شاهین: هیچوقت نگاهت رو ازم نگیر. هیچوقت .

پوشه را جلوی چشمهایم رقصاند .

شاهین: پوشه یِ فارغ تحصیلیمه.

لبخندم تکه تکه لبهایم را پوشاند .

به آغوشش تکیه دادم. دستهایش را به دورم حلقه کردم. چانه اش را به شانه ام چسباند .

کنار گوشم زمزمه کرد:

شاهین: دوستت دارم .

پنهانی از چشمهایش زمزمه کردم " من هم دوستت دارم "

لاله یِ گوشم آتش گرفت.

شاهین: عاشقتم .

زمزمه کردم " هنوز مطمئن نیستم "

گردنم از نوازشش سوخت .

شاهین: بدون تو نمیتونم .

زمزمه کردم " من هم نمیتونم "

چشمهایم را بستم. این خلسه شیرین حس میخواست. حس!...

دستهایش شل شد و شل شد تا جایی که دیگر کمر بند تن مردانه اش دور تنم نبود .

چشمه‌ایم را با ترس باز کردم .

بهارک را در آستانه ی در اتاقش دیدم.

بادیدن شاهین به سمتش پرواز کرد. شاهین هر دو دستش را برای گرفتنش باز کرد .

دخترم در یک آن به پدر جدیدش پاسخ مثبت داد .

از این صحنه سیر نمیشدم. اصلا سیری نداشت این صحنه، اگر هم بود تنها لقب " کاذب " زیباترش میکرد .

شاهین: پریچهر آماده شو، باید هم بریم خرید هم بهارک رو ببریم پارک، تا شب باید به خانواده تشکیل بدیم .

بلند خندیدم .

با تک خنده ی اول مانند به تنم رفت .

با تک خنده ی دوم شلوار به رانم چسبید .

با تک خنده ی سوم صورتم رنگ آرایش گرفت .

با تک خنده ی چهارم بهارک زیبا شد، با لباس های دخترانه اش رو گرفت .

با تک خنده ی پنجم دنده ی ماشین با دستهای مرد کوچکم جا گرفت .

با تک خنده ی ششم وارد مغازه ی کت و شلوازی شدیم.

فروشنده رنگ یاسی رنگ را مناسب دامادم دید .

من پسندیدم و مردم پسندید. آن لباس به تن مردم زیبا میرقصید. زیبا مینشست .

روی شانه و سر آستین کت داماد چندین ضربه نواختم .

شکلی زیبا به خود گرفت. لبخندش را مم باب رضایت گرفتم و آن لباس، لباس دامادی شاه دامادم رنگ گرفت.

بهارک متوسل به مغازه ای شده بود .

مستاصل به شاهین نگاهی انداختم. نگاه را خریدانه به کام گرفت .

شاهین: جانم بهارک جان؟

بهارک اشاره ای به لباس دخترانه ی مغازه ی روبه رو کرد .  
شاهین خنده ای مردانه سر داد. لباسش را خرید و به سمت آن مغازه مسیرش را تغییر داد .  
بهارک لبخندی مهربان تحویلش داد و دست در دستش به آن مغازه وارد شد .  
این صحنه زیباترین بخش از سناریو زندگی من بود .  
آن لباس از بهارک فرشته ای ساخته بود بی مانند. ترکیب رنگ سفید و قرمز لباس بهارک را به  
عجوبه ای بی نظیر تبدیل کرده بود .  
انگشتهای کوچکش ما بین آن تورهای متورم گم شده بود .  
تبلور نگاهش تو نگاه شاهین دلم را لرزاند .  
آن لباس هم سهم خرید بهارک از امروز بود .  
حالا نوبت پریچهر بود .

شاهین: خانوم؟

چیزی مانند قند در دلم شروع به ساییدن کرد .

\_جانم؟

لبخندش مهمان ناخوانده ی لب هایش شد .

شاهین: بریم برای لباس موقرانه ی شما؟

سری تکان دادم.

\_بریم همسرم.

دستهای زنانه ام به دستهای مردانه اش صیقل خورد .

هر پنج انگشتش، پنج انگشتم را زندانی کردند. تمام تنم گر گرفت. گرمای دستهای پشتوانه اش من را  
به زندگی امیدوار میکرد.

سرم را بالا گرفتم .

رد نگاهش گم شده بود !...

بهارک هم، خط مشی نگاه مردم را دنبال میکرد .

نگاهِ هر دو آنها را دوره کردم، تعقیبِ هایم به کت و دامن زرشکی رنگی ختم شد .

لباسی که چشمهای من را هم مسخِ خودش کرد .

لباسی که در تنم مثلِ الماسی رنگی میدرخشید. من تعریفی نبودم، آن لباس تعریفی بود و بس .

دکمه هایی که ظریف به بدنه ی پارچه ضربت خورده بود. دهانه ی یقه ای که کلاسیک بُرش خورده بود .

در آن لباس عروسی شدم با رنگِ " قرمز... "

مهم نبود، مهم شاهین بود... مهم بهارک بود. مهم من بودم، مهم پندار بود و مهم روح جمع زنده بود .

کیسه های خرید را پشتِ ماشین جا دادیم و هرسه خسته خود را تنِ ماشین رساندیم .

البته گمان میکنم هر سه خسته، چرا که بهارک به محض نشستن نالید:

بهارک: پس پارک چی؟

نگاهم خستگی را بیداد میکرد .

شاهین: هر چی مامان بگه!..

قبل از اینکه خودش را به التماس بیاندازد به حرف آمدم .

\_بریم، من که حرفی ندارم .

بهارک دستهای دخترانه اش را از شادی به هم کوباند و سهمش یک جمله شد .

بهار: فدای مامانِ مهربونم .

و من در دل:

\_خدا نکنه بهارِ زندگیم .

تنها شاهین شنید. تنها شاهین!...

خیلی از حرفهای من را نشنیده حس میکرد. حق داشت، مردی که عاشق باشد گوشِ سر نمیخواهد، گوشِ دل میخواهد .

به چند مدتِ پیش سفر کردم، به مدتی که شاهین برادرانه مردم شد، به شاهینی که بال های کم جانم را با بال های محکمش گرفت و من را به پرواز در آورد .

به روز هایی که مادر میخواستم و مادرم شد .

به شب هایی که پدر میخواستم و پدرم شد .

به فصلی از سال را که خواهر میخواستم و خواهرم شد .

به!...

حرفم را با حرکتی سریع قطع شد. داشبوردها به تنم رسید، سرم به شیشه رسید و مغزم حرکت شیشه‌ی سردِ سخت را حس کرد .

شاهینم...! شاهینم!...

ترسان به سمتش برگشتم .

تنها غریدم:

یا علی اصغر امام حسین، ش..شا.. شاهین ماشینی...!

و همه چیز به هم ریخت .

لبخندِ مردانه اش به سمتِ من بود و چشمهایِ بازش را بسته دیدم .

بهارک جیغ هایِ ممتد میکشید . صدایِ ناله ام رابه آسمان پیوند زد .

شاهینم، مردم، گوشه‌ی سرش قرمز بود از خونِ زبانه زده به سمتِ بیرون .

شاهینم...؟

جوابی نداد .

مرد...؟

سرم را به طاقِ ماشین میزد .

زنی به سمت آمد، در را باز کرد. دستش را پس زد، تنها شاهین باید به من دست بزند .

ش..شا..هینم...؟

مردی به سمتش آمد.. فریاد کشیدم:

ولش کنین، دست به جایش نزنین!...

کمر بندم را باز کردم .

به روی بدنش خیمه زدم ...

سیلی اول ...

\_شاهین تورو به خدا...

سیلی دوم ...

\_ش..ش..شا..

سیلی سوم در هوا معلق ماند، شاهین را بردند... سوار بر آمبولانس دیدمش... نگاهم تار شد... نفهمیدم چه شد و نفهمیدم کی شد، تنها نفهمیدم تاریخ انقضای زندگی شادم به همین راحتی مُهر تاییدی خورد .

\*\*\*\*\*

چشمهای کم جانم را باز کردم .

قطره ای اشک از گوشه ی چشم سُرد خورد و روی گونه ام جا گرفت .

سرم را خم کردم .

صدای آخم اتاق را پُر کرد .

سعی کردم کمی خودم را تکان دهم، اما!...

اما بدنم زره ای تکان نمیخورد.. نگاهم به سِرْم معطوف ماند .

این مایه ای که به بدنم تزریق میشد برای چه بود؟

ماشین ...

خنده...

بهارک ...

شاهین...

جیغ های بهارک....

نفس زدن های من ...

چشم های باز شاهین ..

دست پس زدن های من ...

لب هایم را تکان دادم... حرفی بیرون نیامد... زبانم را تر کردم، حرفی بیرون نیامد... چشمهایم را بهم فشردم، حرفی بیرون نیامد... آخرین توانم را به کار بردم...

دست آزاد از سرنگم را تکان دادم، از حرکت دستهایم لبخندم پر رنگ شد، آرام آرام پایین آوردمش، روی ران پای راستم ایستادم، نیشگونی آهسته از گوشت پایم گرفتم ...

صدای " آه " م خوشحالم کرد. پس زبانم سر جایش بود .

نگاهم به در قفل شد .

هیكلش را از پشت هم به خوبی شناختم، زنی که امیدوارم زنانه خوشحال باشد .

با " آه " ی که کشیدم به سمت هجوم آورد .

سمین: جانم عزیزم؟ چیزی میخوای؟

زبانم را کمی جابه جا کردم .

\_بَ...بَ.....

صورتتم را با دستهای ظریفش قاب گرفت .

سمین: آروم خانوم، آروم عزیزم، بهارک خوبه... اون بیرون منتظرته.

نفسم آرام گرفت...

\_ش...ش...

اشک های مراحمش را به جان خرید .

سمین: عزیزم... عزی... عزیزم همه خوبن. نگران نباش.

نفسی راحت کشیدم .

سمین: استراحت کن، ضربه ی بدی بود ولی خدا رو شکر به خیر گذشت .

صورتش درست مقابل صورتتم بود. فقط صدای حسام را شنیدم.



حسام: سمین بیا بیرون، پرستارها هراسون از اتاق شاهین دارن میان بیرون .

اتاق شاهین؟

مگر سمین نگفت همه چیز خوب است؟

شاهین..! خدایا نه..! این انتخابم را نابود نکن...! نه...! اینبار را امتحان نکن، من نمره ام به قدر کافی پایین است، نگذار فارغ از مشکلات فارغ التحصیلی ات باشم... نکن!...

به ناگاه زبانم به کار افتاد:

فریاد کشیدم:

\_\_\_\_\_دایا نکــــــــــــن! ...

سمین و حسام، هراسان به سمت من برگشتند .

روی تخت چمبره زده بودم، جایی از اندام بدنم درد نمیکرد... تنها دردم از دلم بود، از پایان انتظاری بود که اینگونه جواب گرفتم .

س..سمین.... شاهین خوب نیست، آره؟

دندان هایش به روی هم ساییده میشد .

آره؟ من تازه خوش حال بودم .

لب های ترک خورده ام را با زبانم تر کردم .

میخوام شاهین رو ببینم .

دستهای حسام روی شانه ام قرار گرفت .

حسام: آروم باش پریچهر، آروم. چیزی نیست، درست میشه..نگران نباش .

\_\_\_\_\_من

میخوام

شاهین

رو

ببینم

اینقدر عربی گفته میشه جملاتم؟

سرش را به طرفین تکان داد.

حسام: چی و ببینی، لوله ی تو بینی شو؟ چی و ببینی، دستهای تکه تکه شده از جای سرنگش رو؟

فشار روی شانه ام رابیشتر کرد .

حتی " آخ " هم نگفتم. اصلا دردی را احساس نمی‌کردم.

دستهایش را پس زدم.

حسام: پریچهر، خواهره من !

به چشمهای گریانش نگاه کردم.

حسام: من نمیزارم چیزیش بشه .

نگاهم را دزدیم. نمیخواستم اشکم را ضعف ببیند. خودم را حصاره دستهایش آزاد کردم .

بلند شدم. پاهایم برهنه بود، درست مثل روزی که بهارک را گدایی می‌کردم .

اولین قدم را برداشتم. سمین هق هق می‌کرد .

به سمتش برگشتم، سرم را به دست گرفتم .

\_گر...گریه نکن ...

چانه ام بد لرزید... بد!...

\_من به بدبختی عادت دادم .

دهانم قفل شد .

سمین دستهایم را گرفت. قدم هایش را با من هماهنگ کرد .

راهرو پر از مرد بود .

دستم به روسری ام رفت و منظمش کردم " شاهین از اینکه مردی بی حجابی ام را ببیند، بدش می آمد "

نگاهم به پاهایم افتاد، انگشتهای کشیده و زنانه بدون پوشش کفش یا دمپایی، لباس بیمارستان سبز

رنگ تنم را پایین کشیدم، روی پایم پارچه شد و تمام اندامم را پوشاند. " شاهین از اینکه پاهایم را

مردی ببیند، بدش می آمد " .

نگاهم به دستهایم افتاد... حلقه ام چشمک زد .  
از آن چشمک ها که دلت هوایِ آغوشِ مردت را میکند .  
از آن چشمک ها که سرت سودایِ سینه اش را میکند .  
از آن چشمک ها که دلت میخواید دنیا به خوشبختی ات غبطه بخورد .  
از آن چشمک ها که لبهایت هوایِ زمزمه یِ " دوستت دارم " هایش را میکند .  
از آن چشمک ها! ...  
پرستاری به نزدیکم آمد .  
سمین: خودم هوامش رو دارم .  
چیزی نگفت و رفت .  
سلانه سلانه در پیِ اتاقی بودم تاریک، تنها من و شاهین .  
میدانم بزرگترم، میدانم نباید اینجا باشم... اما هستم، میخوامش، زیاد میخوامش... من او را خیلی  
میخوام! ...  
بهارک را ندیدم .  
\_بهارک کجاست سمین؟  
لبخندی تلخ زد .  
سمین: بهارک با مادر جونش رفت .  
نگران پرسیدم:  
\_دروغ که نمیگی؟  
چانه ام را به کام دندان گرفت .  
سمین: نه عزیزم، این حرفها چیه؟  
نفسم را پس زدم .  
دلَم فریاد میزد " شاهین سالم بمان، الان با اسبِ سفید، میتازم و می آیم..! " زنانه میتازم " و می آیم...!  
می آیم! ...

خودم را پشتِ آی. سی. یو دیدم .

شاهین من پشتِ این در با این طرحِ " ممنوع " آرام خوابیده... آرام !..

شاهین، خیلی نامرد میمانی که من را اینجا در تکاپو رها کرده ای و خودت خوابیده ای؟

چهره ی از لبخند پر شده اش، پشتِ ماشین در آن لحظه ی کذایی ذره ای از جلوی چشمهایم دور نمیشد .

قطره ای سمج از چشمهایم بیرون افتاد. نگاهم کمی تَر شد. تنها کمی!...

پاهایم جلو رفت، اما در را باز نکرد .

\_میخوام برم داخل ببینمش.

سمین: همیشه عزیزم، اینجا ملاقات ممنوعه .

\_من میخوام ببینمش .

سمین با هق هق جوابم را داد .

سمین: نمی..نمیشه .

پرستار روبه رویم سد شد .

\_خانوم همیشه اجازه بدم با این وضع برید داخل.

\_من خوبم به علی. ببین! پاهام سالم، تنم سالم .

\_میدونم، اما چند بار به هوش اومدین و دوباره از حال رفتین، من قول میدم به محض اینکه ایشون به هوش اومدن شما رو به دیدنش ببرم .

\_من الان میخوام ببینمش خانوم. تورو به عباس، تورو به حسین بزار ببینمش .

آب گلویش را پایین داد .

قسم به این اسم ها دشمن را رام میکرد، آنوقت این مسلمان چه جوابی میخواست بدهد .

دستهایش به روی شانه ام لرزید .

\_فقط در حد پنج دقیقه .

سرم را تکان دادم .

کفس های مخصوص، فرم لباس مخصوص، تجهیزات مخصوص...

و در آخر!...

قدم های لرزان زنی که زنانه یا مادرانه کاشی ها را دور میزد تا وجود مردانه یا پسرانه ی مردش را حس کند، بفهمد آیا میتواند دوباره دستهای سردش را با دستهای گرمش گرم نکند یا نه؟؟؟

اولین قدم را که برداشتم تنم لرزید .

عباس..! به یاس و ناامیدی ات قسم مردم را از من نگیر .

حسین...! به لب تشنه ات تن مردانه اش را از تکیه ام بر ندار .

علی...! به کمر شمشیر دیده ات سایه اش را از زندگی ام کم نکن .

زینب...! به یتیم بزرگ کردنت نگذار بهارکم یتیم بزرگ بشود .

در را باز کردم .

چشمهایم را بستم، میترسیدم بازش کنم. کمی دقت، کمی جرات!...

بو کشیدم...! آن ته ته های بوی الکل، بویی کمرنگ از لالیک مشامم را پر کرد .

لبخند زدم، چشمهایم را باز کردم .

دومین قدم...

شاهینم به تخت چسبیده بود... تنش سرد بود؟؟؟ نه ..من این تن را گرم نگه میدارم .

سومین قدم ...

به دستهایم رسیدم... کمی لمس کردم... میترسیدم از سرد بودن، از رفتن دوباره و بی مرد شدن!...

گرمی دستهایم دلم را آرام کرد .

پلکهایم را حس کردم .

اشک ریختم.

"شاهین، پریچهرت اشک ریخت، بلند نمیشوی اشک هایش را پس بزنی، آغوشش را از خودت پر کنی و بگویی " تا من هستم گریه معنایی ندارد" . "

لب هایش را گرفتم. بوسه ای از انگشتهایم به لبهایم فرستادم .

"شاهین، پریچهرت بوسه زد، بلند نمیشوی لاله ی. گوشش را ببوسی و آرام زمزمه کنی " مگه بی مرد شده ای که برای بوسیدنم پیش قدم میشوی ؟" . "

بمیرم برای دل بزرگت که نمیخواستی غرورم خدشه دار بشود!...

بمیرم برای دل بزرگت که نمیخواستی چشمهایم از اشک پر شود!....

دلم را پلی کردم و به دلش وصل کردم.

\_شاهین، مرد من تویی... تو مرد بزرگ منی...! تو منو نگاه میکردی که تصادف کردی. اگر نمیخواهی من تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشم، بلند شو...! من تو این وضعیت نمیتونم ببینمت، اگر پریچهر و میشناسی بلند شو...! وعده ی من و تو...! فردا .!تو اتاقم.

قدم هایم را تند کردم .

دل کندن سخت بود... اما گذشتم... نفس های سختش،سخت تر بیرون می آمد، من حسشان میکردم ...

من دروغ نمیگویم، او حرف های من را شنیده است...! شنیده است!...

دل من دروغ نمیگوید، قلب من بی علت بی قراری نمیکند...

من مطمئنم، من حتم دارم که این تپش بی علت نیست... که این نبض خبری را میرساند!....

من حتم دارم!...

روی تختم آرام گرفتم...پرستار وارد اتاق شد...

\_اجرت با امام حسین. ممنون.

لبخندی کم جان زد.

\_برای دخترم دعا کن، سرطان داره .

سری تکان دادم. اشک های چشمم را به جان خریدم .

\_علی اصغر شفاش میده انشالله .

زمزمه اش را شنیدم:

\_ایشالله. علائمت رو میگیرم، نرمال بود مرخص میشی .

دستش را گرفتم .

\_شاهینم چی میشه؟

نگاهش فرق کرد، ترحم بود یا حقیقت؟

\_کما یعنی برزخ، برایش دعا کن. فقط میتونم همین رو بگم .

\_چرا اینطوری شد؟ چرا اون؟ چرا من نه!..

دستش آرام روی دستم قرار گرفت .

\_ضربه از طرف اون وارد شده. فرمان ماشین کامل تو قفسه ی سینه اش بوده. کیسه ی هوا کار نکرده و متاسفانه سرش به شیشه ماشین برخورد کرده. این یعنی بی هوشی . یعنی ظریب هوشی. بسیار پایین. فقط دعا کن خانوم. فقط دعا!...

آب دهانم را پایین دادم .

\_چند روزه به این شکله؟

\_دیروز اوردنتون. شما که قندت افتاده بود و بی هوش شده بودین، شنیدم بچه ی مرده به دنیا آوردین چند وقتی میشه. آره؟

سری تکان دادم. یاد پسرکم داغم را بیشتر میکرد.

ته گلویم جوابی داد.

\_اره.

چیزی نگفت. فقط اندوهش را به من انتقال داد. " خدایا فرزندش را شفا بده"

چشمهایم را بستم، کمی فکر کردم .

لباس هایمان الان کجاست؟ خرید های جشنی که بعد از آن به ماه عسل میرفتیم حالا کجاست؟

یعنی امام رضا مارا نطلبیده بود که قب از موعود میخواد من را فراخواند!...

من میروم. من باید بروم و شاهین را از او بخواهم. " من مطمئنم او زنده ست، او زنده ست" !...

\*\*\*\*\*

## "فصل بیست و چهارم"

بهارک را در آغوشم فشردم .

\_خوبی مامان؟

دخترکم بزرگ شده است... بغض صدایم را خواند .

بهارک: مامان من میتونم بفهمم چقدر ناراحتی .

دلَم لرزید .

بهارک: من میدونم آدم یکی از دوستهایش بمیره چی میشه .

تتم لرزید .

بهارک: مامان تورو خدا گریه نکن .

صدایم لرزید .

\_نه مامان...! من خوبم . فقط میخوام برم برای شاهین دعا کنم . باهام میای؟

بهارک: آره . من هیچوقت تورو ول نمیکنم . شاهین گفته تو فقط میتونی با من همیشه باشی . شاهین گفته تو، تو هر شرایطی باید مامانت رو داشته باشی . اونه که همیشه برات لالایی میخونه، اونه که همیشه کنارته . اونه که!...

دستم را مهر لبهایش کردم .

\_میدونم . خانومم . میدونم دخترکم .

سمین: مطمئنی؟ نیمونی شاید بهوش بیی... .

\_اون حتما به هوش میاد . سمین دیگه نشونم شاید تو حرفهات بیاری .

سروش را پایین انداخت .

سمین: به هوش اومد بهت زنگ میزنم .



حسام چمدانِ دستی ام را به دستم داد .

حسام: ماشین منتظرتونه. مراقبِ خودتون باشین، چهار روز اقامت دارین و با پروازِ چهارشنبه برمیگردین به امیدِ خدا .

به آسمان نگاهی انداختم .

\_ایشانله .

نمیخواستم در این شرایط شاهین را ببینم، پس ندیده رفتم. پس بدونِ اینکه دستهایِ مردانه اش را ببوسم رفتم.

با بهارکم، اینبار هم تنها، اینبار هم بی کس، اینبار هم بی پشتوانه رفتیم .

هوایما بلند شد، نشست... اما پریچهر، آن پریچهر قبل نبود که دلش به تب و تاب بیفتد و از حرکت هایِ هوایما دلش بلرزد.... پریچهر تنها با یک چیز دلش میلرزد " آن هم با " دوستت دارم " هایِ شاهینش "

\*\*\*\*\*

گنبدِ طلایی رنگش همچو خورشید در آسمانِ مشهد میدرخشید ...

تار سینه به قلاب دستم را سینه چسباندم .

"السلام علیک یا ضامن آهو"

دستم به منارها رسید... دستم به قلاب قلاب هایی که به شکل سوراخ انوارش را طلایی تر نشان میدادند رسید ...

تمام. تنم را تو ضریحش گم کردم. تمام مغزم را به او سپردم .

"روز اول"

\_دلم خسته بود، تنم خسته بود، دلم پناه نداشت، تنم پناه نداشت... شاهین پناهم شد، شاهین دلم شد ...  
ای ضامن آهو، ضامن شاهینم شو. من انجام اما اون داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه .  
ده ها بار زنگ و ده ها بار بی جوابی !....

"روزِ دوم"

دستِ راستم به دایره‌هایِ اجابتِ دعا و دستِ دیگرم به سرِ بهارکِ درخوابم کشیده میشد .  
\_این دختری که رویِ پاهام خوابه، یتیمه... بی پدیره... پدر دار بود اما حالا این پدر تو کماست .  
کما یعنی بی هوشیِ مفرطِ یعنی اینکه شاهینِ من، پرنده یِ رهاییِ من از غم هام نمیتونه حرف بزنه،  
نمیتونه دلِ داغ دیده ام رو آروم کنه. ای امام رضایی که بچه رو بعد از سی سال به مادرش میرسونی ،  
ای امام رضایی که مادری رو بعد از این همه شیمی درمانی با دستت شفاش میدی... شاهینم رو شفا بده.  
صد بار زنگ زدم و صدها بار گفتن شاهین به هوش نیومده. شاهینم مرده، باید مرد بمونه. ببخش که تو  
قانونت باید میارم، اما باید اونو به من برگردونی. ضامنش میشی؟

صدها بار زنگ و صدها بار بی جوابی!....

"روزِ سوم"

\_چرا جوابِ من رو نمیدی؟ یعنی اینقدر گناهم بزرگه...؟ یعنی من تا این پرونده یِ سیاه پروروندم و  
خودم از خودم خبر ندارم؟ من دوستش دارم، آره!! الان عاشقشم. اگر میخوای به عشقش اعتراف کنم...  
زجه زدم:

\_آره، عاشقشم. عاشقشم. اونو بهم برگردون. من تورو واسطه یِ بینِ خودم و خدام کردم. من بی آبرو  
هستم پیشِ اون. تو آبروم شو .  
صورتتم خیس، پاهام کم توان.... دلم پر، تنم درد، صدام درد....

نمازم را که خواندم رفتم. ترک گفتم، باید میرفتم. دیگر حرفی نمانده بود... آن یک روز باقیمانده را دور از آن گنبد مقدس سر کردم. به این خلوت روحی احتیاج داشتم.

زنگ نزدم، تلفن عذاب میداد. این قاب نقره ای تو دستم خاطرتم را آزار میداد...! آزار!...  
بهارک آرام اشک میریخت.

دستم را به سمتش دراز کردم، دستم را به دست گرفت. کنارم روی تخت خزید.

بهارک: زنگ نمیزنی ببینی شاهین چی شد؟

سرم را به علامت نه تکان دادم.

بهارک: چرا مامان؟ من میدونم خوب میشه. من میدونم خدا جواب من و تورو میده. این امامی که به من گفتم هشتمین امامه، به من گفتم آهو رو از اون آدم بده نجات میده، من میدونم که شاهین خوب میشه.

موهای طلایی اش را بوسه باران کردم.

برمیگرده. معلومه که برمیگرده.

ساعت، ساعت برگشت بود. رفتن و برگشتنمان طولی نکشید اما به دور از شاهین بودن برای من دنیایی وقت میگذشت... دنیایی!...

\*\*\*\*\*

حسام چمدان را از دستم گرفت.

نگاهش مهربان بود، نگاهی پدرا نه بود...! دلم برای پدرم پر کشید... تا خواستم در دل گله گی کنم، صدایش را شنیدم.

سلام دخترم.

به سمتش برگشتم، همه بودند... همه...! مادرم، پدرم، پریناز، سمین، حسام.

تنها شانه های مردانه ی شاهین اضافی بود؟

اشکم را پس زدم.

\_سلام بابا.

نمیدانم چرا این لبخند ها آرام نمی‌کرد. من تنها لبخند یک نفر را لازم داشتم، تنها یک نفر.

\_خوش گذشت سفر بدون ما؟ چرا به زنگ نزدی؟

\_چیزی نبود. برای خالی کردن خودم بود

\_ایشالله که خالی شده باشی.

بدون تردید جواب دادم:

\_حتما شدم.

بهارک را به اغوش کشید. دلم تکه تکه شد و کسی از شاهین چیزی نگفت. با نگاهم فریاد می‌زدم " شاهین چه شد؟ " اما هیچ کس جوابم را نداد.

عادی و معمولی با من رفتار می‌کردند و این عذاب، یعنی آزار، یعنی درد!..

بهارک: شاهین چی شد؟

دلم میخواست دهان دخترکم را از طلا قاب بگیرم.

تمام سرها به سمت من چرخید.

سرم را پایین انداختم. نمیدانم با نگاهشان چه به خورد. بهارکم دادند که او هم سکوت کرد.

دلم آشوب بود، نمیدانستم خوب است یا نه...! تنها دلم میخواست بگویند...! " من طاقتش را دارم "

سر در بیمارستان تمام حس های خوبم را تخلیه کرد.

\_بهارک مامان تو برو خونه.

مادرم به سمت چرخید.

\_مامان جان با خودت ببرش، پریناز کلاس داره، من و پدرتم باید بریم جایی کار داریم.

اخمی به روی پیشانی ام نشست.

چرا این آدم ها من را درک نمی‌کردند؟

چرا شعورشان به این نقطه نمی‌رسید که زنی به سن من تحمل این همه بی مهری را ندارد...! به الله ندارد!...

بهارک: مامان من دستشویی دارم.

بپاهای. بچه گانه اش به خودم میپیچید .

دستهای. کم عرضش را تو دستم گرفتم. راه را خوب به یاد داشتم، این بیمارستان یادگار. روزهای. بی شاهی. من است!....

کار. بهارکم را که انجام دادم لبه ی. چادرم را به دندان گرفتم .

بهارک: مامان دستهاات چرا سرده؟

در دل فریاد زدم " چون بیمارم، چون هیچکس مداوای. من را بر عهده نمیگرد، چون پرم از درد اما تهی ام از فرد"...

اما در جواب تنها نالیدم:

\_به خاطر. سردی. خون تو تن. مامانه .

فشاری به معده ام وارد کرد .

بهارک: اینجا؟

دستش را فشردم، نباید فشار. بیشتری وارد میکرد، با همین دستهای. کم جانش میتوانست بدنم را تحلیل ببخشد .

بوی. لالیک آمد... بوی. عشق آمد... دست. بهارک را بیشتر فشردم... تقلا میکرد برای. باز کردن. دستهایش از حصار. دستهایم .

نفس. عمیق کشیدم .

جرات. بلند کردن. سرم را نداشتم .

شاید فرد. دیگریست که بوی. لالیک میدهد!...

دستم را به روی. تکه گوشتی نهادم که بی صبرانه میلغزید!...

این که دروغ نمیگوید!.. میگوید؟؟؟

این که حسیان نمیافد!... میافد؟

این که درد را میفهمد!... نمیفهمد؟

سرم را که بلند کردم، همه ی افرادی را که با نها خداحافظی کرده بودم جلوی خودم دیدم!..  
مادرم با نگاهی مادرانه، مهربان. از جنس لبخند با تک بویی از محبت!..  
پدرم با نگاهی پدران، پشتیبان، دل نگران. از جنس اخم های تصنعی با تک بویی از خانواده!..  
پریناز با نگاهی خواهرانه، دلسوز، ترحم. از جنس اشک های مشتاق به ارتباطی دوباره با خواهرش!..  
سمین، دوست، حامی، پشتیبانی که سکوت سرلوحه ی کارش بود و محبت چاشنی رفتارهایش!..  
حسام!... مردانه برای سمین مهربان میتاخت!..

و!...

و شهربانویی که اشکبار به من و بهارک چشم دوخته بود!..  
دلَم تند تند ضربه ی شادی میتاخت!...

بی اراده خندیدم!...

لبخندشان، بوی لالیکی که فضای گلستان بیمارستان را پر کرده بود همه نشان از نشانه ی ضامن آهو میداد!...

زرمه کردم:

\_دیدین که " زنانه تازیدم " ؟ دیدین مادرانه تازیدم...؟

سربه زیر بودند!...

انقدر حرفهایم برای مغزشان سنگین بوده است؟

بهارک گریخت... فرمان مغزم به سمت نگاه ها تغییر مسیر داد!...

بخش!...

خدایا شکر، برای دوباره داشتن شاهینم، برای دوباره داشتن این جمعی که شاید لیاقت داشتنشان را نداشته باشم.

پاهایم ثابت قدم، مطمئن راه میرفتند، انگار... 1 انگار که نه، مطمئنا راه خود را خوب بلد بودند!..

در اتاق خیلی سخت باز شد، انگشت هایم زنگ نداشتند، در این هوای غیر مطبوع، ناخن هایم بنفش شده بود!...

با " تقی " که به در خورد باز شد .

چشم هایم را از لذت بستم .

مشامم را از لالیک پر کردم .

یک نفس!...

شاهین: پری.. پری!..

دو نفس!...

دست های دراز شده اش به سمت!...

سه نفس!...

ج.. جانم..

نفس آخر و پیوند دست هایم با دستهایش!..

هر جای سرنگی که به دستم میخورد اشک هایم را بیشتر سرازیر میکرد. اما اصلا برایم مهم نبود! مهم بود اما سلامتی و خوب بودن. حالش تمام این مشکلات ریز را صیقل میبخشید .

به چشمهایش خیره شدم .

پلک هایش را بست .

باز کن.

باز نکرد. دلم فشرده شد، کاش میدانست گرفتن نگاه قهوه ای اش از من دنیایم را قهوه ای میکند .

باز کن شاهین!...

شاهین: م... من.. شرم.. شرمندم تم.

دستی به پلک های خسته اش کشیدم. آرام آرام خم شدم...!نباید پیش قدم میشدم اما!..

اما بی قرار بوسه ای به روی پیشانی ای بلندش نواختم .

ابروهایش از فرط عصبانیت به هم گره خورد .

شاهین: نَ ... نکن، چند بار بهت گفتم نکن!...

لبه‌ایم را جمع کردم .

\_من..من باید اینکار رو میکردم. من شرمنده یِ توام، نه تو شرمنده یِ من.

دستش را بالا آورد اما در هوا معلق ماند و در آخر بی اراده ی خودش به روی تخت افتاد.

نگران به سمتش خیمه زد .

\_چی..چی شد؟ خوبی؟ خو..خوبی؟

سیبِ گلویش را پایین فرستاد. چشمهایش را بست، قطره ای اشک گوشه ی چشمش را پوشاند .

شاهین: م...م...م...من

و صورتش را برگرداند.

\_تو چی؟ چرا حرفت رو کامل نمیزی؟

سکوتش عذاب میداد!..عذاب!..

یعنی شروع کابوس دیگری در انتظارم بود؟ یعنی تمام آن حس های خوب پر؟ یعنی تمام آن پر از لبخند شدن ها پر؟ یعنی آن صفت تازیدن پر؟

نه!!..نه!!..این دفعه نمیگذارم حقم را بچوند!..نه!..

قفسه ی سینه اش سخت بالا و پایین میرفت...! یعنی نفس مانده اش را پس میدهد!..

به سمتش برگشتم. اشک هایم تمام صورتم را پوشانده بود .

\_به جان پرچهرت قسم اگر بی جوابم بزاری دیگه اسمت رو نمیارم .

شاهین: چی و بهت بگم؟ اینی که دیگه نمیتونم راه برم؟ آره من شرمنده تم. حالا دیدی اونی که شرمنده ت شد من بودم نه تو؟

حرفهایش غیر قابل هضم بود... دهانم را بستم، دستم جلوی راهش را گرفت .

تحلیل حرفهایش به اندازه ی کافی سخت بود، دیگر نیازی به تکرار نبود!.. نبود!..

شاهین : من

دیگه



نمیتونم

راه

برم.

من

قطع

نخاع

شدم.

گوش هایم را گرفتم. حرفهایش سنگین بود، راکد بود...! راکد!..

به سمتش رفتم.

شاهین؟ حالا هم میخوای بمونی؟ حالا هم همه جوره پشت منی؟ حالا که دیگه هیچ پایی ندارم تا پدال گاز زندگی به سمت خوشبختی باشه؟ حالا هم میخوای شاهین اسم همسر رو برات بازی کنه؟ میخوای؟

صدای کمی که از گلویش خارج میشد دریچه ی صوتی گوی من را هم بست.

تنها سری تکان دادم.

پشت پنجره ایستادم.

سعی کردم، سعی کردم، سعی کردم با صداقت ترین حرفهایی که سی سال زندگی ام را در بر گرفته بود را پس بدهم.

شاهین! من هیچوقت به هیچ قیمتی از دست نمیدمت. چرا؟ چون نمیتونم. فکر میکردم میتونم اما نمیتونم. یادته از من پرسیدی دوستم داری؟ محکم جواب میدادم آره، دوستت دارم. عاشقتم رو نمیگفتم. چرا؟ چون نمیدونستم هستم یا نه؟ روزی که رفتی و نفس هات به تراکم افتاد فهمیدم هستم، فهمیدم سخته این قلب صاحب مرده بزنه. میفهمی؟ من عاشقتم. عاشقت.

تکرار کردم:

عاشقتم. عاشقتم. هرچقدر که ناتوان و کم توان هم باشی هستم. تا آخرش. تا پای م...

حرفم را ناتمام گذاشت.

شاهین: تکرار کن. به اندازه ی تمام عاشقم تکرار کن. اسم مرگ رو نیار، فقط تکرار کن! تکرار.

پنجره را رها کردم. به سمتش هجوم بردم. گوشش را از " عشق " پر کردم. با زمزمه، بی زمزمه. با فریاد، بی فریاد.

تکیه ام به پاهای بی جانش بود، نگاه حسرت بارم به پاهایش بود که!...

شاهین: آخ...! دردم میاد. از روی پاهام بلند شو.

متعجب نگاهش کردم، دستی به پایش کشیدم .

\_تو حس میکنی؟

تنها سری تکان داد .

هیجان زده به سمت ایستگاه پرستاری دویدم که میانه ی راه من را نگه داشت.

شاهین: همش برای شنیدن همین " عاشقتم " بود. من سالم .

شاد بودم، لبخند لحظه ای از گوشه ی لبم کنار نمیرفت .

\_پس..پس.. تو دیوانه ای .

شاهین: من با نخاع یا بی نخاع تورو داشتم. چون میشناسمت. فقط میخواستم باورت رو به خودت برگردونم .

چشمهایم را بستم، به هضم این رویا احتیاج داشتم.

یکی یکی از اعضای خانواده وارد میشدند. جای کیوان بسی خالی بود... بسیار!...

خلواتشان را با خلوت کردن خودم از جمع برهم نزد.

دستی شانه ام را مالش داد .

شهربانو: بچه م رو مدیون توام .

آخرین لبخند آن زمان را تحویلش دادم.

\_مدیون ضامن آهو باش.

\*\*\*\*\*

دستهای دراز شده ی بهارکم را قاب گرفتم .

صورتِ نازِ دخترانه اش را بوسیدم. بویِ عطرِ محمدی از موهایِ فواره زده اش تراوش میکرد .  
لبخندی مست به رویِ لبم نقش بست .  
\_اوووم چه بویی میده دختره مامان .  
بهارک: تو اتاقِ شاهین بودم.  
معنایِ اخم را خوب درک کرد .  
بهارک: نه مامان، اخم نکن. اول اجازه گرفتم .  
لبخند جایگزینِ اخم شد .  
شاهین با قامتِ بلند بالایش پشتِ من و دخترم ایستاد .  
هر دویِ ما را از پشت به آغوش کشید .  
شاهین: دیگه نبینم دخترم رو اذیت کنی خانوم .  
از سلامتی اش سر تا سر خوشی شدم. از کمره صاف و صیقل خورده اش غرق در خوشی شدم .  
برایِ این همه صبوری در کنارش، از چندین ماه سوختنِ در کنارم و در کنارش غرقِ شادی شدم .  
دستهایِ هر دو فرد خاصِ زندگی ام را سخت فشردم .  
\_بعد از سه ماه، این شادی لیاقتمون بود، نبود؟  
بهارک کلاویه هایِ پیانو را به چنگ گرفت .  
بهارک: بود مامان، بود .  
شاهین: بود خانوم، بود.  
\_آره، بود ... ما سه نفر لیاقتِ هر خوشحالی رو داریم .  
لبخندی پهنایِ در را سنگین کرد .  
شهربانو: پریچهر؟  
\_جانم؟  
شهربانو: حسام باهات کار داره؟

شاهین جدی پرسید:

\_چیکار؟

شهربانو با لبخندی خیالش را راحت کرد .

\_نگران نباش . به من که چیزی نگفت .

بی درنگ بلند شدم، دستهای شاهین را سخت فشردم. این یعنی " نگرانم نباش "

صدای آب گلویش را خوب به خورد. گوشم داد.

حسام خان نما، پا لم داده به روی پای دیگر نشسته بود و نقاب لبخند بر لب داشت .

خوب میدانستم صدایم از ته چاه بیرون می آید .

\_سلام .

کاملاً به سمتم چرخید.

حسام: سلام پریچهر، نخسته خانوم!.

لبخندی محو روی لبم نشست .

\_نه خداروشکر.

اشاره ای به مبل خالی کنار خودش کرد.

حسام: بیا پریچهر، بیا اینجا .

بی درنگ کنارش نشستم .

\_چی.. چیزی شده؟

لبخندش کنار نرفت .

حسام: نه، چیزی نشده . من خوبم، توام خوبی، سمینم خوبه.

نفس عمیقی کشیدم.

\_خدارو شکر.

خنده ای آرام دندان هایش را به نمایش گذاشت.

\_ خوب بریم به کاری که باعث شد من امروز کارمو رها کنم و بیام اینجا در محضر جنابعالی.

نفسی از راحتی. خیال مجرای. تنفسم را پر کرد .

\_چی شده؟

حسام: یه دوست خیلی ارجمند دارم. از من پرسید کسی دارین که تو ماه رمضان داستانی تعریفی برای برنامه ی رادیویی داشته باشه. تورو معرفی نکردم هنوز، اما با جواب مثبتت میتونی به اون برنامه بری.

\_نه! ...

پوست لبم را جویدم .

\_نه...! من نمیرم.

حسام: ببین پریچهر، تو رسالت داری. تو با دعای خیرت شاهین و نجات دادی. کسی که احدی به نجاتش امید نداشت. حتی مادرش .

موی دستم به قد، علم شد .

\_من...من...نمی—

صدای شاهین تیرک خم شده ی کمرم را مالش داد.

شاهین: تو میری پریچهر! سلام حسام جان.

شلیک خنده ی حسام فضا را معطر کرد.

حسام: سلام مرد، پریچهر خانوم شما تا مردی بالای سرت بهت زور بگه نمیری. نه؟

سرم را بالا گرفتم. دو گوی قهوه ای دایره ی دیدم را پر کرد .

شاهین: چرا نری؟ من خیلی دوست دارم این داستان بعد از اینهمه پیچ و خم، راستی و کجی یه جا مطرح بشه، مطرح بشه تا امثال منو تو که در گیر باید ها و نباید ها باشن راحت زندگی کنن، خوب زندگی کنن. به این مردم بفهمون که سن ملاک نیست، شعور ملاکه. بهشون بفهمون مرد و زن مهم نیست ایمان مهمه .

به حرفهایش فکر کردم. به تکه تکه از زرق کلامات خارج شده از گلویش .

سری تکان دادم .

\_اگه تو مشکلی نداری، منم مشکلی ندارم .

حسام: پس من به علی اطلاع بدم؟

شاهین سری از مثبت بودن جواب تکان داد .

شهربانو: امیدوارم خیلی ها شبیه من به این دیدن پریچهر و شاهین برسند .

همه با هم زیر لب زمزمه کردیم " آ\_\_\_\_\_مین "

\*\*\*\*\*

پله ها را یکی یکی بالا میرفتیم .

من، بهارک، شاهین و حسام .

دستهایم میلرزید، گرمی دستهای شاهین ترسم را از بین میبرد .

دهانم را به گوشش نزدیک کردم .

\_شاهین؟

سرش چرخید .

شاهین: جانم؟

\_یعنی از پیشش بر میام؟

شاهین: من به زخم اطمینان دارم .

چشمهایش را بسته و باز کرد. این یعنی " بله "

این حرکتش باعث با لبخند وارد شدن من شد .

تمام تجهیزات و تشریفات خیلی سریع من را در بر گرفت .

سالنی که گرداگرد آن پوشیده شده بود از میکروفن و صدابرداری هایی که دو نفره یا تک نفره روبه رویش را مشغول کرده بودند.

مرآوده های مردی با حسام و شاهین را خوب میشنیدیم اما بی توجه به واری های ذهنی خودم میرسیدم.

کمرم را صاف کردم. به رسم دخترانگی ام مقنعه ام را تا آخرین حد جلو کشیدم .

شانه های شاهین به شانه ام خورد .

خوب میدانستم از عمد بود، این توجه ش من را سیراب میکرد...! سیراب میکرد از اطمینان، آرامش؛ تکیه گاه داشتن .

مردی کلاه به سر، صورتی صیقلی و سفید، ابروهای بالا رفته با چشمهای میشی رنگ جلوی راهم را سد کرد .

دستش را راهنمای من کرد .

\_سلام عرض شد خانوم امیری. به این طرف خواهش میکنم.

بهارک دستهایم را رها کرد .

بهارک: پیش. عمو حسام و شاهین میمونم تا بیای .

جلوی وجودش زانو زدم.

\_دنیای منی .

گونه ی راستم از بوسه اش مورد نوازش قرار گرفت .

به اتاقی کشیده شدم که دورآدور آن سفیدی به چشم میزد. این سفیدی راکد را دوست نداشتم .

این برنامه را چندین بار گوش کرده بودم، زمان هایی که رانندگی میکردم، زمان هایی که صبح زود بیدار میشدم، زمان هایی که بهارکم نقاشی میکشید، زمان هایی که بیداری هایم تا صبح طول میکشید، زمان هایی که دلم بی قراری میکرد...! بی قراری!...

بعد از هماهنگی با اتاق مورد نظر آن مرد تعدادی سوال به دستم داده شد .

سوال هایی که برای هرکدام از آن ها میلیون ها جواب داشتم، برای هرکدام از بندش هزاران زیر داشت .

\_آماده این؟

تنها یک نفس عمیق!..

\_بله.

\_خوب تا یک دقیقه ی دیگه میریم رو آنتن .

تنها سری تکان دادم .

مردی از روبه رو که شیشه ای مابین او و ما دو نفر بود دستی تکان داد و گفت:

\_شروع .

مرد کناری ام که " علی محمد پور " نام داشت شروع به اجرای برنامه اش کرد .

خیلی زود فضا را آماده ی حضور من کرد . حدودا ده دقیقه وقت داشتیم . حدودا در حد ده دقیقه باید رسالتم به ضامن آهو را انجام میدادم .

سوال های اول متداول ترین پرسش ها بود...! سن و علت حضور در برنامه!...

اما !..

اما سوال مورد نظر پرسیده شد، به همراه سوال نفس من هم حبس شد .

\_خوب خانوم، سوال هر کدام از شنونده های ما ممکنه این باشه، چرا باید تو اوج ناامیدی، تو اوج قلّه ای که تنها فرود ممکنه شما به خوب شدن همسرتون انقدر امیدوار عمل کنین؟ اگر ممکنه هدف داستان رو اینجا برای ما بیان کنین .

سیب گلویم پایین جهید .

با نگاهی در ذهنم بهارکم را پیدا کردم . لبخندی به لبخندش زدم .

\_ناامید...! این کلمه برای من کاملاً بی معنا جلو میکنه . نا امید برای من خود امیده . وقتی من دکتری حاذق تو دست دارم چرا باید بترسم؟ چرا اون زمان که من عالی ترین تجهیزات پزشکی تو یه دستم و عالی ترین روش درمان تو یه دست دیگه م دارم و هرکدوم برای بیماره شون جون میدن باید چشم پوشی کنم؟ آقای محمد پور من دخترم لکنت داشت تنها به واسطه ی علی اصغر الان سالم در آغوشم دارمش، شوهره من از نظر دیگران ناامید به زندگی دوباره شده بود اما از نظر ضامن آهو امید به زندگی داشت . دکتر من ضامن آهو . منه . دکتر من علی اصغر امام حسین منه . دکتر من خدای منه .

محمد پور لبخندی به تعبیرم زد .

\_واقعا عالی .

سوال های دیگری که داستان من را مطرح میکرد از آشنایی من تا ازدواج شاهین، از درگیری هایی که خیلی از آنها را پنهان از رسانه نگاه داشتیم .



تنها رسالت من همین جمله هایی بود که از دهانم خارج شد. تنها همین صحبت هایی بود که باید گفته میشد، باید شنیده میشد .

بعد از اتمام آن وقت داده شده، خداحافظی پایانی صورت گرفت و بهارک در آغوشم جای گرفت .

برق چشمهای شاهین چشمهایم را کور میکرد و من این کور شدن را گدایی میکردم چون این برق خوشبختی داشت، رنگ و بویی از تحسین داشت .

حسام: عالی بود پریچهر. تو بهترین کار ممکن رو کردی .

لبخندی لخت روی لبم نقش بست .

\_ممنون .

محمد پور به سمت آمد. بهارک خودش را بیشتر به من چسباند .

لوحی یاد بود به دستم داد .

\_این هم از طرف برنامه ی ما. برنامه ی تاثیر گذاری بوده قاعدتا، تلفن ها که این و عنوان میکنه. براتون آرزوی خوشبختی میکنم .

\_ممنون، امیدوارم کمکی کرده باشم، هرچند حقیر و کوچیک .

سری تکان داد.

\_نه، خواهش میکنم قطعا بی ثمر نیست.

تعارفات مابین او حسام چندین دقیقه طول کشید، و بعد از آن!...

بعد از آن من و بهارک، حسام و شاهین به سمت خانه ی پدری ام حرکت کردیم .

تولد بهارک بود و باید خوشی را در آسمان به سیطره در می آوردیم.

برای تک دخترمان هدیه ای کاملاً خاص حاضر کرده بودیم .

وارد که شدیم هر بادکنکی که از باد خالی میشد چندین ورقه را در خود داشت که روی کدام چیزی نوشته بود .

یکی " دوستت دارم "

یکی " بی تو زندگی معنا ندارد "

یکی " بهارک یعنی زندگی "

یکی " با تو هر چیزی رنگین کمان است "

و!....

همه ی جمع حاضر بودند .

شهربانویی که مادری دیگر بود.

سمینی که بلاخره به حسام بله را داد .

پدری که بلاخره خانواده و مادرم را دید.

پرینازی که بلاخره خواهرش را دید .

و کیوان!...

کیوانی که دیگر ندیدمش!...

هدیه ام را با شاهین به سمت بهارک گرفتیم .

\_بهارک مامان این هدیه، هدیه ای که بعد ها میتونی از اون درس بگیری، یه دفتر...! من دفتری پر از

خاطراتم را به تو تقدیم میکنم. روزی که درک کردی این دفتر چقدر ارزشمند باش کن و تک تک

خاطرات من و شاهین و دوره کن .

سری تکان داد. روی من و شاهین را بوسید .

پدرم دستی به شانه ی شاهین کشید .

\_سه بلیط به ترکیه با آماده گی کامل هتلبر اتون آماده کردم برای سفر ازدواجتون انشاءالله، ببخشید اگر

سفر مشهدتون عقب افتاد.

من و شاهین قدردان به پدر و مادرم و شهربانو چشم دوختیم.

شاهین دستهایش را جلو برد .

شاهین: ممنون حاج آقا. هرچی خیره پیش میاد.

دست شاهین را گرفت، سخت فشرد .

\_حتما همینطوره . تو پسر نداشته ی منی. بهتون خوش بگذره .

یادِ پندارِ روحم را نوازش داد. لبخندِ شاهین نشان از این میداد که او به پندارِ فکرِ میکرده است .  
چقدر رنگانگ بود شبم که هر آنچه را که میخواستم در داشتم .  
در دل فریاد زدم:

\_سمین برای تک تک خواهرانه هایت ممنون .

\_حسام برای ریشه ریشه بردارانه هایت سپاس .

\_کیوان برای دانه دانه از تکرارِ محبت هایت درود .

خداوندا امید را سرلوحه، خوشبختی ات را ناز و دلداری ات را بدرقه یِ راهم میخوامم.

میدهی...؟ بی تردید پاسخ مثبت است!....

بهارک را به آغوش کشیدم، عرق هایِ پیشانی اش را با دست پاک کردم. هر دو به شانه هایِ مردانه یِ شاهین تکیه کردیم .

شانه ای که برای من بویِ محبت و استقامت میداد .

شانه ای که به من یاد داد پریچهر، " بتاز "

و من چه زیبا یاد گرفتم، چه زیباتر در هر قدم از راهِ بلندِ پیشِ رویم هر دم زمزمه میکردم:

" می تازم! گاهی زنانه! گاهی مردانه! گاهی بی دل! گاهی عاشق" ...

\*\*\*\*\*

"شاهین و پریچهر"

شاید ناملایمت ها دیدیم. شاید با ملایمت هایمان، باید ها را کنار زدیم. شاید دلهایمان از آن هم نباید باشد. شاید تن هایمان توازن نداشته باشد. شاید دردهایمان یکسان نباشد. شاید آبِ چشمهایمان در قیاسِ با هم دریایی تفاوت داشته باشد. شاید، شاید ها تا ابد زندگیِ ما را تعقیب کنند، اما باید بدانیم زندگیِ شاخه گلی ست دیدنی نه چیدنی. زندگیِ باغِ بی برگیست نه باغِ دلسنگی...! زندگیِ الطافِ من و توست نه هجرانِ تو و من!...

برای خواسته هایت بتاز، گاهی زنانه ...! گاهی مردانه!...

"پایان"